

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228199

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—3-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^ف ۱۹۱۵۱۵۵ Accession No. P 50

Author م ص حفا علی شاه مجیر لوط

Title منظومہ رعنائوز بیت

This book should be returned on or before the date last marked below.

منظومه

رعنا و زیبا

رشدہ

از رشحات بحر فکر

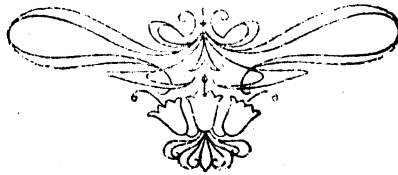
پیر روشن ضمیر . مجدد سنن طریقت

و کاشف اصرار حقیقت

حضرت مصباح الولاية

مرحوم مغفور (آقاي ظهير الدوله) صفا علی شاه

قدس سره العزيز

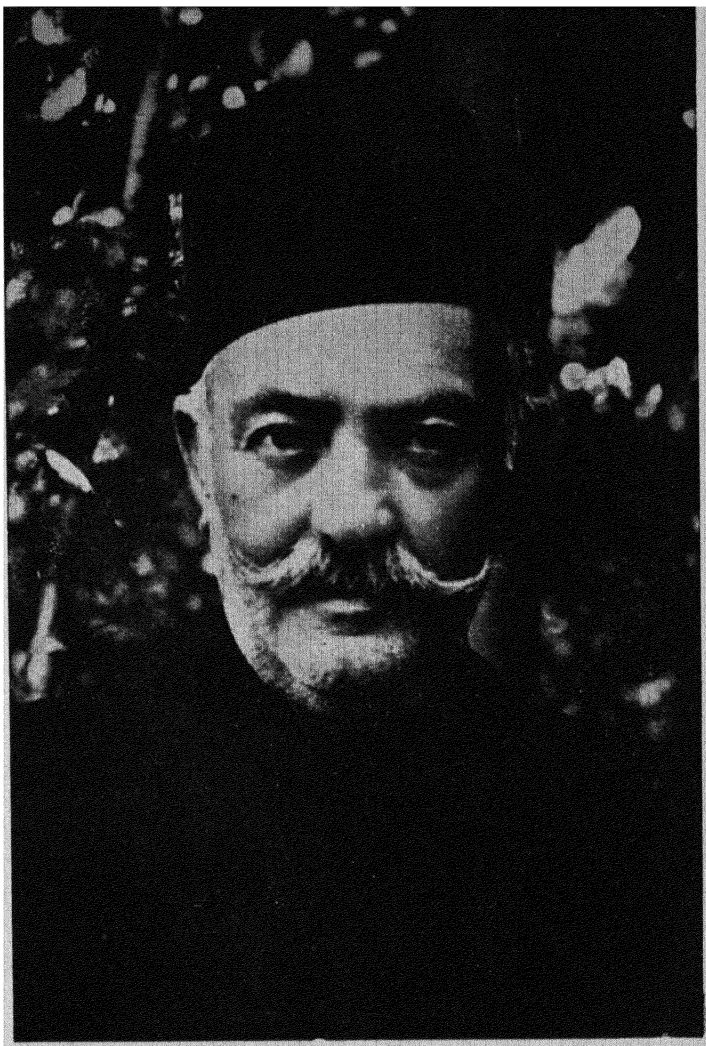


مطبعه سيروس

کتابخانه
مکتبہ
میرزا
کمال
الدين
کمال
الدين

آنچه میگوئی خیال است آنچه مبینی بخواب
اعتبارات جهان از سلطنت تا مسکنت
خواجگی و بندگی فرع قبول ماوتست
جمعه یکسانند خلق از عالی و دانی همه
این جناب و حضرت و عالی و والا سر بر
احتیاج و فقر و شاه و وزیر آرد پدید
تاج درویشی و شاهی هر دو در دیای دهر
گر لباس عاریت از تن فرو ریزند خلق
علم و داناییست دارائی شخص هوشمند
خرنگردد فیلسوف از زنک و افسار طلا
شخص دانا کی کند ظلم و ستم بر مثل خود
تار و بود این طناب از نیک بینی نیست جز
چارهائی بهتر نباشد به رفع ظلم و جور
گفت شخص اول عالم و عمل روحی فداه
قرض مظلوم است رفع ظلم از خود و رنکرد
از صفا بشو نه ظالم باش نه پابست ظلم

آنچه را داری و بال است این تعین ها سراب
جمعه را اگر نیک بینی نیست جز نقشی براب
خواجهر را اگر بنده دانی بنده گردد باشتاب
گر نبینی تو یکی را حضرت آن یک را جناب
لفظی معنیست انشاآت و جعل شیخ و شاب
کن قناعت شو غنی بنما از ایشان اجتناب
از یکی موج هوا گردد همه همچون حباب
کیست تا مسکین شناسد از شهری مالک رقاب
نی قبا صوف و دارائی کمر از زر ناب
هست دانائی همی در زنده و پشمن ثیاب
پی ستم کی بر فراز دخمه و زرین طناب
رشته عمر فقیری مضطرب با اضطراب
زانکه دستور العمل فرموده بر ما بو تراب
گر که ظالم شرم ننماید از ظلم بی حساب
خود شریک ظلم باشد بی سؤال و بی جواب
نیک نامی این بود واللّه اعلم بالصواب



حضرت صفا علی



رعنا زیبا

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند سماوات و زمین را
ز فرط قدرت این اشیاء اضداد
بی ترکیب این اشیاء ایجاد
ز جودش شد جهان نیستی هست
که باشد درخور این هفت خرگاه
بنای خاک را بنهاد بر آب
بخوان جهان روی نکو بخش
که نور چشم و محبوب القلوبند
که توان مهرشان از دل بری کرد
که شکر شد به شیرینش مایل
دهد جاه ار نهان باشند در چاه
که هر چیزی بجای خود فرید است
جز آن کز صنع او بد گفت شد بد
بچشمش زشت و زیبا جمله نیکو است
بجای خود زیو سف نیست کمتر

ستایش خالق دنیا و دین را
کزو ترکیب شد در بدو ایجاد
که باشد آب و خاک و آتش و باد
فلک زو سر بلند است وزمین پست
چراغ افروخت از خورشید و از ماه
به تن خورشید را از مهر او تاب
بدر یا ابر جودش آبر و بخش
ز لطفش دلبران آن گونه خویند
چنان شایسته شان از دلبری کرد
یکی شد خسرو شیرین شمایل
بیوسف طلعتان از روی چون ماه
جهان را خوش بخوبی آفرید است
نبا شد هیچ بد در صنع ایزد
بلی صاحب نظر در خلقت دوست
شود زنگی به چشمش گر مصور

نه بیند غیر حق از جزو و از کل
 پری از حق نه بیند هیچ شئی را
 خدا با بندگان میدان به هر باب
 الهی ده صفا قلب صفا را
 ز حق داند اگر خار است اگر گل
 چه بیند مهر روز افروز چه فی را
 بود نزدیک تر که با تری آب
 به آن نوری که دادی مصطفی را

در نعت حضرت فخر کائنات و خلاصه موجودات رحمت عالمیان صفوت
 آدمیان و تتمه دور زمان خانم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شه دین کاسمان پیشش زمین است
 نبوت تا قیامت شد برو ختم
 ملک باشد ز حق ملک و ملک را
 ز الطاف احد یککاست احمد
 از و کشف است سر دین کماهی
 بیوم الدین شفیع المذنبین است
 شهی که اهل دین اندر ز مانش
 شهی کاند ر نماز از قد و قامت
 نخستین کما شدش تاج نبوت
 بدر کاهش قمر با سر شتابان
 ابوالقاسم محمد شاه لولاک
 رسول پاک دین کاز حق پرستی
 کسی کان خواجه راشد بنده راد
 رسولانی که هر یک میر خیلند
 پس از حمد خدا و نعت احمد
 به خیل او صیاء جلا نشینش
 بزرگان شریعت ز آفرینش

در منقبت حضرت مولی الموالی اسد الله الغالب علی ابن ابوطالب

و متبیین سلسله فقرا از آنحضرت الی زماننا هذا

خصوص آن مخزن سر ولایت
 ولی الله اعظم سر مطلق
 امان انس و جان سلطان ذین است
 همین خورشید انوار هدایت
 که خود حق است و با حق است و بر حق
 ولی حق امیر المؤمنین است

شد از تبخ کجش دین خدا راست
 که روشن شد ز نورش نخله طور
 که بر وجه حسن بینی نکویش
 اگر خواهی ببین روی حسن را
 قوام دین امام انس و جان است
 پناه خلق و زین العابدین است
 (محمد) باشد از جد کرامش
 نجات از آتش محشر ندارد
 وحید شش جهات و هفت کشور
 اسیر پنجه اش دست قضا شد
 ولی حق (امام هشتمین) است
 که باشند اولیاء چون انجم او بدر
 ولی حق (علی بن محمد)
 که خلق او چو نام او حسن بود
 هدایت جو دلا در دین احمد
 بهر جا سر فرازند و امیرند
 سلیمانی نمایند گز بود
 قدم زد ز امر سلطان حقیقت
 به تسلیم قضا محض رضا شد
 به او ظاهر نمود این سر باطن
 سری را گفت از سرش حکایت
 (سری) گردیدز آن پس صاحب تخت
 بقانون طریقت کرد ارشاد
 شه تجرید شد ز الطاف باری
 کسی کامل نشد جز [شیخ کاتب]
 جناب (مغربی) شد پیر ارشاد
 مسلم گشت (شیخ گورکانی)
 بشد چون گشت طی دوران عمران

شهی که ملک دین را جمله آراست
 (علی) آن آفتاب مشرق نور
 بچشم سر نگر ای دل به رویش
 بوجه احسن آن شاه ز من را
 (حسین) نو باوۀ باغ جناز است
 (علی ابن حسین) او شاه دین است
 امام پنجمین باقر که نامش
 کسی کاو مذهب (جعفر) ندارد
 امام هفتمین (موسی بن جعفر)
 شهی که بر قضای حق رضا شد
 شهی که قبله اهل یقین است
 (تقی) متقی شاه قدر قدر
 دهم دارای دین سلطان سرمد
 امام (عسگری) فخر ز من بود
 ز (مهدی) قائم آل محمد (ص)
 کسان را کاین بزرگان دستگیرند
 باهری هر که زایشان گشت مامور
 چو [معروف] آن که در راه طریقت
 امام ثامن او را ره نما شد
 حقیقت در طریقت شاه ثامن
 چو آگه گشت ز اسرار ولایت
 چو بیرون برده معروف از جهان رخت
 ز بعد او (جنید) آن فخر بغداد
 و زان پس [بوعلی دود باری]
 ز بعد بوعلی در این مراتب
 ز بعد از بوعلی کاتب راد
 ابو عمران چو رفت از دار فانی
 ابو القاسم یکانه قطب دوران

سیس فخر زمان (بوبکر نماج)
 چو از بوبکر دوران گشت خالی
 چو احمد سوی ملک غیب بشتافت
 (ابوالبرکات) بعد از شیخ بغداد
 چو بوالبرکات را دوران سر آمد
 (ابوالمدین) ز بعد بوسعید است
 پس از بوالمدین اعظم (بوالفتوح) است
 ز بعد از بوالفتوح ار با وقوفی
 جناب (شیخ صالح) عارف راد
 از آن پس (یافعی) شد صاحب راه
 بقرب حق چو شد آن پیر آگاه
 پس از شاه ولی | برهان دین | بود
 چو شد دوران آن قطب زمان طی
 حبیب الدین بحق چون گشت واصل
 پس از آن عارف ربانی آمد
 پس از آن (میرشمس الدین محمد)
 چو دور میر شمس الدین سر آمد
 از آن پس (میرشمس الدین) ثانی
 چو شمس الدین ثانی رخت بر بست
 (کمال الدین) ثانی شخص اول
 پس آن جان جهان بروجه احسن
 چو [شمس الدین] ثالث شده ویدا
 چو آن فخر زمان با بخت مسعود
 رسید این رتبه بعد از شیخ محمود
 ز بعد شمس الدین (شاه رضا) شد
 علی بعد از رضا آن (شاه معصوم)
 چو از کین ظالمی مظلوم دیدش
 چو طی شد دوره آن نور ذوالمن

خدو فقر گشت و صاحب تاج
 شه تجرید شد (شیخ غزالی)
 مهین (بوالفضل) بغدادی شهری یافت
 بسی دلهای ویران کرد آباد
 بدوران (بوسعید) رهبر آمد
 که پیر کامل و شیخ فرید است
 که چشم و جسم مارا نور و روح است
 بدان رهبر (کمال الدین کوفی)
 کمال الدین چو شد شد پیر ارشاد
 که بد سلطان فقر و عبدالله
 سیس شد (نعمت الله ولی) شاه
 خلیل آسا دلش با حق قرین بود
 (حبیب الدین) محبش آمد از پی
 پندید آمد (کمال الدین) کامل
 مهین (برهان دین) ثانی آمد
 که شد در خلد قرب حق مخلص
 (حبیب الدین) ثانی رهبر آمد
 که بودش آشکارا هر نهانی
 سوی اعلا مقام از عالم پست
 شد اندر دوره خود پیر اکمل
 ز دنیا شد روان چون روح ارتق
 بشد خورشید فقر از شرق پیدا
 ز دنیا رفت آمد (شیخ محمود)
 (بشمس الدین) که سلطان دکن بود
 شه تجرید و تسلیم قضا شد
 به اهل فقر قدرش گشت معلوم
 بمعصومی نمود آخر شهیدش
 شد از (نور علی) آفاق روشن

پس از آن نور علی شاه حقیقت
شد از بعد حسین آن شاه آگاه
رسید این خرفه او چون گشت فانی
پس از مست عالی شاه سر افراز
(صفی الحق) پس از رحمت علیشاه
صفی الحق که نور ذوالجلال است
صفی الدین که بی مثل است و ثانی
سریر فقر بادا تسویه گاهش
عطا و رحمت این پیر کامل
ز ابر رحمتش بادا به عالم
بود قبش منور فی الحقیقت
هم اخوان الصفا را بار الها

تشکر از وجود اعلی حضرت شاهنشاه صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار

الا ای صوفیان کاهل صفائید
دعای دولت شه ناصر الدین
که در عهدش کلام حق توان گفت
چنین شاهی که باشد در حقیقت
شهنشاه عطا بخش صفا کیش
بعهدش سالکان اندر ره حق
نه چون پیشین که حق باطل شمردند
کنون از رای این سلطان عادل
ز عدل آن آفتاب ذره پرور
چه نطف خاص او بر حلق عام است
جهان تا باد او را پادشاهی
بر آید تا ز مشرق کوکب نور
شه اسلام بادا ناصر الدین
که باشد خاطر مردم از او شاد
صفا در ظل این سلطان عادل

(حسین) آمد شه اهل طریقت
مالک فقر (مجنوب علی شاه)
به (زین العبدین) شیروانی
عیان (رحمت علی شه) نند ز شیراز
به اوج لامکان افراخت خرگاه
ز فیض رحمت حق بی زوال است
جهان تا باد بادش زندگانی
مبادا نیالی از وی خاگاهش
صفا را در دو عالم گشت شامل
گدستان صفا پیوسته خرم
چو خور از شهر این پیر طریقت
موفق کن به یاری مر صفا را

ز خود بیگانه با حق آشنائید
بیان سازید تا من کویم آمین
چنین در معنی میتوان سفت
عطایش شامل اهل طریقت
که از لطف است خاطر خواه درویش
ز بند نا حقان گشتند مطابق
بسی دیوانه را عاقل شمردند
نخواهد مشتبه شد حق و باطل
چو خور آفاق را دارد مسخر
مدامش باده عشرت بجام است
که جز او را نشاید پادشاهی
بمعنی از کنون تا فسخه صور
خدو خسروان شاه سلاطین
شود ویرانه ها از عدلش آباد
بماند خرم و خورسند و خوشدل

عدویش را رساند حق تباهی
فرق فرق دانش پیاپی جام
نگهدار صفا لطف خدا باد

تمجید از میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم

که خورشید افکند بر مقدمش سر
که باشد شاه چون خورشید راوام
یگانه آصف ملک سلیمان
بملک جاودانی صدر اعظم
شد از فضل خدا آباد و ویران
که جودش طعمه زد بر لجه و کان
مهرین بدر زمان صدر زمین است
غنم بر صحبت کرب است مشتاق
که رای شاه را داند کما هی
چنانکه کام طفل از شکر و قند
دانش را با صفا نیم جبه جنت
جهان روشن شد از نور لقایش
بود تا پاسمان چرخ کیوان
بود خوشدل به زیر سایه شاه
محباش سرافرازان چو الالاک
به حق عزت و آل محمد (ص)

در سبب نظم کتاب رعنا زیبا

دو چشم خواب را در خواب دیده
چو چشم یار جسم زار بیمار
دل از زندگانی دل بریده
سر زانو سرم را مکتبا بود
بدیداری دلم را شاد فرمود
که تا شوید غبارم ز آب رحمت
در عشرت به روی خاق بسته

بفرقش سایه ظل الهی
رسد از لطف بی اندازه شاه
جهان تا باد دائم با صفا باد

وزیری دارد این شاه مظفر
علی اصغر وزیر اعظم شاه
امین خاص با اخلاص سلطان
زوج آسمانی بدر اعظم
سرای عدل و ظلم از وی بایران
یکانه شش جهات و چار ارکان
جهان پرور پناه ملک و دین است
رحمن رای و تدبیرش در آفاق
بود مرآت قلب یاد شاهی
ز شهد خلق او حلقه خورشید
ز لطف و رافت و مهر و محبت
صفا پرور بود خورشید رایش
بود تا مه منیر از مهر تابان
ساره بر سرین عزت و جلال
عدویش زیر پا افتاده چون خاک
نباشد خالی از وی صدر و مسند

شمی بیدار و جسمم تاب دیده
چو آنچم چشم من تا صبح بیدار
همای دولتیم از سر پریده
دلم ز اندوه و غم محنت سرا بود
کم ز احباب ماضی یاد فرمود
برویم باز کرد او باب رحمت
مرا چون دید در کنجی نشسته

بدین آشفته گئی آخر چرائی
 مرا ز آن آب بردن میبرد خواب
 مگر بیرون شدت از کف زرو گنج
 که این سان با تشکرمات گشتی
 ره هرزه در آئی چند پوائی
 نرفته پارداد از تو از سر
 دل عاشق بخون آغشتن هجر
 که چون شب گرددت هر روز نوروز
 چه دانی حل من چون دوری از عشق
 فراق یک شب یسا هجر روزم
 ز احوال میا بی شرح حالی
 صبرم با فراق و کرم و سزدی
 بکرم از سله ز د آتش نشان شد
 جز شمع آفر و ختم از تابش عشق
 بگفتم کی ترا دردم خیز مسترد
 بگفت ای آبرویت ز آب هجران
 بشادی زهر غم را نوش داری
 ز مطلق این معانی را بیان کن
 آشنای دامستان رعنا زیبا

شهی بد هیچو کسری اعدل آئین
 هم آهوی خرد در دام او بود
 ظفر با تو سن او هممان بود
 ضعیفان را قوی میکرد یاری
 عداوت گستری ظالم گدازی
 بدورش غم برون از قلب عالم
 پیای حاجش جمشید سر سود
 بدست اهرمن جم را نکین شد
 غرض از زندگانی شست او دست

بگفتا دل پر از آذر چرائی
 تو میگفتی که گر عالم بر د آب
 کدون می بینمت با محنت و رنج
 مگر شد غرق در دریات کشتی
 بگفتم بی خبر تا چند گوئی
 تو بیدردی و عشقت نیست در سر
 ندیدی هجر و عاشق گشتن هجر
 ندیدی فرقت یار دل افروز
 تو چون در سر نداری شوری از عشق
 اگر یک از هزاران درد و سوزم
 بجات آید ای از عشق حالی
 منم باز اینک که می داری بدرش
 از این آتش که در قلب نهان شد
 چگویم سو ختم از آتش ساقی
 بگفتا درد تو در من اثر مسترد
 بگفت ای سوخته از تاب هجران
 اگر پند مرا در کدش داری
 ز بحر طبع خود رودی روان کن

که در عهد قدیم و دور پیشین
 ختن پاتخت و ریحان نام او بود
 جهان در عهد او مبد امان بود
 هماره در سر بر شهر یاری
 رعیت پروری مسکین نوازی
 به عهدش گشته ویران خانه غم
 سپاه و ملک و جاهش جمله گئی بود
 قضا آن شاه راجون در کمین شد
 پس از هشتاد یا هفتاد یا شصت

بجا ماند از شرف در گلشن شاه
به گنزار شهری خوش بود و زیبا
ملك رعناش نام آن شاهزاده
چو آن شهزاده چون بختش جبران بود
که چندی تاج شاهی را نگهدار
که تا لایق شود بر تاج شاهی
صنوبر چون به تخت پاد شاهی
جان گنر خان عهد و وفا را
زیادش برد دوران عهد و پیمان
پس از چندی مهین شهزاده راد
چو رعنا سرو قدش تربیت یافت
شه شمشاد قد شه زاده رعنا
بسوی عم خود یعنی صنوبر
پیامی داد کای عم گرامی
بیادت هست ای سلطان مشهور
که تا نزدیکی که من زورسته باشم
تو باشی نائب شاهی و تاجم
کنون آن نخل شاعی بارور شد
پندر رفت و کنون وقت پسر شد
سز او ارم اگر تختم دهی باز
فرستاده چو پیغام ملك گفت
بگفتا کمی چنین حُکس یاد دارد
کند از آب چشمش آبیاری
پس از چندی که سر از گل برآرد
و یا شخصی بهشق دل ستانی
براهش جان نیرین همچو فرهاد
چو مجنون در ره لیلی دهد جان
چو بهرام از غم روی گل اندام

نهالی سرو قد با خد چون ماه
چو قدش نام آن شهزاده رعنا
ز نقش عیب لوحش بود ساده
وزیری پسر این قد پیر فرمود
صنوبر شاه عمش شد سزاوار
بکار سلطنت کو شد کماهی
نشست و مکی شد د بر گاهی
فرامش کرد و در رمشد خطا را
سوی چین خطا شد راد پویان
بکار سلطنت گگردید استاد
رخش از مشرق شاهی چو خورتافت
رسو لی را طلب فرمود دانا
که غاصب بود او را تاج و افس
ندارم در کفایت نا تمنا می
چنین شد اقتضای رأی جمهور
رموز سلطنت نا جسته باشم
ز همت انانیم بستانای خراجم
نهلم را کنون وقت ثمر شد
پسر در ملك داری چون پدر شد
بر ویم باب دولت را کنی باز
صنوبر بر شاه نشست و بر آشفت
که دهقانای بن حمت تخم کارد
بخون دل ناید باز یاری
بدست خود بدیگر کس سپارد
شود مشهور و مشهور جهانمی
کند با صد هزاران آه و فریاد
شود سر گشته کوه و بیابان
چو کور آید پهای خویش در دام

چو خسرو بهر شیرین شکر لب
و یا ساند و یس از عشق رامین
پس از هجر و غراق ورنج بسیار
چو روز وصل پیش آید به اغیار
پس از این گفته ها شاه صنوبر
که با رعنا بگو تا کشتی جهالت
گراو گوید که من کابل عیارم
بود خنک فلک در زیر زینم
چرا زین نکته آگاهی ندارد
یقین شد کاززل دیوانه بوده است
بگو رعنا مناز از قد و قامت
نه ئی آکه ز اسرار الهی
اگر شاهی ترا بودی سزاوار
از این پیش ار پدر بودی ترا شاه
بگو بیهوده رنج و درد تا کشتی
کست در آرزوی شهر یاری
زدانان شهی کوتاه کن دست
قضا را از قضای آسمانی
که زیبا بود چون تام نکویش
فلک ز ابروی آن ماه قعرب پوش
ز تاب عارضش خورشید مهتاب
دل یوسف به چاه غیب او
هزاران عاقلش گردیده مجنون
ز چین زلف پر چینش پریشان
سما خورشید ارضش فرض کرده
شکسته چن زلفش مشک تار
بدش موئی چو شب روئی چو ماهی
چو میشد در قیام آن سرو قامت

شود جام دلش از خون لب لب
برون از کتب دهد عقل و دل و دین
به اسیدی که یابد وصل دل دار
سپارد از حماقت دست دلدار
چنین فرمود با پیغام آور
جهالت آورد آخر خجالت
بود کامل عیاری افتخارم
از آن شایسته تاج ننگینم
که کس دست از چنین شاهی ندارد
بوادی جنونش خانه بوده است
که این قامت ندارد استقامت
که هر کس رانمی بخشد شاهی
نمی گشتی ز تخت خود نگونمار
از این پس زان من شد تخت و خراگاه
کشیدن آه گرم و سرد تا کشتی
نخواهد کرد در این شهر یاری
که آب از سر گذشت و تیر از شست
صنوبر داشت دخت دلستانی
فلک سر گشته خورشید رویش
ز ماه نو بهرش حلقه در گوش
نیاوردی برش خورشید و مه تاب
زلیخا مات ماه نخشب او
هزاران لیلش گردیده دفتون
دل جمعی ز بیگانه وز خویشان
شب از مویش سیاهی قرض کرده
ز چشم نیم مستش فتنه بیدار
قرین تیره شامی صبحگاهی
بها میشد از آن قامت قیامت

میدیدش خرامان کبک کهسار
 نام کازچه آب و کازچه گل بود
 بی آن سرو قامت ماسد زیبا
 آن نازنین بود از قبایل
 پنهان سوی رعنا کس فرستاد
 اگر داری هوای پادشاهی
 که بی گنج و سپاه و حشمت و جاه
 سر داری به دور آن اقتداری
 اکنون کاز گردش دور آن صنوبر
 ز دست باز شاهی کرده پر واز
 زمین پندی چو در درگوش میکن
 صنوبر شاه را ای سرو رعنا
 سوی او کسی اول روان میکن
 نویس او را بسد تمکین عرایض
 تواند تا توانی بر توانا
 دشمن چون قوی شد دوستی به
 که روزی فرصت آریابی بتدیس
 دانی را گرم کن از تابش مهر
 هر آن دشمن که باشد آهین مشت
 تو با او شو بظاهر یار و دمساز
 ازو درخواست کن دامادی خویش
 رسالت را طلب کن نیک مردی
 کاز و ظهیر بود نور دیانت
 سوی رعنا چو زیبا نامه بنوشت
 چو آن رعنا نهال باغ شاهی
 طلب فرمود در ساعت رسولی
 روان کردش بیوی شه صنوبر
 شاهی تا قیامت مفتخر باش

پای اند از جان میگرد ایشار
 که رشک خوب رویان چکل بود
 نخستین نامزد از بهر رعنا
 نهان با صحبت رعنا چو مایل
 که ای قدت چو سرو از فتنه آزاد
 نخستین بایدت گنج و سپاهی
 نگر دی صاحب اکایل و خرگاه
 بدست آری عنان اختیار
 بود دارای دولت چون سکندر
 اگر خواهی بدست آید ترا باز
 غرور و کبر را فرموش میکن
 اگر سزای اطاعت هست زیبا
 دل او را بصحبت رایگان کن
 که باشد آن عرایض از فرایض
 شد غالب چو شد در کار دانا
 به نرمی کن کمان خویش را زه
 توانی دوخت چشم خشمش از تیر
 که صبح دولت رخشان کند چهر
 بطور دوستی می بایدش کشت
 که من کردم بیاطن کار برد از
 بچو زین بسته کی آزادی خویش
 پی درمان دل جو اهل دردی
 نباشد بر سرش شور خیانت
 که می باید نهال دوستی کشت
 ز مطلب یافت آگاهی کماهی
 سخن سنجی ادبی با اصولی
 که ای شایسته دهم و افسر
 مرا هم شاه باش و هم پدر باش

تو رعنا را اگر بخشی غلامی
چو بودی گر شهم آزاد کردی
مرا از بند غم آزاد فرما
تمنائی که از شه قصد رعناست
از این احسان چو سازی سرفرازم
چو از رعنا صنوبر یافت پیغام
شد این درخواست از رعنا قبولش
که الحق در خور رعناست زیبا
بود شایسته فرزندی من
بود شایسته این در شهوار
چو رعنا این سروش آمد بگوشش
پی انجام دامادی پیر داخت
پی این سور قابش گشت مسرور
چو دید آن شاه دشمن را بخورد دوست
که ناگه چرخ کرد آغاز بازی
چو کار چرخ غیر از کجروی نیست
بزیر انداخت سنک فتنه از بام
که از خاقان چین آمد رسولی
برای شه صنوبر نامه می داشت
صنوبر نامه را بگشود و بر خواند
که شاه چین چنین دارد تمنا
که گر خواهد صنوبر تاج وافر
که من نوابوه می دلبند دارم
که سرو کشتن شاهی چین است
زچین زلف او پرچین شده چین
سزاور است بگر دحتر به بخشی
صنوبر با وزیران کهن رای
برای مصلحت در کار دولت

ندارد کار رعنا نا تمامی
عروس فضل را داماد کردی
پدر آسا مرا داماد فرما
هوای صحبت شهراده زیباست
همای چرخ ظل افکنده بازم
گرفت از موج کین چون لجه آرام
چنین فرمود با دانا رسولش
به دامادی مازیباست رعنا
بدل مهرش بود خور سندی من
به دامادی من باشد سزوار
برفت از سر زشادی عقل و هوشش
زشادی خاطر از این غم تهی ساخت
که نزدیک آمدش این مقصد دور
نگنجیدی چو مغز از وجد در پوست
به اهل راز کرد او حقه بازی
بدور راستان نارد دمی زیست
که بزم عیش او را بشکند جام
که حاصل گرددش رد یا قبولی
که در هر نقطه اش هنگامی داشت
هر آنچه بد نوشته سر بسر خواند
به سرو قامت رعنا ی زیبا
کند مقرون مرا با وصل دلبر
صنوبر را سر پیوند دارم
جهانش جمله در زیر نگین است
به مهر روی او خور بسته آئین
از این فخرش بسر افسر به بخشی
بگفتا کای گروه عالم آرای
ز یزدان کرده در قلم سرایت

که پور شاه چین داباد من به
 که رعنا از سر افرازی بود پست
 وزیران هر چه منعمش می نمودند
 از آن مردم ز هر گفت و شنودی
 دیری خواند نزد خویش و فرمود
 جواب نامه خاقان چین را
 که گریبا صنوبر را عزیز است
 تدارك دیده اینک می فرستم
 دبیر آن نامه را بنوشت و سر بست
 چو زیبا زین حکایت با خبر شد
 که رعنا نیستی آنگه ز حال
 صنوبر از خطا رایش چنین شد
 بمال از خواب چشم ای بی خور و خواب
 دو خنک تیزتک در زیر زین آر
 که من دارم کنیزی چون پریزاد
 سپس از خرگه خود درگه شام
 پس از چندی که حاضر شد جهیزش
 صنوبر نار چرخش زد زبانه
 شبی کان مهجین راعزم چین بود
 در آن شب آن بت زیبای طراز
 درمکنون مبدل بر شبه کرد
 زعشق آر است از زیبا نگاری
 چو شب شد آن مه آمد بر لب بام
 که رعنا چون صنوبر بر سر راه
 بدید اندر یسار و در یمینش
 بزیر آمد چو خورشید آن مه از بام
 چو زیبا دید رعنا را ستاده
 آنگه گفت ای فرهاد من خیز

بعقد شاه چین ماه خنن به
 ولی خاقان چین باشد زیر دست
 تو گوئی میل شه را می فرودند
 صنوبر را نکرد القصه سودی
 که رای شاه را بنمای مشهود
 رقم کن مصلحت تاج و نگین را
 بجنب حضرت خاقان کنیز است
 کزو پیوند رعنا را گسستم
 رسولش بستد ورخت سفر بست
 رسولی زو به رعنا ره سپر شد
 که چرخ از سنک کین بشکسته باله
 بدامادی او سلطان چین شد
 که تیر از شست شد و ز سر گذشت آب
 بهر جا مصلحت دانی کمین آر
 برای خود بدل خزامه فرستاد
 چو مه تابنده گزدم از ره بام
 نماند از زاد ره کم هیچ چیزش
 که زیبا را بچین سازد روانه
 که شام فرقت آن مه جبین بود
 کنیز خویش را بنمود دمساز
 کنیزک را بیان مشبه کرد
 بجای خود نشاندش در عماری
 بدید آن سرو رعنا گل اندام
 ستاده با هزاران ناله و آه
 دو خنک تیزتک در زیر زیش
 عیان گردید چون صبح ازل شام
 دلش از نقش هستی گشته ساده
 مرا شیرین صفت بنشان بشدید

کشید اندر برش چون جان شیرین
روان شد در جلو رعنا سواره
ستاره صبح سان رعنا شتابان
زدل دادند چون مهر ختن را
چو میکردند طی آن ره دور
که ناگه شد به چشم هردو پیدا
عیان دیدند بر بالای آن شط
چو نزدیک آمدندی از ره دور
زامان ذورق اندر دست او بود
سلامی کرد ذورق بان به رعنا
چو رعنا دید شخص ناخدا را
نشان ماهر دورا در زورق خویش
ولیکن ناخدا از عشق زیبا
بگفت این لجه خالی از خطر نیست
که باشد اندر این دریای ذخار
بهر ذورق که آرد حمله ناچار
نگنجد اندر این زورق دو تن پیش
مقرر شد که آن زیبا جبین را
بخود همراه در زورق نشانند
که زیبا را رساند چون بساحل
چو زورق باز گردد سوی رعنا
چو زیبا جانب زورق روان شد
ولی آن ناخدای از خدا دور
بدل میگفت باش آماده وصل
بذورق چون رسید آن درمکنون
چو ذورق راند ذورق ران بتعجیل
بیاد طره اش آن هجر دیده
بخود میگفت کای یگانه از خویش

نشانند او را چو خسرو بر سر زین
ز دنبالش روان آن ماه پاره
ز پیش و از پیش آن مهر تابان
بدل کردند بر غربت وطن را
بسوی شهر خان با لبغ مشهور
شطی مواج در دامان پیدا
یکی زورق چو بر بالای شط بط
کسی دیدند از لبس خرد دود
بظاهر دوست در باطن عدو بود
چو با رعنا نگاری دید زیبا
بگفت ای ناخدا آخر خدارا
برون برمان ازین گرداب تشویش
دلش بودی بجرش اندر چو دریا
بذورق جز مجال يك نفر نیست
نهنگی زورق اشکن مردمی خوار
شود از حمله اش ذورق نگویند
که چابک بگذرد زین بحر تشویش
که رشک از حسن بودش حورعین را
بیا آن سرو قد رعنا بماند
به گرداند عنان فلک عاجل
رساند باز رعنا را به زیبا
ترگفتی جسم رعنا بی روان شد
چو شد نزدیک زورق کشت مسرور
که شد از یار من اغیار من فصل
دل رعنا شد از غم لجه خون
شد از غم چشم رعنا لجه نیل
بخود پیچید چون کزدم گزیده
بگرفت آخر سپردی زابلهی میش

چو زورق شد نهان از چشم رعنا
به زیبا گفت زورق ران بد خوی
که تیر عشقت ای زیبای طناز
کنون هنگام وصل و کامرانست
چو بشنید این سخن آن سرو قامت
که دیدی روزگار آخر چها کرد
بگنهم روز بد نایب به پشم
شدم دور از قدم رعنا رعنا
دو کس را چون بهم دمیاز بیند
حد و رزد قضا وز پر جفائی
وگر نه کی ز رعنا بود زیبا
کنون نی دست رس بر یار دارم
خداوندا به حال چاره فرما
تویی در بیکسی کس بیکسان را
به فریادم رس ای خلاق بیچون
رسان فریاد زیبا را به رعنا
بیا و درد بی درمان من بین
تو از من دور و من نزدیک آتم
چو شاهین سوی من بنمای پرواز
بیا بنگر اگر داری فتوت
مرا هم صحبت اغیار بنگر
خدایا و رهان زین ناخدا
بخود گفتا کنون زین دام صیاد
درین گدرداب محنت ناخدا را
ولی ملاح را از عشق زیبا
چو پیچان موی او میدید مروی
برخداش چو دید آن خال دلبد
به زیبا گفت کای طناز دلبد

بجوش آمد دل رعنا چو دریا
که چون اقبال بگشا بر رخم روی
بقلم کارگر گردیده از ناز
مرا وصلت حیات جاودانست
به چشمش شد عیان روز قیامت
بدرد هجرم اینسان مبتلا کرد
فلک بیگانه کرد آخر ز خویشم
چو سرو بوستان در گل شدم پا
بساط عیششان را ساز بیند
میان هر دو اندازد جدائی
که اندازد چنین دری به دریا
نه تاب صحبت اغیار دارم
که نبود چاره فرما جز تو برما
به دریا دانی احوال خسان را
برون آور مرا از لجه خون
که ای غافل شده از حال زیبا
نگینت را به دست اهرمن بین
که از هجرت رود از تن روانم
تذروت را بین در چنگل باز
مرا با ناخدای بی مروت
گات را هم نشین خار بنگر
که از این بی خودیها با خود آیم
اگر می بایدم گردیدن آزاد
نباشد چاره ئی غیر از ممدارا
نبودی طاقت صبر و شکیبا
چنان میشد که بر آتش قدموی
دلنی بتاب شد چون ز آتش اسپند
به بند طره ات دل یافت پیوند

مرا از دام غم آزاد فرما
 پرید از سر تو گفתי هوش زیبا
 بگفت ای از خرد بیگانه تا چند
 ز من بشنو تو را اگر این خیال است
 ز سر بیرون کن این سودا که خام است
 که ناگه نا خدا از این فسانه
 بگفت ای نازنین ترك جفا كن
 بگفت ای نا خدا شرم از خدا كن
 ز دل بیرون كن این شور و هوس را
 که گر آگه شود زین قصه رعنا
 بر آرد هر کجا سازد شکایت
 تو را اگر عقل و دانش توأمان است
 ازین دریا مرا سوی کران بر
 جوابش گفت ذورق بان که ای یار
 بگردان روی دل از سوی رعنا
 که گر رعنا شود پیران چو شهباز
 لب زیبا دگر چون غنچه بشکفت
 که در این کار گر زینسان دلیری
 بگفتا نا خدا کای ماه زیبا

بوصل خود دلم را شاد فرما
 چو آمد این سخن در گوش زیبا
 توان بودن جهول و نا خرد مند
 که باز و کبک را صحبت محال است
 مباد این دانه را در پی که دام است
 چو آتش شد ز سر تا پا زبانه
 ز لعل شکرین کام روا كن
 ز چین طره ام ترك خطا كن
 بچشم بد مبین ناموس کس را
 چو ماهی گر روی در قعر دریا
 نهنگ آسا دمار از روزگارت
 ز من بشنو که این سودا زبان است
 ز بحر جنان بر رایگان بر
 ندیدم چون تو من طرار و عیار
 مگر در خواب بینی روی رعنا
 نخواهد یافتن ما را دگر باز
 چو گل خندید و پس با نا خدا گفت
 مسبح و کوزه را خود خوش نظیری
 رموز این حکایت باز فرما

حکایت

لب شیرین به شکر خنده بگشود
 که میگویند کاذر عهد عیسی
 بجائی رفت روزی بهر کاری
 جهان از شدت گرما چنان بود
 چنان گرما بیایش کار گر شد
 ز خورشیدش بجسم آنسان اثر بود
 ز تاب خسته گی خشکید کاش
 در آن ره ناگهان کاشانه ای دید

به آن بد بخت بی اقبال فرمود
 نبی بك دین یعنی مسیحا
 بجانش آمد از گرما شراری
 که گفתי کوره آهنگران بود
 که گفתי آتشش از سر بدر شد
 که چون خورشید سر تا پا شرربود
 نه آب اندر سبو بود و نه جامش
 در آن کاشانه سقا خنه ای دید

به سقا خانه خالی کوزه ای یافت
چو پر شد کوزه آشامید عیسی
چنان شد کام عیسی تلخ از آن آب
دودست خود سپس از آب پر ساخت
بدید آن آب شیرین و گواراست
بگفت ای آنکه آگاهی توازغیب
مرا آگاه کن ای خالق دین
ندا آمد که ای عیسی جان بخش
چه عیسی این ندا از غیب بشنود
که ناگه کوزه درهم خورد و بشکست
سیاهی خیره چشمی تیره روئی
چنان بد شکل بود و زشت و جان کاه
تنش معجروح بود از پای تا سر
بد اندامی سیاهی پاره پاره
رجیمی دید سر تا پا جهیمی
مسیحا کرد زین حالت سؤالش
بعیسی گفت کای سلطان جان بخش
میم از کثرت عصیان تباهی
منم از حکم یزدان سر کشیده
بدوران مصیبت بسیار کردم
دل ایامی که کردم زندگانی
به غیر از مصیبت کاری نکردم
به چشم بد به ناموس خلاق
چو جان از جسم من پرواز کردی
چنان دوزخ مرا شد آتش افروز
من گمنام ابن سام نوح
خریف و دوزخ و شاهد باز بودم
بهر بازار و برزن می زدم پا

پی پر کردن آن کوزه بشتافت
بدفع تشنه گی کوشید عیسی
که از یادش فرامش گشت جلاب
توگفتی حوض کوثر آبخور ساخت
سبب دانستش را از خدا خواست
منزه ذات از هر نقص و هر عیب
که تلخ آمد چرا این آب شیرین
به اذن ما روان او را روان بخش
به کوزه قم به اذن الله فرمود
وزان بشکسته ها شخصی بیا جست
دد آسائی سترکی دیو خوئی
که چشم از دیدن آن داشت اکراه
به جسمش زخم از موبش فروتر
تنش چون شام و زخمش چون ستاره
ز هر موبش روان بد جوی ریمی
که واقف گردد از احوال و حالش
که لطف گشت خاکم را روان بخش
ز دود نار دوزخ رو سیاهی
شرانک قهر یزدانی چشیده
گل ثقل و خرد را خار کردم
به پیری تا رسیدم از جوانی
ز هر مکروه اگراهی نکردم
نظر کردم ترسیدم ز خالق
جهنم بر رخم در باز کردی
که شد هر استخوانم شمع جانسوز
ز سام نوح بودی جسم و روحم
به اهل مصیبت دماز بودم
که بینم شاهی رعنا و زیبا

قضا روزی گذر کردم بکوئی
زنی با روی چون خورشید تابان
بان سایه همراهش دویدم
شد از دروازه آن شهر بیرون
بویرانی رسید آن مخزن ناز
در آنجا ناتوانی خفته دیدم
ز زیر چادر آن ماه دو هفته
به آن بیمار زار ناتوان داد
دعایش کرد آن بیمار رنجور
چو بر گردید همچون طالع من
بدو گفتم که ای خورشید خوبی
چه باشد کاز ره عاشق نوازی
چو بشنید این سخن آن ماه پیکر
بگفت ای بیخبر از حی بیچون
بمن کرد النماس بی نهایت
چو من پیش آمدم پس گفت بر گرد
برای پختن سودای خامی
ببندیش از عذاب لایزالی
بپرس آخر ز خلاق بصیرت
ظلمت بردار مردم را ز ناموس
بقلب من نکرد آن گفته سودی
هراسان بجانب آن مه دویدم
زن بیچاره شد مأیوس از من
بدست ظالمی بنگر اسیرم
به تو درمانده گان امید وارند
علاج کار این طاعی دون کن
هنوزش این سخن اندر دهن بود
دو دستم خشک زاه نازنین شد

بدیدم سرو قندی ماه روئی
پی کاری به راهی بد شتابان
به او پیوسته و از خود بریدم
پی آن لیلی افتادم چو مجنون
در آن ویرانه رفت آن گنج ممتاز
چو زلف دلبران آشفته دیدم
برون آورد نانی را نهفته
ز نانی در تن بیمار جان داد
که چشم بد ز روی خوب تودور
زدم دست تمنایش به دامن
کعبه مبتازی به محبوب القلوبی
مرا با وصل خود دمساز سازی
چو شمعی شعله ور شد پای تاسر
نمی ترسی ز قهاری حق چون
ولی در من نکرد اصلا سرایت
هر رنج و مکوب این آهن سرد
بسه ناکامی رسی ناپرده کاهی
مکس ای زشت خوی لا اباالی
بگردان صورت و منکر بصیرت
که از ناموس خود گردی تو مأیوس
تو گفتمی شهوت را می فرودی
گرفتم معجزش را نا رسیدم
بشد گریان و گفت ای حی ذوالمن
ز پا افتاده ام شو دستگیرم
بجز تو چشم امیدی ندارند
نهال فائش را سرنگون کن
که ناگه هر دو دستم خشک شد زود
ز اشکم تر همه روی زمین شد

بدو گفتم که ای سرو سر افراز
 ز من بگذر اگر کردم خطائی
 چو شنید این سخن آن ماه تابان
 از بن خاطی چو درك مدعا کرد
 پیوشید از کرم چشم از خطایم
 دو دستم باز شد چون او دعا کرد
 دو باره ديك شهوت یفت جوشش
 بدست آوردم از نو دامنش را
 بگفتم گر بیایت می رود سر
 چو دید آن ماه روی سرو رفتار
 بسوی خالق بی چون دو باره
 که ناگه از دعایش شد زمین چاک
 بدنیا گر چه شیرین بود کام
 مرا تا جان شیرین بر لب آمد
 کنون از شش جهت در قید نارم
 مرا در این عذاب ای عیسی راد
 به آب لطف یزدانی وضو ساز
 از آنکه رحمة للعالمینی
 خداوندی که یکتا و فرد است
 پس آنکه حضرت عیسی دعا کرده
 هدف را شد قرن تیر دعایش
 در آن دم آن سیه کار سیه روز
 چو عفو آمد خطای لا الهی
 یس آنکه گفت با عیسی عیانی
 چو زهر مرك را باید چشیدن
 ندارم الفتی با این خلایق
 روان جان و تنم را متصل کن
 دمی کاندر دمس عیسی بن مریم

که نبود سرو را پیش قوت ناز
 در ایزای خطایم کن عطائی
 که بد محبوب محبوب الفو بان
 ترحم کرد و بر حالم دعا کرد
 بیاداش خطا کرد او عطایم
 چو مرغی را که صیادش رها کرد
 وصالش را نمودم باز کوشش
 گرفتم دامن پیراهنش را
 ندارم از تو دست ای شوخ دلبر
 که از وصلش نباشم دست بردار
 به آه و ناله شد آن ماه پاره
 فرو شد نخل قدم در دل خاک
 شد از تلخی جان کندن حرام
 ز دوزخ بر تنم تاب و تب آمد
 به دام قهر یزدانی دوچارم
 نرفته تلخی جان کندن از یاد
 گناهم ز آب رحمت شست و شوساز
 بر خضایق شفیع المذنبینی
 ترا بهر شفاعت آفرید است
 دعا را عفو عصیان مدعا کرد
 بمقصود آمد از حق مدعایش
 که بودی پای تا سر آتش افروزد
 قرین شد با عطای لا یزال
 که سیرم از حیات و زندگانی
 کنون باید ز دنیا پا کشیدن
 رهان جسم ضعیفم زین علایق
 بجایان جان پی جان متصل کن
 دمیده بود ازو بگرفت در دم

همان روحی که جانش زنده زو شد
 پایان چون رساند این قصه زیبا
 بیا وز کف مده ایم ان خود را
 چو خور گردید طالع شخص ملاح
 تو گفتمی آفتابش شد دل افروز
 بلوی هر درد را باشد دوائی
 ولیکن درد بی درمان بود عشق
 اگر صد چون میجا در علاجش
 وصال آمد دوی درد عشاق
 چو لیای دید زیبا شد چو مجنون
 به یغما رفت صبر و طاقت او
 به زیبا باز کرد آغاز الحاح
 که ای مهر سپهر دلربائی
 دلم از آتش عشقت کباب است
 بفرما رحمتی بر حال زارم
 اگر برند سر از پیکر من
 چو عشقت برد صبر و عقل و هوشم
 بهام عارضت چشم از نظاره
 ز نار عشق سوزد استخوانم
 مکن نومیدم از وصل ای بربروی
 اگر از هم بریزد استخوانم
 ز دامن تو کی کوته کنم دست
 بمیدان هوس من کی حریفم
 مکن محروم زین سودا دلم را
 از آن ساعت که دیدم روی زببات
 ز لعل شکرینت ای بت چین
 چو دید آن ناخدا را آن پریوش
 بگفتم ای بیخرد تا چند گوئی

سپس بگرفت و چون اول سبوشد
 بگفت ای ناخدا پس زین تمنا
 بدست خود مسوزان جان خود را
 طالع مستیش گردید زین راح
 کاز آن افتاد در جان و تنش سوز
 بهر نو میدی ئی باشد رجائی
 همان دردی که کاهد جان بود عشق
 بجان کوشد نمی یابد مزاجش
 دل عاشق بود بر وصل مشتاق
 شه عشمش دو باره زد شبیخون
 بدل بر معصیت شد طاعت او
 بچنک آورد از نو ساز الحاح
 که سرو قامت دارد رسائی
 بیاد طره ات در پیچ و تاب است
 مکن زین بیشتر زار و نزارم
 ندارم دست هیچت من ز دامن
 نصیحت ها بود بادی به گوشت
 نمی بینی که می بارد ستاره
 ز درد دل بود اشک روانم
 که اشگم می رود از دیده چون جوی
 و یا از تن برآید نیم جهانم
 کنون که در دلم تیر تو بنشست
 که او آمد قبی من خود ضعیفم
 مده بر باد هجران حاصلم را
 شدم آشفته چون گیسوی زببات
 بده یک بوسه بستان جان شیرین
 چو زلف بی قرار خود مشوش
 ره بیهوده گوئی چند پوئی

میمما زین فزون تر راه باطل
کشدنت نا گهان در کام حیرت
پشیمانیت ندهد هیچ دسوی
حدیث ابن عامر را همانا
روان پرسید از آن شیرین تر از جان
مرا آگاه ازین سر نهان ساز
تبسم کرد همچون صبح صادق
ز من این داستا زن بشنو مجدد

حکایت

شعب ابن عامر بد جوانی
دو زلفش گردن دین را چلیپا
قد زیباش همتا بد به رعنا
همی داس قضا بر پاش نگذاشت
اصل و صاحب گنج و نگین بود
دلش از رنج و محنت خودیازرد
زر و گنج و نشاطش جمله گئی رفت
ز خود بیگانه باید بود تا چند
تمام آبرویت بر زمین زیخت
از این کشور برون باید بری رخت
سوی شیراز شد القصه اش عزم
بود از اولیاء صاحب اعجاز
همه فقرش مبدل بر غنا شد
که آب رفته باز آمد به جویش
روان شد جانب کرمان ز شیراز
بکرمان باز آمد شاد و خرم
که همدم بود در حال ملاش
ز شهر خویشتن آواره گشته
چو زلف دلبران بودی پریشان

ز من بشنو اگر هستی تو عاقل
همی ترسم که اذدرهای شهوت
از آن ترسم که چون کار آزمودی
تو خود نشنیده ئی ای مرد دانا
چو بشنید این سخن آن مست وحیران
که رمز ابن عامر را بیان ساز
بر آن روزش چو شب گردید عاشق
بد و فرمود کای ملاح بخرد

شنیدستم که در کرمان زمانی
جوانی نازنینی ماه سیما
رخش بدر و دوزلفش چون دیلدا
صنوبر پیش قدش گر قد افراشت
نجیب و مال دار و مه جبین برد
قضا برگنج و مال او حسد برد
همه مال و بساطش جمله گئی رفت
شبی با خویش گفت ای نا خردمند
فلک خاکستر غم بر سرت بیخت
ز تو برگشته شد چون طالع و بخت
به غربت رفتن او را عزم شد جزم
از آنجائیکه خاک پاک شیراز
ببویش چون نظر از اولیاء شد
بجا آمد دو بازه آبرویش
پس آنکه با هزاران عزت و ناز
بشیراز ار شدی با قلب پر غم
یکی از دوستان پرسید حالش
که ای از شش جهت بیچاره گشته
شدی بیگانه چون از جمع خویشان

چو خادم درگشود از راه جودم
چو پاسی رفت از آن شامدیجور
سپند آسا ز جای خویش جستم
بدیدم پر چراغ و خوش سرائی
دف و چنگ و کباب و باده دیدم
بدیدم گل رخی با روی زیبا
دو زلفین سیاهش چون سلاسل
ز چشم مست بهمار چو بادام
ز ابرو ترک چشم دل سیاهش
برویش دانه های خال جادو
لبش لعل روان یاقوت جان بود
نمود آن آفتاب از ماه نخشب
مرا زد هی که سر از خواب بردار
چو دیدم بر سر آن زیبا صنم را
بخود گفتم چه سر است اینکه پیداست
بصد غنچ و دلال و ناز و تمکین
مرا گفتم ای جوان پیر خرد را
که با این قامت و حسن جمال
بر آنم ای جوان سر و قامت
بزیبائی ترا خورسند سازم
بچشم مردم دل گر عز بزم
کشیدم از دل آهی عاشقانه
ز عشق آن پری دیوانه گشتم
بخود گفتم که می باید شتابم
عنان پیچید ناگه پیر عقلم
بخود گفتم که شاید آن کسانی
بدامان پری روی تأمل
همان خوش تر که من در صبر کوشم

شدم در حجره در ساعت غنودم
بگوش آمد مرا آواز طنبور
شدم بیدار و بر زانو نشستم
ز هر جانب شنیدم خوش صدائی
بساط عیش را آماده دیدم
بیالای سرم چون سرو رعنا
بدی دام دل عاشق بیدل
ر بوده از دل عاشق آرام
کشیده تیغ بر روی چو ماهش
تو پنداری در آتش رفته هندو
غط گفتم که یاقوت روان بود
دل یوسف اسیر چاه غیب
که بر بالینت آمد بخت بیدار
زدودم ز آینه دل زنگ غم را
به بیداریست بنم یا که رؤیاست
به گفتار مایع و چرب و شیرین
قرین ساز و ز یزدان جو مدد را
که در عالم ندیدستی مثال
که از امشب الی روز قیامت
بر رعنا قامت پیوند سازم
ترا از جان و دل کمتر کنیزم
چو شمع آتش دل زد زبانه
بگرد شمع او پروانه گشتم
کازین ماه دو هفته کام یابم
رهند از دام غم تدبیر عقلم
که دیدستند زین سودا زبانی
زدندی بی سخن دست توسل
شود پند خرد چون در یگوشم

شدن بیهوده اندر راه باطل
 هوایش را به غیر از بد ندیدم
 ز بی صبری اسیر دام کردم
 جوان را پیر عقل القصه مولاست
 که باشد کافتاب سخت و طالع
 بگفتم کای رخت خورشید تازان
 که من مردی غریب و بینوایم
 جهان در بند غم بگرفته سخنم
 گدا با پادشه دمساز کی شد
 مگر گوش شریف نا شنوده
 که بوتر با که بوتر باز با باز
 من بیگانه را معذور فرما
 بگفتا وقت خواهد رفت از دست
 شب از نیمه گذشت و ایک از پی
 زلیخا سان منت با این عزیزی
 چو یوسف چند بگریزی ز خوانم
 از آنجائی که امشب میهمانی
 تو گر نائی بیایم من بسویت
 بگفت این و بسویم گام بر داشت
 بگفتم گر نهی گامی ازین بیش
 برو ای حیلہ گر جادوی پر فن
 که از مکر و فسون پایم ز راهی
 چو بشنید این دگرگون دیده مشرو
 بچالاک و چستی جستم از جای
 فشردم تا بزیر دست من مرد
 یکی آواز رعد آسا شنیدم
 ز تاریکی اطاقم آن چنان شد
 شدم از بیم جان لا حول گویان

بقول نفس اماره چه حاصل
 به غیر از بد از آن مرتد ندیدم
 ز صبر تلخ شیرین کام کردم
 عدنان پیچیدم البته اولاست
 شود از مطالع آمال طالع
 ازین خفّاش اکمه رو بگردان
 تو سلطانی و من کمتر گدایم
 تو صاحب تختی و من تیره بختم
 مگس در عرصه شهباز کی شد
 که شخصی شاهد حالم سروده
 کند همجنس با همجنس پرواز
 ز نزدیکی خویشم دور فرما
 غنیمت دان کون تا فرصت هست
 رسد صبح و نگشته کار ما طی
 کنم بسی منت از جانت کنیزی
 الا ای پادشاه مصر جانم
 اگر چه خود پذیرا میزبانی
 که تادستی کشم بر روی ومویت
 تو گفتمی عظم از کارش خبر داشت
 میازارم ترا چون عقرب از نیش
 که از آن ابلهان خود نبستم من
 بر آیدم اندر ره بچاهی
 درو دیدم همی آثار جادو
 گرفتم حلقش و افکندم از پای
 وصالم را بدوزخ آرزو برد
 دگر برق چراغی را ندیدم
 که شام اول قبرم گدان شد
 چو کوران هراسان راه جویان

که ناگه روزنی از سقف دیدم
یکی مردی ز سر تا پاش پر نور
بزیر آمد سرم از خاک بر داشت
هزاران آفرین ای چابک چست
مخور غم ای منزله از پلیدی
ز صبر روز و شام این چنینی
خوشی ها و طربناکی و رحمت
به پاداش نظر پاکی و صبرت
پس آنکه دست قدرت ز آستینش
ید بیضا عیان از آسین کرد
بهر دستش بدی ده عقد گوهر
مرا آن پیر با بخت جوان گفت
که بستان از کف من این لثالی
بگیر از من تو این عقد جواهر
بجا آمد دو باره آبرویت
مبدل شد غمت بر شاد کامی
مرا چون از عطای حی بیچون
چو پنهان گشت پسر از دیده من
ز شوق لؤلؤ پاکیزه نغز
چو بیرون کرد آن عقد جواهر
نمود آن شخص سائل آفرینش
خدا را ناخدا پیدا و پنهان
مشو پامال نفس زشت بنیاد
خلاف نفس و صبرت ار چه تلخ است
چو بشنید این سخن ملاح جانسوز
به شکر لعلی و شیرین زبانی
ولیکن عشق را پند و فسانه
کند چون باز عشق از دام پرواز

که بوی جان از آن روزن شنیدم
فروزان چون درخت وادی طور
که صبر تلخ این شیرین ثمر داشت
جوانی لیک پیر عقل با تست
که صد رحمت ازین زحمت بدیدی
هزاران هفته ماه و سال بینی
بدون رنج و غم اندوه و زحمت
بیارد ابر لطف ما چو ابرت
برآورد از یسار و از یمینش
که موسی صد هزارش آفرین کرد
که بودی قیمتش از جان فرونتر
ز الماس بیان در سخن سفت
نمی بینم ترا چون لا ابالی
که بر من باطن تو گشت ظاهر
که آب رفته باز آمد بجویت
که این دولت ندارد نا تمامی
بداد آن پیر آن در های مکنون
ز شادی ها دل غمیده من
نمی گنجید اندر پوست چون مغز
تو گفنی سر پنهان گشت ظاهر
که دید از کرده بی مثل و قرینش
مکن کاری کازو گردی پشیمان
هوای نفس سر ها داده بر باد
ز من بشنو که غره بعد ساخت
بگفت ای آفتاب عالم افروز
تو بی شک خسرو شیرین لبانی
کند دیوانه تر دانی تو یا نه
بدوی دام کی آید دگر باز

دهی زین پند ها تا کی فریبم
نگمان منما که کبک کوهساری
چو زیبا دید مرد نا خدا را
بخود گفتا کنون تدبیر باید
بگفت ای نا خدا اکنون که ناچار
سئوالی از تو دارم ای خرد مند
درین دریا که بینی تا به ساحل
بگفتا چیست مقصود از مراحل
بگفت ای نا خدا کشتی ز نوح است
کنون کاندر بی این سان گناهی
ز دریا چون شوی واصل بساحل
کنی هر چند از من کام جوئی
بگفت ای نازنین شد طاقتم طاق
اگر خواهی بمن کردن عطائی
بکار وصل جایز نیست تعویق
خصوصا با نگاران عهد بستن
سه تن ابله تر از خلق جهانند
یکی دزدی که با صد محنت ورنج
بقدر قوه کلا بر ندارد
بوقت فرصت از آن گنج خانه
دوم صیاد ابله که فکند دام
به امیدى که بعد از ماه و سالی
چو گردد دوره گردون بکاش
رها ند صید خود را ابلهانه
سیم آن عاشقی که از عشق یاری
چو زلف دلستان آشفته کاری
شب و روز از خیال موی و روئی
بسوی و برزن اندر دشت و هامون

که سازی از وصال بی نصیبم
رهد از چنک شهباز شکاری
که عشق از یاد او برده خدا را
بکارش مدتی تأخیر بایسد
نخواهی بود از من دست بردار
جوابم گوی و شو از وصل خورسند
شود تا کی ترا طی مراحل
بوصلی ساز اشکال مراحل
تو اهل نفسی اینجا جای روح است
بجائی کن که نارد رو سیاهی
بوصل من شوی در لحظه واصل
به زیبائی یابی و نکوئی
بوصات دل بجان گردیده مشتاق
به از کشتی مجو خلوت سرائی
که چرخ اندازد آخر سنک تفریق
که باشد کارشان پیمان شکستن
که خنک اباهی دائم جهانند
رساند خویشتم در خانه گنج
کازو يك عمر کام دل بر آرد
شود با کیسه خالی روانه
بدام انداختن روزش شود شام
به دام او فند زیبا غزالی
فند صیدی بخون دل به دامش
نماید بی نصیبی را بهانه
دلش نگرفته از هجران قراری
سیه روزی پریشان روزگاری
بود تارک تر روزش ز موئی
شود سرگشته زان لیلی چو مجنون

شود از گردش گیتی قرینش
که یابد با نگارش اتصالی
وصال نقد و وقت کمرانی
پشیمانی خورد تا در جهان هست
بزبانی نخواستی بردن از راه
نباشی به ز دختر عم شاپور
وزو بیگانه گشت از آشنائی
بهم پیچیده همچون رشته شمع
بتابد شعله از بهر جدائی
به آن طرار نا رعنا چنین گفت
چه با شاپور کرد ار هست مشهور

حکایت

که ای صد لیلی از عشق تو همچون
ز سودائی گرفت آذر بجانم
پی انجام کار و بار رفتم
که از هر زن هزاران راهزن داشت
بروی و مو همه روزان و شامان
همه خور طلعتان ماه سیما
کاز ایشان رشک بد حور جنان را
به کمتر قیمتی بهر کنیزی
خرید از خرس بانان خرس چندی
رها کرد و بسوی شهر برگشت
کاز آن سودا ندیدم جز زیان سود
من از دنبال او گشتم روانه
بطور حیرت از من باز پرسید
بیان کن شرح حال خود کماهی
غریب مانده دور از شهر و خانه
درین کشور ندارم ره بجائی

به امیدی که روزی نازنینش
پس از چندی که پیش آید و صالی
به امید وصال جاودانی
دهد آن ابله دیوانه از دست
مرا با صد فرب ای بهتر از ماه
وفا را باشی از ثابت تر از حور
که با شوهر نمود آن بیوفائی
حواسش در پریشان زلف او جمع
از آن غافل که یار بی وفائی
لب زیبا بشکر خنده بشکفت
که ای ملاح دختر عم شاپور

جوابش گفت ملاح جگر خون
گذر شد سوی آذر با بجانم
بروزی جانب بازار رفتم
کسی دیدم که با خود چند زن داشت
همه حوری رخان غلمان غلامان
ز قد و خد همه رعنا و زیبا
ولی آن نوجوان آن گارخان را
بداد آن مهوشان را با عزیز
چو زر بگرفت و داد از ناپسندی
ببرد آن خرس ها را جانب دشت
مرا از کرده او حیرت افزود
چو بازرگان روان شد سوی خانه
مرا از پی چو بازرگان روان دید
که ای مرد غریب از من چه خواهی
بگفتم کای جوان مرد یکنانه
منم بی خانه بی بی آشنائی

اگر داری سر مسکین نوازی
 فقیرم مفلسم زار و ذلیل
 ترحم کرد بازرگان به حال
 ز راه رأفت و فرط فدوت
 ندیدم آن جوان بیگانه خویش
 چو با او مدتی دمساز گشتم
 بگفتم کای جوانمرد خردمند
 بمن یاری نمودی چون برادر
 که دارم از تو من مشکل سؤالی
 چو بشنید این سخن شاپور نامی
 بگفت ای ز آتش حیرت هراسان
 بگفتم کای جوانمرد دلیران
 تو با این دانش و عقل و کفایت
 چرا دادی چنین زیبا جبینان
 بکمتر قیمتی چون طفل نادان
 چو آن کمتر بها ز آنها گرفتی
 خریدی خرس چندی از بهاشان
 بگفتا کای جوان با آنکه زین راز
 تو چون در خانه من میهمانی
 ندارم چاره جز اظهار کردن
 ز نان کردند از بس بیوفائی
 ولیکن دیده ام یاری بسیار
 کنون که خواستی ای صاحب هوش
 دیار ما به گرجستان قرین است
 جدال اندر میان ما و ایشان
 بهم در دشمنی محسوب بودیم
 چو جنگ اندر میان آغاز میکرد
 نه از قتل کسی نوزه خجل بود

نوازش کن مرا از بی نیازی
 غریبم بی کم این السبیلیم
 چو دید آزرده دل افسرده حال
 بسوی خانه اش فرمود دعوت
 مرا پنداشت اهل خانه خویش
 رفیق و همدم و همراه گشتم
 که عقلت پیر دانا را دهد پند
 ولی من دارم از غم دل پر آذر
 پی حاش بدل دارم ملالی
 که شاپورش بدی نام گرامی
 چه باشد مشگلت تا سازم آسان
 که رایت برده عقل از دست پیران
 که نبود بحر فضل را نهایت
 چنان رعنا قدان نازنینان
 که بر جوزی دهد لؤلؤی غلطان
 چرا کردی چنین کار شگفتی
 بصحرا بردی و کردی رهشان
 کمی با من نگردیده است دمساز
 گرت آگه سازم دل گرانی
 وزین راز آگهت ناچار کردن
 از ایشان تا ابد کردم جدائی
 ز خوک بیشه و از خرم کهسار
 بیان این حکایت را بکن گوش
 میان ما و گرجی جنگ و کین است
 بود پیوسته همچون خصم کیشان
 گهی غالب گهی مغلوب بودیم
 در انجام فتنه باز می کرد
 نه تیر از کشتن کس منفعیل بود

چو خم میشد کمان از کج مدارى
شد از غالب شدن ما را برايشان
مذاق ما ز فتح ار چون عسل بود
در آن ايام خشم و رزم و کينه
مرا بد نازيندى دختر عم
دلهم روز و شب اندر بند او بود
شه حسنش که ماه از وي خجل بود
چو با من آن پرى را عقد بستند
بوصل آن صنم گشتم چو واصل
ز خود آواره ام آن راهزن کرد
مرا چون شمع در دل آتش افروخت
چنان مهرش بقلبم کارگر شد
ولى آن خوب روى زشت کردار
ميان انجمن آن شمع تا بان
چو مى پرسيدم از آن شوخ طناز
مرا ميگفت با صد دلربايى
که ناگه از قضاي آسمانى
پى کاري مرا عزم سفر شد
پربشان کرد موى و رخ خراشيد
که چرخ کج مدار لا ابالي
من او را گفتم از بهر تملی
از آن چندی ميان ما بود فصل
زنان را حق قراري داده در کار
بکجى انزوا گیرند چون گنج
وليکن مرد بايد در زمانه
به تحصيل معيشت روز تا شب
سفر را الغرض خواهى نخواهى
بدان شهرى که قصدم از سفر بود

گذر میکرد تير از راست کاري
چو زلف دلبران جمعى پريشان
عسل در کام ايشان همچو خل بود
مرا بد مهر دل داري به سينه
که با مهرش دل من بود توأم
اسير طره دل بند او بود
مدام اندر پى تسخير دل بود
تو گفتى تار بى مهرى گسستند
مرادم از دو عالم گشت حاصل
که مهرش در دل و جانم وطن کرد
ولى خود شمع سان سر تا قدم سوخت
که گفتى قلبى از اکسير زر شد
بظاهر يار بد در باطن اغيسار
که و بنگاه خندان بود و گريان
که چبود گربه ات برگو سبب باز
که ترسم چرخ پيش آرد جدائي
بوقت عيش و گناه کامراني
ز غم آن دلر با خونين جگر شد
ز نرگس بر رخ گل ژاله پاشيد
بين با ما چه کرد از بد فعالی
که اى روشن تر از نور تجلی
که بشناسيم قدر و قيمت وصل
که اندر خانه بنشينند ناچار
بخوبى تا نيابند از بدى رنج
نماند همچو زن در کج خانه
به کوشد تا سبب سازد مسبب
شدم با کاروان از شهر راهی
رسيدم با دو چشم اندک آلود

چو روزی چند در آن شهر ماندم
پی انجام ~~س~~کار آغاز ~~س~~کردم
هنوزم گرم نا گردیده بازار
رسولی از وطن پیغام آورد
مرا گفت آن رسول زشت پیغام
که گرچه-تائیان تاراج ~~س~~کردند
یقین دان ~~س~~کز قضای اتفقی
مرا از هجر آن حور پری وش
پریشان شد ز غم جمیع حراسم
ز غم چون خود ندیدم تلخ کاسی
چو برگشتم بسوی خانه خویش
جهان در دیده من تار گردید
ز هجر قامت آن سرو رعنا
چو شیر گرسنه از جای جستم
نه بد چون پیل پیکر اسب دلخواه
بروزی چند شد طی مراحل
در آن بیشه که جای گرجیان بود
ندیدم زیستن را چون مجالی
مرا دید ایستاده چون بره زن
شب اندر خانه کس نیست قانون
بسویش چند گامی پیش رفتم
سلامش ~~س~~کردم آنکه ایستادم
پس آنکه گفتمش بیچاره ام من
چو بن گم گشته ئی را ده پناهی
چو بنهادم برش دینار و درهم
ترحم کرد و بر من گفت بنشین
چو بنشستم مرا گفت از کجائی
به او گفتم که ای زن گردانی

چو گرد راه از دامن فشاندم
در سوداگری را باز ~~س~~کردم
که جانم زن الم آمد به آزار
که گفتش ریشه بر اندام آورد
کلایم کز دلم شد صبر و آرام
غنی را چون گدا محتاج کردند
جوی از هستی ما نیست باقی
دل از غم شد چو گیویش مشوش
قضا اف~~س~~کند در نار هواسم
روان گشتم به تعجیل تمامی
شدم از تاب غم بیگانه خویش
گل عشرت به چشمم خار گردید
قیامت شد به چشمم آشکارا
چو موران که میان را تنگ بستم
یاده رخ نهادم جانب راه
شبان گاهی شدم واصل به منزل
که شیران را در آنجا خوف جان بود
شدم اندر سرای پیره زالی
بگفتا دور شو ای دزد رهزن
شدن داخل برو زین خانه بیرون
ولی با انده و تشویش رفتم
زری با کیمه در پیش نهادم
غربی از وطن آواره ام من
دلایم شو مرا بنمای راهی
مرا چون زلف جانن دید درهم
~~س~~ترسم فتنه برخیزد پی کین
چو گو سرگشته از چوگان چرائی
کنم انشا برت راز نهانی

سپاه گرجی اندر کشور ما
 ز کین آن لشکر بی تنک و ناموس
 چو بردند آن جماعت دلبر من
 بجانم آتش افتاد از فراقش
 چو گو اکنون ز چوگان هراسم
 مکن بیگانه گی کن آشنائی
 مرا آن پیره زن گفت ای جوانمرد
 از آن ترسم که مانی فرد و تنها
 جوابش گفتم آگه نیستی چون
 که عاشق حالت پروانه دارد
 گر از دستم بر آید سر پیاش
 یقین دارم من سر مست جان باز
 ز شر گرجیان ای نیک حالت
 چو آن زن دید چندان التماس
 بگفت آن زن که گر مردی شنو پند
 ز سر بگذار کبر کبر یائی
 میان گرجیان از صبح تا شام
 بود کاز سر زمینی در زمانی
 چو بشنیدم ازو این پند دلکش
 ز دل بیرون نمودم قید جان را
 چو گو سر کرده از جوگان دوران
 به جد گشتم گدای کوی و برزن
 بلی هر کس بحد جوینده باشد
 شبی افتاد در کوئی عبورم
 همه مست از شراب خود پرستی
 در آن مجمع همان زن مو پریشان
 میان جمع رقصان بود چون شمع
 اثر کرد آن چنان بر من همیت

چو بشکستند پشت لشکر ما
 مرا کردند از ناموس مأیوس
 نماد از غم پریشان دل بر من
 ز دل شد صبر و تابم ز اشتیاقش
 نه سر از پا نه پا از سر شناسم
 سوی آن زن تو بنما رهنمائی
 ترا با گرجیان سخت است ناورد
 زیان بینی ز تنهایی ز تن ها
 ز حال عاشق محزون مفتون
 چو شمع از سوختن پروا ندارد
 نهم مانند گیسوی ر سایش
 کازین سودا نخواهم برد جان باز
 مرا در راه خیری کن دلالت
 پریشان دیدم مجموع حواسم
 که از پندم شود قلب تو خورسند
 گدائی کن گدائی کن گدائی
 گدائی بایدت بر کام و نا کام
 از آن گم گشته ات یابی نشانی
 به جسم چون سپند از روی آتش
 چو موری تنک بر بستم میان را
 روان گشتم بهر جانب شتابان
 به امیدی که یابم راه بر زن
 بقول مصطفی (۴) یابنده باشد
 گروهی جاوه گر آمد ز دورم
 ز خود هم بیخبر از جوش مستی
 نهاده روی طنازی بر ایشان
 بدورش عاشقان پروانه سان جمع
 که کردم با خود اول گام نیت

بمردی خویشتن را آزمودن
 پس آنکه عقل دامن گیر من شد
 بگفت این دانه نبود بلکه دام است
 ازین قوم ستم گستر حذر کن
 بپای خود مرو در بند و زندان
 زدم تصویر سان پهلو به دیوار
 چو مستان را ز هم شیرازه بگسیخت
 که ناگه آن سیه روز مشوش
 چو نزدیک من آمد آن زن از دور
 بگفت ای از میان عاشقان فرد
 کجا بودی که از غم سوخت جانم
 پس آنکه گفت ای دلداده بنشین
 ز پیشم رفت واپس گفت اکنون
 ندانستم که آن زنبور بدکیش
 بخود گفتم پی زاد سفر رفت
 چو نا رعنا زن مکاره بر گشت
 به همراه داشت آن شوخ خطاکار
 چو آوردند مستان حمله بر من
 ز عقل و هوش از آن بدمست رفتم
 چو موران متفق گشتند با هم
 بقتل متفق گشتند آن جمیع
 یکی زیشان زبان خیر بگشاد
 ولی باید بریدن هر دو گوشش
 برای عبرت اهل دیار
 چو گوشم را بریدند آن جماعت
 بسوی حانه خود باز گشتم
 قضا روزی یکی نامرد خوئی
 بمن کرد آن ستمگر جنک آغاز

ز میدان زن به چالاکي ربودن
 ز منیع جاهلیت پیر من شد
 نباید پخت سودائی که خام است
 وطن یاد آر و زین غربت سفرکن
 چه حاصل مشقت کوبیدن بسندان
 نشستم در پس زانو ملخ وار
 ز بد مستی قدح بشکست و هم ریخت
 از ایشان شد جدا چون دود از آتش
 که باطن دیو بود و ظاهرش حور
 بجان سر خیل عشاق جوان مرد
 چها کرد از فراغت آسمانم
 مبادا فتنه بر خیزد ازین کین
 برت باز آیم ای معشوق مفتون
 رقیبان را غسل بوده مرا نیش
 ز من شرمنده بود و بی خبر رفت
 توگفتی بخت این بیچاره برگشت
 چو چشم خود گروهی مست و خونخوار
 ز جان خویش گشتم بی خبر من
 ز پا افتادم و از دست رفتم
 اسیر خویش کردندم چو ضیفم
 گرفتندم میان آن جمع چون شمع
 که این بر بسته را سازید آزاد
 نشاند این دیک رعنائی ز جوشش
 فرستیم او سوی خویش و تبارش
 پریشان حال رفتم با شناعت
 بزم روز و شبان انباز گشتم
 چو نامه رو سیاهی و دو روئی
 چنین بنمود باب سرزنش باز

که ناموست بدست گرجیان است
 چو بشنیدم ازو این حرف ناخوش
 بدل گفتم که بی ناموس دانی
 پی رفتن نمودم اهتمامی
 شبان گاهی بره بودم شتابان
 قوی خرس نری با ماده خرسی
 چنان دیدم که آن خرس قوی تن
 بود جفت ضعیف آن خرس ماده
 ازو ترسان چو موسائی که از مست
 مرا بر آن ضعیف آمد ترحم
 کشیدم تیغ و حق را یاد کردم
 چو آن بیچاره دید آن یاری من
 پس آن حیوان روان گردید از پیش
 روان گردیدم از دنبال آن خرس
 به رفتم الغرض تا دامن کوه
 زمینی را به چنگال و به دندان
 بسر بر من اشارت کرد کاین ها
 ز اسب پیلتن گشتم پیاده
 از آن گنجی که بد پر از زر و در
 چو جیب و کیسه پر کردم از آن گنج
 چنان کردم که چون برگشتم از راه
 چو آسوده شدم زان گنج خانه
 چو شیر ار چه بسوی پیشه رفتم
 شبی باز اندر آن کویم گذر شد
 ندیدم آن جماعت را چنان مست
 ز پا افتاده بود آن زن ز مستی
 به چالاکشی و چستی جستم از جا
 سه ترك مرکبی تنگش به بستم

بنامردی وجودت توأمان است
 چو مجرم شد دل ریشم پر آتش
 که جانرا نك باشد زندگانی
 روان گشتم به تعجیل تمامی
 به چشم خرس چندی شد نمایان
 وزان خرسان جدا افتاده خرسی
 بود با آن ضعیف اندام دشمن
 قوی بر گادنش دارد اراده
 چه سازد زیر دستی با زیر دست
 که بودش زان قوی ظالم تظلم
 قوی کشتم ضعیف آزاد کردم
 بشد با یار و ایمن شد ز دشمن
 اشارت کرد بر من با سر خویش
 که واقف گردم از احوال آن خرس
 بدیدم اندر آن پیرامن کوه
 بکند و گنج گوهر شد نمایان
 سزای خدمت ای مرد دانا
 نهادم رخ بر آن گنج نهاده
 جوی خالی نگشته کیسه شد پر
 پیوشیدم سر آن گنج بی رنج
 از آن گنج نهفته باشم آگاه
 بی مقصود خود گشتم روانه
 گدائی را نموده پیشه رفتم
 به چشم بزم مستان جلوه گر شد
 که شناسند از پا سر سر از دست
 افتاده بود بالایش به پستی
 گرفتم دست نا رعنا ی زیبا
 نمودم ترك سر بر زین نشستم

در آمد چون بجولان اسب تازی
چو از جیب افق خورشید سرزد
چو روز آمد زن از دور زمانه
مرا حاضر چو دید آن شوخ عیار
ز من بگذر اگر کردم خطائی
ز سر مستی ترا نشناختم من
کنون باید بزیر آمد ز مرکب
چو ز اسب پیلتن گشتم پیاده
که ناگه دیدم از دامان پیدا
چو شیر گرسنه در قصد نخچیر
تترسیدی ز شمشیر دلیران
بدو گفتم ز بعد خود ستائی
کشیدم تیغ و گفتم ای جفا جو
چو تیغ اندر میان ردّ و بدل شد
نشد کاری چو از شمشیر حاصل
گر از مرکب بزیر آئی ترا من
پیاده چون شدم از توسن خویش
به کشتی گر ترا میل است پیش آ
چو بودم گرم گشتی از کمبزم
بدست آورد آن زن هر دو پایم
مرا از پا فکندند آن دو دشمن
که ناگه دیدم آن خرس از بیابان
مرا چون دید آن حیوان گرفتار
چگویم کان قوی پنجه چها کرد
تنش را کرد تا کردم اشاره
که ناگه آن زن از اندیشه بگریخت
دویدم از پیش با تیغ کینه
در آن دم گشت پیدا کاروانی

از آن میدان شدم بی ترکنازی
چراغش خیمه بر کوه و کمر زد
بهوش آمد ز مستی شبانه
بشد گریان و با من گفت ای یار
که جز عفت ندارم ره بجائی
که این نرد غلط را باختم من
دمی خفتن پی بیداری شب
نمودم خواب را با زن اراده
سواری همچو صرصر گشت پیدا
مرا هی زد که ای از جان خود سیر
نکردی خوف چون روبه زشیران
که از دامم ترا نبود رهائی
زبان بر بند و بنما زور و بازو
بمن آذر صفت گرم جدل شد
بزد هی کای ز خود گردیده غافل
به کشتی میکنم آهنگ کشن
به هیبت هی زدم بر دشمن خویش
ترا سرپنجه ای گر هست پیش آ
مقارن گشت با دشمن قرینم
ربود آن دشمن پرکین ز جایم
یکی نا مرد دوران و یکی زن
دوان آمد بسوی من شتابان
بدست آن زن و نا مرد غدار
که از چنک دو بد خواهم رها کرد
به چنگال و به دندان پاره پاره
چه خرس ماده سوی یشه بگریخت
زدم بر فرقش آمد تا به سینه
خریدم اشتری از ساربان

بیار آن شتر کردم بصد غنچ
مرادی یافتم از نا مرادی
که از زن تا ابد کردم جدائی
بهر جا بنگرم خرس گرفتار
که باز آرم بصحرایش ز بازار
بود گر فی المثل در ثمنی
کنم سوداش با کمتر بهائی
که ای طاق از بدی نیکی ترا جفت
یقین را هیچ کس در ظن ندیده
که چین طره اش مشک ختا شد
که کام خویش از وصلت برآرم
که از زشتی بیان شد حرف زیبا
چو بلبل در جواب آن، ذغن گفت
کم از زن نیست مرد ار آزمائی
به تبدیل عزیزی از ذلیلی
حدیش را بیان ساز و سخن گو

حکایت

که بودش تو امان با جان و تن ناز
یکی سوداگر از خیل بزرگان
سمند دولتش در زیر ران بود
چو کم تر ناقه‌ئی بد در قطارش
قماشی بودیش از عدل مردی
نبد خورشید را گرمی بیازار
دل و دستش بی بخشش دوکان بود
که برج حسن را نیک اختری بود
زرشکش لعل کان خونین جگر بود
غلام هندوی چشم سیاهش
بیایش سر نهادی تا قیامت

ز خاک آنکه برون آوردم آن گنج
به شهر خویش برگشتم به شادی
از آن زن یافتم آن بیوفائی
چو دیدم غیرت آن خرس کهسار
بهر قیمت شوم او را خریدار
ولی هر جا که یابم نازنینی
بیازار آرمش با ماجرائی
به اتمام حکایت نا خدا گفت
کسی مهر و وفا در زن ندیده
زن از روز نخست اهل خطا شد
من بیگانه کی چشم از تو دارم
چو بشنید این سخن زیبای رعنا
لب شکرشان چون غنچه بشکفت
که تنها نیست در زن بیوفائی
شنو شرح حمید اردبیلی
بگفتش او که ای ماه سخن گو

بگفت آن زنین شوخ طنناز
که بد در اردبیل از دور دوران
حمیدش نام بود و کامران بود
که بختی فلک در زیر بارش
که این دیبای چرخ لاجوردی
بیازار وی از جوش خریدار
مطاع هر دو کونش در دکان بود
ولی اندر حریمش دختری بود
لب لعلش که شیرین چون شکر بود
شه انجم ز مهر روی ماهش
بدیدش زاهدی گر قد و قامت

دیدم جز سیه روئی و تاری
اگر مه دیده بد از دلبری بود
که حور درخور نبودش همنشینی
بقصری شد که صبح از ره بام
نظر از هر طرف رفت آن پری را
بقصری چون چنان دید آن پری حور
که بودی رشک از آن حور چنان را
قلب او زدند از غمزه پیکان
کشید از سینه آهی آتش افروز
که حریا بر رخ خورشید تابان
که بر دیوار شد چون نقش دیوار
شکيبائی و صبر و طاقت و تاب
جوانی با دو چشم اشک پالا
بجان بازی میان را بسته دارد
حجاب چهر خود کرد آستین را
ز عشق آن پری دیوانه گردید
زغم افناد همچون سایه بر خاک
که بیند بار دیگر روی دلبد
قیامت را بچشم خود عیان دید
که از تن میبری جان وز دل آرام
ترحم بر من بی با و سر کن
خرامان کرد سویش قد رعنا
چو ماه چهارده بر گوشه بام
بود بهتر از این بیهوده گفتن
نیابد دانه مرغ اینجا که دام است
دلت نگرفته از پیر خرد بند
زمن کامت بخواند گشت حاصل
وگر شاهین شود با صعوه دمساز

ز چین طره اش مشک قناری
رخش را کافتاب دلبری بود
چنان زیبا بد او را مه جبینی
چه مهر آن مه جبین سرو گل اندام
گشود از قصر باب دلبری را
که ناگه نوجوان قصابی از دور
چو دید آن رشک خویان جهان را
کمان داران ابرویش ز مژگان
چو بر قلبش رسید آن تیر دلدوز
بر خسارش چنان شد مات و حیران
چنان شد بر جمالش محو دیدار
شه عشقش ربود از قلب قصاب
بیائین دید چون آن سرو بالا
که بر رویش نظر پیوسته دارد
بسی رشک آمد از وی نازنین را
جوان از خویشتن بیگانه گردید
بپیش قامت آن سرو چالاک
زجا برخواست بعد از ساعتی چند
چو روح آن سرو قامت را روان دید
به آواز حزین گفت ای دلارام
دمی بر حال زار من نظر کن
چو بشنید این سخن آن ماه زیبا
رسید آن نازنین سرو گل اندام
بگفتا نار غم در دل نفستن
نگردد پخته سودائی که خام است
جوانی گوئی از پیر خردمند
بوصل من تو خواهی گشت واصل
کبوتر گر شود دمساز با باز

بگیر از بام من دام فسانه
 بدار از این هوس دست و بکش با
 ز گفتارش دل قصاب خون شد
 بگفت ای آفتاب مه جبینان
 بشمع روی تو پروانه دارم
 نیاید در نظر کاز دل برانم
 که در پات افکنم این سرزگردن
 زگفتش رشک حورالعین پری وار
 چو آن شیرین دهان شکرین لب
 نهان از چشم قصاب جوان شد
 سرشک لاله گون از دیده بارید
 چو محروم از رخ جانانه گردید
 چنان در بیخودیها زیست تا دیر
 ز هجر روی و موی آن جفا کار
 همی میگفت آن بیگانه از خویش
 منم قصاب شهر ای ماه پاره
 ترا ابرو کمان و مژه بد تیر
 پری بودی مرا دیوانه کردی
 تو شکر لعلی و شیرین شمایل
 رخت ای سرو قامت لاله زار بست
 بنا که آن پری بر بام خر گاه
 جوان را دید از پا او افتاده
 بخود گفت این جوان دیوانه گشته
 جوان را برهشام جان نسیمی
 روانش تازه گشت از بوی دلدار
 ز جواب بخودی بیدار گردید
 کمان ابرو بچشمش جلوه گر شد
 بگفت ای آنکه چون روی تو زیبا

که عنقا را بلند است آشیانه
 ز کوی من سرت تا هست برجا
 ز جای اشک از چشمش برون شد
 مه زهره رخان و نازنینان
 ز جان در با ختن پروا ندارم
 نظیرت زان ز جان و دل بر آنم
 کنون باید ادای دین کردن
 نهان از دیده او شد بیک بار
 که خور بودش غلام ماه نخشب
 روان از جسم او روح روان شد
 زغم چون اشک خود در خاک غلطید
 ز جان خویشتن بیکانه گر دید
 که گفتی شد چو نقش پا زمین گیر
 بچشمش روز روشن شد شب تار
 که ای لعلت نمک پاش دل ریش
 تو مژگان را چرا کردی قناره
 بقتل هر دو خنجر گشت و شمشیر
 چو شمع سوختی پروا نکردی
 که چون فرهاد کشتم بر تو مایل
 که دل از فرقت او داغدار هست
 بر آمد چون بگردون چارده ماه
 ز چشمه چشم چشمه خون گشاده
 بوادی جنونش خانه کشته
 رساند از جمد زلف او شمیمی
 چنان که عنذلیب از بوی گل زار
 خراب از باده دیدار گر دید
 دلش آماج تیر از یک نظر شد
 ندیده دیده نمی با قد رعنا

چو دیدم رویت ای ماه دل افروز
 ز چشمان سیاه مست خون خوار
 قیامت می کنی ای سرو قامت
 مه گل چهره لب چون غنچه بشکفت
 کازین سودا نخواهی یافتن سود
 ترا بامن اگر عزم وصال است
 بگفت این و روان شد سوی خانه
 پری پیکر چو از چشمش روان شد
 ولی جان و دلش در بند بودی
 گه و بیکاه می آمد در آن کوی
 دلش در جستجوی آن پری بود
 شبی گفت از فراق یار جانی
 میان را تنگ بست وجست از جا
 کمند انداخت بر بام سرایش
 نگاری را که در خوابش نمی دید
 بچالاکی هم از بستر کشیدش
 چو از می یافت او را مست و مدهوش
 برونش برد زان خلوت سرا زود
 سرائی داشت چو نان خالی از غیر
 بهوش آمد زمستی شوخ طناز
 جوان را دید بر پا ایستاده
 بگفت ای از خرد بیگانه عاشق
 ز دزدی کار عاشق راست ناید
 زمن بشنو از این سودا حذر کن
 که کر تنک آیدم موئی بنا موس
 که دارم این عم نام داری
 چو ماهی کرنهان کردی بد ریا
 زند آتش بیاغ و کشت زارت

شدم چون مویت از سوداسیه روز
 به آزار من دل داده زار
 نمی ترسی ز فردای قیامت
 جوابش عندلیب آسا چنین گفت
 وزین محنت نخواهی یکدم آسود
 وصال من ترا امری محال است
 ز تن قصاب را شد جان روانه
 سوی بازار بازاری دوان شد
 اسیر طره دل بند بودی
 که بیند بار دیگر روی نیکی
 پری را چو ندید از دلبری بود
 که دل را تنگ آمد زند گمانی
 بکوبش رفت چون کوبی سرو پا
 بر آمد چون بقصر دلربایش
 بخوابش دید سوش تند بدوید
 بشرینی چو جان در کشیدش
 گهی بردوش بردش گه در آغوش
 بخود گفتی که بردم کنج مقصود
 که بر دماش نیفتد سایه طیر
 گشود از هم چو نرگس دیده باز
 سری در راه وصل او نهاده
 ندیدم چون تو من دیوانه عاشق
 ز عاشق جز درستی خود نباید
 هوای نفس دون از سر بدرکن
 زجان خود به کلی باش مأیوس
 که از قهرش بوو دوزخ شراری
 و یا بر چرخ پری همچو عنقا
 بیاد کین دهد همچون غبارت

ولی گر بگذری از من به مردی
به این بیگانه گی واصل کنم پیش
به قول نازنین زن مرد قصاب
به چالاکی چو شاهین برد بازش
پس از چندی که آن ماه قصب پوش
بر آن شد تا که از فرط دیات
بر آمد از دلش آهی جگر سوز
شب وصل است و گاه شادمانی
کشیدی از چه این آه شرر بار
یقین یزاری از دامادی من
لب گل چهره همچون غنچه بشکفت
که ای نو باوۀ گل زار جانم
ولی در دل مرا سریست پنهان
بگفت آن درد را برگو دوا چیست
مرا ای آفتاب دل ر بانی
تو را از دام غم آزاد سازم
به گفت آن مه جبین سرو گل اندام
بسان شمع ترسم کاین نهانم
بگفت ایمن زمن باش و میندیش
پس آن مردانه زن در بستر خواب
که چون روی مرا در کوی من دید
برفت از دل توان و صبر و تابش
شبی از شور عشق آن مست بیتاب
ز خویش و اقربا بنمود فصلم
بدو گفتم امان ده کاین امانت
بداری دست اگر از دامن من
نخست از وصل شوی کامرانم
ز دستم داد چون رفتم من از هوش

که از شوهر نه بینم رنگ زردی
به وصل خود ترا از شوهر خویش
گذشت از وصل و بیرون کردش از باب
ز جلوت تا بخلوت گاه نازش
پی وصل این عم را شد در آغوش
سپارد شوی را کنج امانت
پسر عم گفتش ای ماه دل افروز
که لذت ها بریم از ز نندگانی
که از آهت دل از جان گشت یزار
که غمگین گشته ای از شادی من
به آواز حزن بلبل صفت گفت
توئی در باغ جان سرو روانم
که زان غم آتشم افتاده بر جان
وزین سر نهانت مدعا چیست
گر از سر نهان آگه نمائی
روان جان و دلت را شاد سازم
که ای شمشاد بالای دل آرام
گر آید بر زبان سوزد روانم
لبت باشد نمک گر بر دل ریش
بسی گفت از جوا نمردی قصاب
روانش آتشی از روی من دید
نیامد از غم اندر دیده خوابش
مرا برد از میان بستر خواب
که کام خود کند حاصل ز وصلم
ازو کوه بود دست خیانت
بود دین تو اندر گردن من
برت آیم که با تو کام رانم
پیا جست و مرا بگرفت بر دوش

به مردی برد از آن سر زمین
گذشتی کان قوی غالب جوان کرد
از آن که پیر را در ناتوانی
بدو گفتم که چون بگذشتی از من
که پیش از شوهر خود پبشت آیم
وفا ضامن بود من قرض دارم
عروس خویش را آن تازه داماد
همان ساعت ز جفتی کرد طاقش
روان شد نازنین از خانه خویش
شنیدم آنکه فصاب جوان مسرد
همی گفت از وفازن سخت سست است
دلش بایاد روی و موی آن ماه
که ناگه از در آن روح رواش
بگفت این ماه من یا آفتاب است
پس آنکه آن بت ز نار گیسو
بشکر خنده و شیرین زبانی
چنان قصاب شد محو لقايش
بصد عجز و نیاز و سوز سینه
که ای جان من و جانانه دل
بیا ای راحت روح و روانم
که در این نیمه شب چون خسرو روز
چنین گفت آن نگار ماه سیما
که میگفتی بخود در عهد بستن
اگر زان عهد بستن رستم از دام
ولی ای زبده عشاق محزون
پیاپی خود بدامت آمدم من
ولی چون شمع از غم زین فسانه
که من امشب عروس حجله بودم

در آخر تا به جای اولینم
کجا پیری ضعیف و ناتوان کرد
وصال چون منی بخشد جوانی
ز تو دینی بود من را بگردن
ز وصات زنك غم از دل زدایم
که امشب آرزویش را بر آوردم
بگفت از بند غم میباش آزاد
که رشته عقد بگسست از طلاقش
بسوی خانه بیگانه خویش
که با آن زر چنان مردانگی کرد
گاهی میگفت کاین پیمان درست است
ز حسرت روز و شب به چشم بر راه
روان آمد وزو شد تازه جاناش
به بیداریست بینم یا بخواب است
نگار ماه روی عنبرین مو
سلامش کرد با صد مهر بانی
که سازد جان شیرین را فدایش
چنین میگفت با آن بی قرینه
منور شد ز مهرت خانه دل
فدای جان و جسمت جسم و جانم
شدی طالع مرا چون بخت فیروز
که میبرد ابرویش ایمان به ایما
که آخر خواهد این پیمان شکستن
کنون وحشی صفت کشتم ترا رام
که بی جفتی بریر طاق گردون
وفا کردم به کامت آمدم من
ز قلبم می کشد آتش زبانه
ز غیرت شوی خود را آزمودم

ز نو کردم برش اظهار مردی
عروس تازه را آن تازه داماد
گذشتم من هم از دامادی او
چو بشنید این سخن قصاب ناکام
بگفت ای همچومه از شب روی زود
چو دختر دید باز آن غیرت او
وداعش کرد و بیرون شد ز خانه
که ناکه از کمین دزدان رسیدند
چو دیدند آن مهین مهر جهان سوز
گرفتند آن مهین زیبای نیکو
پس آنکه در میان همچون نگینش
در اطراف پری دیوان نشستند
یکی گفتش که ای حور پرزاد
چرا بیرون شدی از خانه تنها
پس آن خورشید روی سرو بالا
رموز عهد با قصاب بستن
بیان کرد و زمردی های شویش
که شوهر کرد حق خود حلالم
شنیدند این سخن آن رهنان چون
بگفتند ار چه ما هستیم رهنان
که کردند آن دومرد ارباب تو مردی
وز آن جا شد عروس آنکه روانه
بد از هجر عروس آن تازه داماد
که ناگه از در آمد نو عروسش
ز جا جست و بجای خود نشاندش
بگفت ای آفتاب ماه رویان
ترا از باد غم افسردگی نیست
جوابش گفت کای مردانه شوهر

چنانکه شد رضا بر رنگ زردی
بسویت از ره غیرت فرستاد
به غم کردم مبتدل شادی او
ز غیرت راست شد مویش براندام
روان شو تا بخلوت گاه مقصود
فزود از غیرتش بر حسرت او
بسوی خانه خود شد روانه
کمان کینه بر رویش کشیدند
که شب روشن زمهرش کشته چون روز
بخلوت خانه اش بردند زان کو
گرفتند از یسار و از یمینش
میان بهر وصالش تنگ بستند
گر آدم بوده مات چون پری زاد
نترسیدی به تنهائی ز تنها
که بود از خد و قد زیبا و رعنا
چو محکم توبه عهدش ناشکستن
حکایت کرد وز خلق نیکویش
گذشت آن مرد قصاب از وصالم
بشد دل هایشان زان گفته محزون
کشیدیم از تو دستای بیگانه زن
تو یک زن زان دو مردی بیش کردی
بر داماد و سوی حجله خانه
چنان کاز هجر شیرین بود فرهاد
بدل بر شادمانی شد فسوسش
غبار راه از دامن فشانده
فروزان شمع خرگاه نکویان
گلک را بوئی از بزمردگی نیست
محیط عشق را یک دانه گوهر

چو نشگستم ز دام نك جستـم
 كه آن بيگانه بگذشت از وصالـم
 نمودش عقد و شد از وصل او شاد
 توان خوردن بصبر از غوره حلوا
 كه خون گر صبر بيندم شك نـاب است
 به آب صبر نار حرص خاموش
 بـرش سر چو قصـاب جوان مرد
 از آن شكرب لب شیرین دهن باز
 برویش مات و حیران شد چو حـربا
 زیادش رفت وصل و آمدش خواب
 عروس چرخ بنمود از افق چهر
 دلش افتاد چون کشتی بگرداب
 ندیدم چون تو من مکار و عیار
 بیفتد قائم ای سرو بالا
 كه دل در دام زلفت گشته پابست
 كه واصل سازیم بر بی نصیبی
 كه ای سر گشته از سودا خدارا
 كازین دریا بر آرد قهر حق گرد
 كه ناگه غرقه گردد کشتی جان
 بیا بی زان معاصی حاصل بحر
 زمن کن کام دل آنگاه حاصل
 كه گر از من نگیری زین سخن پند
 چو آن دخت خطیب اسفر این
 مرا زین راز پنهان ساز آگاه

ز مردی با تو عهدی را كه بستم
 تو حق خویش را كردی حلالـم
 ز نو قاضی طلب فرمود دامـاد
 بپایان سخن فرمود زیـبا
 ترا ای نا خدا بیجا شتاب است
 بكن كرديك شهوت می زند جوش
 بنا مردی كند كرقس نـاورد
 چو بشنید این سخن ملاح پر آـز
 چو بر رخسار خورزان حرف زیـبا
 شد از صهبای گفتن مست و بیتاب
 سحر سرزد چو از جیب فلـك مهر
 بگشت آن نا خدا بیدار از خواب
 ز تاب غم بزیا گفت كای یـار
 گر از دستم رود سر یا كه از پا
 نخواهم از سرت بر داشتن دست
 تو زین افسانهـایم می فریبی
 ز نو فرمود زیـبا نا خـدا را
 ز راه معصیت زنهار بر گـرد
 نمی ترسی در این دریا زطوفان
 ندیده وصل گردی واصل بحر
 مرا زین بحر واصل كن بساحل
 از آن می ترسم ای مرد خردمند
 پشیمانی بـری از نفس خائـن
 سپس ملاح گفت ای نازنین ماه

حكايت

فروزان شمع جمع نـازنینان
 بسوی خانه حق شد روانه
 عجایب پیر زالی رهزنی دید

چنين گفت آن مه زیـبا جبینـان
 كه روزی از قضا شخصی زخانه
 شتابان می شد اندر ره زنی دید

یکی پشتی ز زاد ره به پشتش
 بره می شد چو گرد افتان و خیزان
 دلش از رفتنش آمد به حیرت
 که این زن را که ضعف و ناتوانی
 چه می جوید درین دشت و بیابان
 بدو گفتا که با این ناتوانی
 ترا این زحمت و این رنج و این جهد
 گرت از زندگانی بهر باشد
 جوابش گفت عزم کعبه دارم
 بگفتش کعبه راهی نیست آسان
 ز یا افتاده ئی از سر بدر کن
 جوانی را بنه چو پیره زالی
 بگفت آن زن مزین آتش بجانم
 جز این مقصد نیویم هیچ راهی
 اگر پیر و پریشان روزگارم
 چو بشنید این سخن آن مرد از آرن
 ز حال خود مرا سازی گر آگاه
 که در اعمال حج گویم دعایت
 بگفت اکنون شنو چون گشتمت اخت
 به هنگام شباب از آفتابم
 خطیب اسفرا این باب من بود
 ز عصیان رسته و معصومه بودم
 قضا چون دید با عزت قرینم
 به قصری کاندران بنشسته بودم
 دلم روزی ز غم جست اضطرابی
 ز پائین خانه ام شد قصد بالا
 که ناگه نوجوانی دیدم از دور
 ز سحر چشم و از جادوی خالش

عصای حبله آمیزی به مشتش
 ز چشم از تاب محنت اشک ریزان
 به جوش آمد و را دریای غیرت
 به پیری کرده سیر از زندگانی
 که سرگردان رود چون گوی غلطان
 درین پیری کنی کار جوانی
 بود راحت چو طفل خفته درمهد
 ترا عزم کدا مین شهر باشد
 معاصی را هوای تو به دارم
 که اینسان میروی ای زن هراسان
 هوای کعبه و ترک سفر کن
 مکن کار الف قدی چو دالی
 که گر دارم توان یا ناتوانم
 ندارم جز پناه حق پناهی
 ز کردار جوانی شرم دارم
 بگفتش کای ضعیف و ناتوان زن
 گناهت را به بخشد حق بناگاه
 که حاصل گردد از حق مدعایت
 خطیب اسفرا این را منم دخت
 حذر بد و ز فرشته اجتنابم
 سعادت ز بدۀ احساب من بود
 پدر را کمترین محکومه بودم
 کمان کین کشید اندر کمیتم
 بخود از غصه شش در بسته بودم
 که دارد صعوه در چنک عقابی
 به بامی بر شدم بهر تماشا
 چو غلمانی که دارد طلعت حور
 ز روی ماه و ابروی هلالش

بدام افناد و شد از غم پریشان
 به قلبم تیر مژگانش گذر کرد
 ندیدم چاره غیر از خود نمائی
 شد از دیدار من حیران و مدهوش
 چنان شد کادمی بیند پری را
 من او را گفتم ای روح روانم
 به سوی خود نمودم ره نمائی
 به سرعت کرد عزم فتح با بم
 از آنجا تا به خلوت گاه اول
 که آمیزند با هم شیر و شکر
 مراد از یکدیگر نا کرده حاصل
 بگوش آمد مرا آواز سندان
 برون شد از حد و مر اضطرابم
 که شد خاک دو عالم بر سر من
 که چرخ از سرمن سربوش برداشت
 کازان غم رفته بودش از دل آرام
 در آن کردم نهان آن گنج مقصود
 چنانکه قلب در صندوق سینه
 دویدم تا رسیدن من بدر زود
 شتابان تا فراز بستر آمد
 بدر رفت و دل از جا چون پدرخواست
 نمی گنجیدم اندر پوست چون مغز
 گشودم گفتم از دل عقده بگشود
 بدل گفتم چو بختم رفته در خواب
 تو خفته استی و چشم فتنه بیدار
 از آنکه خواب فرع و وصل اصل است
 بیوسی گشت معلوم که سرداست
 سوی دار بقا زین دار فانی

دل در زلف آن حور پری شان
 کمان ابرو که چون بر من نظر کرد
 به آن بیگانه بهر آشنائی
 چو رویم دید آن ماه قصب پوش
 چو دید از من فنون دلبری را
 مرا گفت او که ای بهتر ز جانم
 پس از چندی که شد گرم آشنائی
 به روزی رفته بود از خانه با بم
 روان گشتیم چون در شد مقفل
 بهم آمیختیم آن سان دو دلبر
 بوصل یکدیگر نا گشته واصل
 که از جور سپهر دون گردون
 یقین کردم که نبود غیر با بم
 زغم گفت آن یکانه دل بر من
 مرا دل ز آتش غم جوش برداشت
 دل افزون سوخت بر حال دلارام
 مرا در خانه صندوقی تهی بود
 به صندوق شد نهان آن بی قرینه
 به در بکشودن از روی پدر زود
 پدر چون باز کردم در در آمد
 دمی بنشست و راحت کرد و برخاست
 ز شادی وصال دل بر نغز
 چو در بستم در صندوق را زود
 چو مستان دیدم او را رفته از تاب
 با گوشش گفتم ای یار وفا دار
 نباید خفت چون هنگام وصل است
 لبانش را که میدیدم چو ورداست
 چو دیدم رفته بود اندر جوانی

که اندر جوف آن صندوق ازخوف
از آن غم آتشی در جانم افتاد
ز مـرك آن جوان سرو قامت
بدل گفتم كه امكنون چاره بايد
بيام خانه رفتم باز ناچار
چو بخت خود عيان ديدم سياهی
اگر آئينه را گشتی مقابل
سيه روئی كازو در دیده من
شدم چون رو برو با آن سیه دل
نديدم چاره غير از احترامش
غلامی را نمی كردم حسابش
بدو گفتم كه ای رخسار نيكو
ما امروز كاری گشته مشكل
ترا از سيم و زر دلشاد سازم
بگفت ای بانوی من چیست فرمان
اگر بايد سر اندازم بپايت
چو زان دیواین سخن آمد بگوשמ
ما از فرط نيكو اعتقادى
چو افزون كرد با من مهربانى
حديث آن جوان سرو بالا
بگفت آن نو جوان ناكام ای زن
بدان كاگه شوند از باب و مامش
گرفتم دامن آن زشت خورا
بگفتا كاز تو بگذشتن محال است
مراد دل ز وصلت شد چو حاصل
نديدم چاره جز تسليم چیزی
چون در دادم آن دل سخت بدبخت
كه جان نزديك شد كاز تن شود دور

نمانده جسم او را روح درجوف
كه خاك هستيم را داد بر باد
چو لاله داغ دارم تا قیامت
و زينجا كردنش آواره بايد
كه شايد چاره نمی سازم درین كار
كه اكراهم برویش بد نكاهی
شدی آئينه از رویش سیه دل
چو شام تيره آمد روز روشن
پری با دیو گفتی شد مقابل
سلامش كردم و خواندم بنامش
نمودم خواجه دوران خطابش
كه هستی يوسف خوبان این كو
اگر بگشائيم این عقده از دل
ز بند بندگی آزاد سازم
غلامت را بیان كن كازدل و جان
بكوشم در حصول مذهب
خوش آمد همچو پيغام سروشم
تهی شد دل زغم پر شد ز شادی
برش كردم عيان سر نهانی
بگفتم با دو چشم اشك پالا
بدی نورسته پور خواجه من
كشند از باب و مامت انتقامش
كه شايد يار سازم آن عدورا
گذشت من ز تو بعد از وصال است
گشایم در دمت این عقده از دل
بگفتم حاضر م اندر كنیزی
فشر داند از من از حرص آنچه سخت
همان ديدم ازو كاز دیو و دحور

بوصالم خواجه آسا در غلامی
 (مگر شه خضر بود و شب سیاهی
 درید او غنچه ام از نوک خاری
 بجان نازنینت کان سیه مار
 پس آن صندوق را بعد از وصالم
 ولی از داغ یار و هم ز اغیار
 شدم سرگشته چون کشتی بگرداب
 شبی در بستر غم خفته بودم
 دلم بیدار بود و دیده در خواب
 شب تار از جمالش بود بی زار
 مرا گفت ای نیکار سرو قامت
 بدان ماند شوی چو از خانه بیرون
 که امشب در صطبل خواجه کاوس
 کلاغ کوت کش کار بردن کوت
 سر آهک یزان استا سمندر
 نظر منظور چشم پیره زالان
 قلی سیرویز آن طرار ایام
 شمال شاطر از بس سر فراز است
 غرض امشب مرا با عزت و ناز
 که درک صحبت من کرده باشند
 به همراه هر یکی را نازنینی است
 در آن بزم بهشت آئین دل کش
 شب است و شاهد و شمع و شراب است
 غرض نرمی چو فردوس امت عالی
 ز گفتش مرتعش شد جسم و جانم
 بگفتم امشب ای شوم سیه روز
 ز من بگذر که از من ناید این کار
 بگفت ای نازنین بگذر ز اینکار

بعکس آنکه فرموده نظامی
 که در آب حیات افکند ماهی
 شناور شد بکوثر تیره ماری
 مرا از جان خود بنمود بیزار
 برد و شد ز غم فصل اتصالم
 دلم در نار بود و دیده خون بار
 ز چشمم خواب رفت و از دلم تاب
 ولی چون زلف خود آشفته بودم
 که آمد آن غلام و رفتم از تاب
 چنانکه صبح صادق از شب تار
 ز جا بر خیز و بر پا کن قیامت
 که گردد از صدف در دانه بیرون
 جنید از فرط شادی میزند کوس
 فراهم آورد صد چون مرا قوت
 که دارد چون سمندر میل آذر
 که دوک چرخه سازد ماه و سالان
 که سیتو میدهد ما را بهر شام
 برش استاد جانی حقّه باز است
 نمودند این زیر دستان سر افراز
 شبی با من بروز آورده باشند
 که رعنا قامت و زیبا جبینی است
 بود بنشسته حوران پری و ش
 دف است و تار و طنبور و رباب است
 بود جای تو در آن بزم خالی
 به تنگ آمد ز تن روح روانم
 بیانت هست جمله آتش افروز
 ز سر اینکار را بگذار زینهار
 که نتوان بودن از تو دست بردار

ندیدم چاره پس گشتم روانه
 شدم با آن سیه داخل در اصطبل
 بدیدم چند تن ز اوباش آن شهر
 همه غداره کش بودند و غدار
 به پهاو هر یکی را يك زنسی بود
 مرا گفتند بنشین از بدایت
 نخستین می بنوش آنکه به ماده
 در آن بیکانه مردم دختری بود
 پس آنکه درهوايم خاست چون گرد
 بخود گفتم نمیدید او مرا کاش
 ز نارغم دلم چون ديك زد جوش
 چو بنشستم پی بنمودن می
 چنانشان کرد صهبا ببخود و مست
 بخود گفتم ز جا برخیز چالاک
 کشیدم از میان شان خنجر تیز
 بچالاکي روان از مرد و از زن
 دلم چون رسته شد از دام تشویش
 بمنزل رفتم و آسوده خفتم
 مگر نشنیدم از قول استاد
 (چو فرصت یافتی دشمن نگون کن
 غرض فیصل چو شد آن ماجرایم
 که گرزین فتنه و زین ماجرا من
 بر آه کبریا مایملک خویش
 گذارم حج به تعدادی که گشتم
 سحر خورشید سرزد چون ز خاور
 بپا شد فتنه و جست استقامت
 چو حاکم یافت آگاهی از آن کار
 بگفت آشوب و شور از اسفراین

بمراهش برون گشتم ز خانه
 بگردون شد ز شادی ناله طبل
 که ز انسانیت ایشان را نبند بهر
 همه خنجر زن و اوباش و اشرار
 که هر يك حيله سازی پرفنی بود
 نما آغاز انجام سقایت
 دل مان از می صافی صفا ده
 که بودیم آشنا چون آتش و دود
 دو تا گشت و مرا تعظیم شان کرد
 که ترسم سر من گردد از وفاش
 اشارت کردمش یعنی که خواموش
 حریفان را همی دادم پیاپی
 که پا از سر ندیدند و سراز دست
 که خون شان بیداز کین ریخت برخاک
 ز خنجرشان شدم از کینه خون ریز
 جدا کردم یکایک را سر از تن
 روان گشتم بسوی خانه خویش
 ولی زین ماجرا با خویش گفتم
 که بادش زین بیان روح روان شاد
 ز خویش خنجر کین لاله گون کن
 نمودم نذر در دل با خدایم
 رها نیدم ز چنک فتنه دام
 کنم اتفاق درویش از کم و بیش
 ازین دم تا کند خم چرخ پشتم
 مسخر کرد عالم را سراسر
 چنان کا زیاد شد شور قیامت
 روان داروغه را بنمود احضار
 رسد تا پای تخت میر قین

ز جور ظالمان گوی درین شهر
به تقشیش آنگه از رای حکومت
همی دیدند جدمی سر بریده
ولی از قاتل آن خیل مقتول
بسی مظلوم را بسیار خستند
مرا بود از قضای اتفاقی
جوانی سر و قدی ماه روئی
سفر بگزیده بد آن شهره شهر
در آن اوقات آمد آن مسافر
عروسی ساز کردن تازہ داماد
من از فرط خجلت در شب وصل
بخورد گفتم که اندر فرش خوابش
بسی خائف بدم بودم چو خائف
نداشتم خوابش چون کنم ~~فکر~~
بحق نالیدم و گفتم اللهم
که گر روزم بدل شد بر شب تار
تو ستاری و من امید و ارم
نگردد آشکار از این نهانی
به تعدادی که از من گشته مقتول
ز جان محض تو ای دارنده خلاق
یکی رعنا کنیزی داشتم من
شبهات داشت بر من آن کماهی
به آن رعنا چنین گفتم که امشب
تو باش امشب عروس حجامه ناز
ترا فردا شود خواری عزیز
چو راضی گشت آن حور دلارام
بعزم حجله آن شمشاد قامت
کنیز خویش را از جور گردون

شکر در کام مظلومان بود زهر
روان گشتند اجزای حکومت
ز دنیا دست شسته پا کشیدم
کسی آگه نشد چون آدم از غول
هزاران بی گنه را دل شکستند
ز غم خود یکی فرزند باقی
نگاری کل عذاری مشک مو؟
به بجر و برکه یابد از جهان بهر
ز دنیا کسب کرده مال وافر
ولی من دل غمین او بود دلشاد
رضا بودم شود جانم ز تن فصل
چه خواهم گفت ازین معنی خوابش
که کردم روسیه در اسفرا این
اگر پرسد زمن چون نیستی بکر
زمن آگه و بر حالم گواهی
دچار از شش جهت بودم بناچار
که پوشی پرده ئی بر روی کارم
به پیری تارسم از نو جوانی
نهم حج گر بود پیش تو مقبول
کنم مالی که دارم جمله افاق
که زیبایش چو خود پنداشتم من
بدار چه او چو ماه و من چو ماهی
ترا سازم به زیبائی مرتب
ز شب تا صبح با داماد دمساز
کنم آزادت از قید ~~کیزی~~
گرفت از تاب غم یکدم دل آرام
چو بر پا خاست بر پا شد قیامت
شدم از جان کنیز او گشت خاتون

رسید و شد دل غمگین من شاد
 شد و من گشتم از یادش فراموش
 بدند از عشق چون بمشوق وعاشق
 ز مشرق سوی مغرب شد شتابان
 سوی حمام رفت از حجله ناز
 كنيزك را بگفتم ما مدارا
 مرا بگذار با این تازه داماد
 که بخشم من ترا محض الهی
 جسارت ای كنيز تا خرد مند
 ترا هرگز نخواهم كردن آزاد
 بگامش زهر حو'هد گشتن این شهید
 بقتل او میان را تنك بستم
 که بود از شعله همچون نارنمود
 كنيزك سوخت با آن حجله خانه
 پس این حیلت بفکر آورده بودم
 بیاد از آتش کین داد حاکش
 ز چشمه چشم راندم لجه خون
 بخود پیچی چرا چون موز آتش
 مباد از سر سر موئی ترا کم
 که بوده با من او چون شیر وشکر
 ز داغش تا ابد دارم دو صد غم
 رود از نارگر بر چرخ چون دود
 جز از هجر كنيز آن یار نیکوی
 مشو آشفته چون اهل قیامت
 که من بی تو نخواهم زندگانی
 بسوی این دیار از شهر خوارزم
 كنيزان به از حور بهشتی
 ستانم بهرت ای مه طلعت از مهر

بوصل نوعروس آن تازه داماد
 بداماد آن کنیز آن شب هم آغوش
 بوصل هم ز شب تا صبح صادق
 چو از گردون بر آمد مهر تابان
 چو بر پا خاست داماد سر افراز
 ز پنهان پس شدم من آشکارا
 که واپس ده لباسم پس تو آزاد
 ز من درخواست کن پس آنچه خواهی
 كنيزك گفت خاتون را که تا چند
 برای خدمت این تازه داماد
 بدل گفتم که این دل سخت بد عهد
 كنيزك خفت و من بیندار شستم
 بمطبخ آتشی افروختم زود
 کشید از هر طرف آتش زبانه
 لباس تازه در بر کرده بودم
 فلک دید آبرویم در هلاکش
 چو داماد آمد از حمام بیرون
 مراگفت ای چو زلف خود مشوش
 سراسر گر سرا سوزد مخور غم
 به گفتم کان کنیز ماه پیسر
 بمن بود از ازل همراز و همدم
 و گر نه هرچه از من هست موجود
 بدل ندهم ره از غم يك سر موی
 بگفت ای ماه روی سرو قامت
 تو باقی باش اگر او گشت فانی
 شنیدم کاروانی را بود عزم
 بهمره شان بود از خوش سرشتی
 دو تن از آن کنیزان پری چهر

چو من از دام آن غم گشتم آزاد
 مرا القصه بعد از مدتی چند
 سپس داماد زین دنیا برون رفت
 مرا چون چرخ کرد از جفت خود طاق
 بطوف کعبه پس بستم میان را
 طواف بیت و حج کردم پیاده
 چو شمع بزم خوبی را فسانه
 که ای ملاح بحر بی قراری
 هوای نفس دون از سر بدر کن
 چو بی پروا زند پروانه بر شمع
 گرت حرص از هوس آتش بجان کرد
 بزن آبی بر آتش ای هوسناک
 عنان دادن بدست نفس سرکش
 می عشق از ترا آورده مستی
 ز خود کامیت نفس افکنده در دام
 ولی گر باشدت صبر و تأمل
 گر از دریا خلاصی گشت حاصل
 و گر تمجیل داری از پی وصل
 ز من بشنو مکن از صبر دوری
 هوای نفس اگر ندهد فریبت
 ولی در عشق اگر صادق نباشی
 چو آن ملاح را آن پند زیبا
 بگوش آمد چنان رفت از سرش هوش
 کلامی چون در از لعل دلاویز
 چو شب شد از غم آن سرو قامت
 پیاد طرء طرار دل بند
 از آن روی نکوی و موی دلجوی
 سحرگاهان که شد خورشید تابان

بشادی شد نصیبم وصل داماد
 از آن داماد شد حاصل دوفرزند
 ز چشمه چشم از غم جوی خون رفت
 نمودم هستی خود جمله اتفاق
 بیاری خواستم خلاق جان را
 کنون حج دیگر دارم اراده
 به آخر شد گشید از نو زبانه
 چرا جوشی چو دیک از خام کاری
 خطرناک است این دریا حذر کن
 زند بر جان شیرینش ز سر شمع
 به آب صبر خامش میتوان کرد
 مده عمر از هوس بر باد چون خاک
 بیای خود شدن باشد در آتش
 مرو در آتش شهوت پرستی
 تو از دیوانگی عشقش نهی نام
 ز خار صبر حاصل گرددت گل
 بکام دل توانی گشت واصل
 تو را دوران ز وصل من کند فصل
 که شیرین گرددت کام از صبوری
 بوصل خویشتن بینم قریبت
 بوصل چون منی لایق نباشی
 ز شیرین لعل شکر خند زیبا
 که شد خاموش و وصلش شد فراموش
 شنید و کرد بر گوش دل آویز
 به چشمش شد عیان روز قیامت
 چو مجنون بودیش در پای دل بند
 ز شب تا صبح شد از مویه چون موی
 بسوی مغرب از مشرق شتابان

چو دریا جوش زد ملاح را دل
شد از غم ناخدای ناشکیبا
بگفت ای ماه روی سرو بالا
فریبی تا کیم ز افسانه و پند
زنندم فین هوس گر بر سر دار
زنانرا مکر و دستان پیشه باشد
بدین افسانه خواهی ای شکر لب
چو از دریا رسد کشتی به ساحل
ازین پس بر خلاف پیش از این من
بعجز و لابه چون حاصل نشد وصل
کسی را کی توانی بردن از راه
دو چشمم دیده در عالم زنانی

حکایت

سه زن دیدم من اندر عهد ماضی
سیم زن محتسب را راهزن بود
فراخی جهان از مکر و نیرنگ
قضا را آن سه زن یکروز ناچار
بدست یکدگر از پای تا سر
پسی رفتن سپس بشنافتندی
گران سنگی که خاتم را نگین بود
زنان را کان نگین افتاد در چنک
زن قاضی که از افسون و نیرنگ
زنان را گفت کاین خاتم ز ماضی
از آن که قاضی شهر مسلمان
سزد او را چنین خاتم در انگشت
زن داروغه از گفتن بر آشفت
که بهر نظم عالم از بدایت
اگر داروغه نبود، شارب می

چو دید آن ماه رو را در مقابل
ز عشق روی زیبا همچو رعنا
که داری قد رعنا روی زیبا
نهی تا کی مرا بر پای دل بند
ز دامانت نباشم دست بر دار
فلک را از زنان اندیشه باشد
شبی را روز و روزی را کنی شب
مرا سازی به بحر هجر واصل
کنم کاری که از غم گردم ایمن
کم زاستیره دل زانده و غم فصل
که از مکر زنان گردیده آگاه
جهان از مکر و فن برهم زنانی

یکی از شحنة بود و يك ز قاضی
حریف مردمان بود ار چه زن بود
برای هريك از آن هر سه شد تنك
به حمای درون رفتند يك بار
فرو شستند جسم مکر پرور
یکی خاتم بر رفتن یافتندی
ز بحر لطف حق دری ثمین بود
میانشان شعله ور شد آتش جنك
به چشمش بد فراخی جهان تنك
شده زبندۀ انگشت قاضی
بود اسلامیان را چون سلیمان
کازو باشد شریعت را قوی پشت
چو آتش شعله ور گردید و میگفت
بود داروغه میر هر ولایت
رود در مسجد قاضی کند غی

قوی زودین و دولت را بود پست
چو جفت محتسب بد زشت اخلاق
بگفتا کای زنان کاهل گزافید
ز شان قاضی و داروغه تا کی
اگر نبود به شهری محتسب کی
قضا حمام چی را مادری بود
چنان کامل بد او را سحر و جادو
وحید اهل سحر آن پیره زن بود
به مکر و حيله و دستان و نیرنگ
اگر پندم کنید آویزه گوش
منم پیر و ضعیف و قد خمیده
زنی پیر و خدا ترس و امینم
سپس هر یک به پیش شوهر خویش
درین فن هر که افزون شد کمالش
درین فن هر که را دیدم قوی مشت
زن قاضی روان شد زان میاه
بمنزل رفت آن مکاره دهر
سپس با خویش آن شیاده دور
که گر کاری به شوی نابکارم
در انگشت خود آن خاتم نه بینم
قضا را بود نجاری در آن کوی
بیاد روی آن حور پری شان
چنان بد بر جمالش مات و حیران
نه شاد از هجر رویش یک نفس بود
ز حالش بود آگاه آن پری وش
کنیزی نیک رای و مهربان داشت
چنان گفت ای کنیز محرم من
ترا پرورده ام عمری که امروز

چنین کس را سزد خاتم در انگشت
ز استنطاقشان شد طاقش طاق
بر من زین نمط بیهوده لافید
که نزد محتسب باشند لا شیئی
نزاع کیج حسابان میشود طی
که اندر سحر و جادو دقتی بود
که بد با شمسه عمری هم ترازو
دو صد هاروت را خود راهزن بود
زنان را گفت صلح اولی تر از جنگ
نماید جنگتان را صلح فرموش
ز دنیا دست شسته پا کشیده
امانت هر سه بدهید این نگینم
کنید از مکر ظاهر جوهر خویش
دهم من این نگین بی مثالش
سزد انگشتی او را در انگشت
پی تحمیق قاضی سوی خانه
که از مکر و حید بد شهره شهر
به تدویر و حیل کرد این چنین شور
نسازم تا شود حیران به کارم
نمی آید بدست آن خوش نگینم
که او را بد چو مو آشفته بروی
چو مویش بود روز و شب پریشان
که حربا بر رخ خورشید تابان
نه بر دامن وصلش دست رس بود
که دارد دل چو نعل ازوی در آتش
که پیشش هر نهانی را عیان داشت
چو نی همراز و یار و همدم من
بکار آئی مرا چون بخت فیروز

غمی دارم اگر سازی دلم شاد
کنم از مال دنیا بی نیازت
کنیز اندر جواب آن پری رخ
که از حکمت نخواهم تافتن سر
بگفت استاد نجاری درین کوست
چو مجنون تا مرا دیده است رفتار
چو او را دیدی اول کن سلامش
که از چوگان عشقم چند چون گوی
فراقم گرچه زد آتش بجات
چو آمد آن کنیز نیک رفتار
بدید از آتش غم در هراسش
ز خود بیگانه در بر خویش بسته
بگفتش ز آتش سو دای دل بند
بدم طرء طرار یارت
ز جا بر خیز ای دیوانه یار
که آن مهر سپهر دل ستانی
نگار سرو قد مه لقایت
چو بشنید این سخن زان تیره رخسار
بجمعیت چو دید احوال درهم
بهمراه کنیز آن که روان شد
بدید آن دل ربا تنها نشسته
به آن رعنا قد زیبا جبینان
سلامی کرد و سر بر مقدمش سود
پس آن شکر دهان از لعل شیرین
مه شمشاد قد سرو بالا
برد چندی که از رخسار ماهم
ز تیر غمزۀ مستم ترا دل
کنون ترسیدم از آه شرر بار

زمن چون سروخواهی گشتن آزاد
میان خلق سازم سرفراز
چنین داد از سر اخلاص پاسخ
کرم گوئی که پا در نه در آذر
که زیبا خدو رعنا قد و نیکوست
شده در سلسله زلفم گرفتار
رسان بعد از سلام از من پیامش
ترا سرگشته گی باشد درین کوی
و صالم شاد گردانت روات
خرامان در سرای شخص نجار
پریشان دید مجموع حواسش
ملخ سان در پس زانو نشسته
هراسان ببینم چون ز آتش اسفند
مدام از شش جهت بینم دو چارت
بیا با من بسوی خانه ار
شده جو رش بدل بر مهربانی
طلب فرموده از راه وفایت
صبح روشنی دید از شب تار
بداد او را زشادی چند درهم
بزم بزم آن آرام جان شد
چنان رعنا قدی زیبا نشسته
مهمین خورشید بزم نازنینان
جوابش زیر لب آن ماه فرمود
بفرمودش که ای دل داده بنشین
بگفت ای دیده از غم اشک بالا
دلت شد بسته زلف سیاهم
شده مانند مرغ نیم بسمل
بسوزی حاصل عمرم بیکبار

از این پس بر خلاف عهد ماضی
کنون کاری ترا باشد بگردن
بکن نقبی ز حلوت خانه خویش
برت حاضر شوم و ندر بر خویش
چو بشنید این سخن بر حاست از جا
چو شد دور از بر جائه خویش
کلند پرا بدست آورد چالاک
بکندن داد مردی آن چنان داد
بسعی و کوشش و جهد آن دل افکار
سحرگاهان که مهر عالم افروز
عصا در چنک پس قضی روانه
ز راه تقب آن مکاره دهر
لباس کهنه را بر جامه نو
شد از ملبوس نو خرم چو شمشاد
به تشریفات آن شمشاد قامت
زن قاضی چو دید آن ابله کول
چنانش کرده شهوت بیخود و مست
بگفتش نیست هنگام نشستن
چو باشی در جوانی و بهی طاق
بیاور قاضی شرع نبی را
ز جا بر جست و دردم شد روانه
چو در دارالقضاوت گشت حاضر
بقاضی گفت باد از من سلامت
ولی قاضی ز تاثیر کلامش
سلامش را جوابی چرب و شیرین
چو دید از قاضی الطاف زبانی
بقاضی گفت کای فرمانده شهر
ترا عمری است تا همسایه ام من

بر آنم کت کنم از خویش راضی
که انکارش نمیایست کردن
بدین جا تا که من بی بیم و تشویش
ترا خوانم نهان از شوهر خویش
نمی دانست در رفتن سر از پا
روان چون باد شد تا خانه خویش
بصد خون جگر زد بردل خاک
که خواندش آفرین ها روح فرهاد
از آن جاقب زد تا خانه یار
شتابان شد عیان از مشرق روز
سوی دارالقضاوت شد ز خانه
بشد بهر فریب قاضی شهر
مبدل کرد چون بعد از خزان مو
که چون سرو از خزان غم شد آزاد
نمود از شوق دیدارش قیامت
بکارش کرده غول نفس مشغول
که پا از سر نمی داند سر از دست
ز دل عقده گشا در عقد بستن
دلت بر جفت گشتن گشته مشتاق
که جاری سازد احکام نبی را
بسوی خانه قاضی ز خانه
بر او قاضی به حیرت گشت ناظر
بود کار قضاوت خود به کامت
در آمد بوی سودی بر مشامش
بیان فرمود و پس گفتش که بنشین
عنایت گستری و مهر بانی
یگانه هر دو عالم زبده دهر
بخاک در گهت همپایه ام من

کنون دارم سر عیش و نشاطی
بدست آورده ام ز بیا جینی
ز فیض قدمت امیدوارم
مرا آن نوعروس آری چو در عقد
چو قاضی را طمع بگرفت دامان
نمود او پا سر از بهر مداخل
زنی را متکی بر متکا دید
بدل گفتا بکوی بر زن خویش
برویش چشم من مشتاق باشد
گر این نیکو لقا نبود زن من
سپس بنشت و نجار ایستاده
پی ترویج این مهر دل افروز
بعقدش جهد کن کار ساعت سعد
بگفتش باشد اندر خانه من
که باید خواند چون شد عقد بسته
مرا در آمدن رفته است از یاد
بعزم خانه شد زان خانه بیرون
زنش هم چست جست و شد روانه
چو قاضی اندر آمد از پی زن
بگفت این ظن که کردم نا ثوابست
کنیز خویش را پس آن جمیله
که من گفتم ترا بیگانه یا خویش
که از جان این صداعم کرده بیزار
بگفتا قاضیش کای بانوی من
کمان بد گمانی در حق زه
چو دیدم بد خطای طره پرچین
زن از جاجست و گفت ای خیره سر مرد
که در حق من عفت پناهی

مهیا دارم از عشرت بساطی
چو رعنا سرو قد نازنینی
که سازی سرفراز روزگارم
ترا دینار و درهم میدهم نقد
ز جا بر جست و با او شد خرامان
شد اندر خانه بانجار داخل
که از سر طائر هوشش پید
ندیدستم چنین زن جز زن خویش
که در نیکی چو جفتم طاق باشد
شده دیو طبیعت رهن من
بقاضی گفت نک بنما اراده
که تاشش ساعتی نیک است امروز
نکو نبود اگر شد لحظه بعد
دعائی بهر حفظ تن چو جوشن
شود تا سعد و میمون خیمه
کنون می آرمش چابک تراز باد
بقصد لیلی خود چو مجنون
ز راه قعب وارد شد بخانه
پریا خفته دید آن دیو رهن
که این رهن چو بخت من بخوابست
به تندی زد صدا از مکر و حيله
منه چون خفتم آید از پس ویش
ز خوابم از چه رو کردید بیدار
قرین و همدم و همزانوی من
نمودم ای ز گل زار چنان به
ز کینم در گذر بنمای تمکین
مگر از عقل و دانش گشته ای فرد
به نادانی بری ظن گناه می

روان گردید قاضی با خجالت
چو قاضی شد روان زر شد روانه
ز قاضی بیشتر آمد که ناگاه
بحیرت باز دید آن شوخ طنماز
چو دید آن شوخ طرار آرمیده
نظر چون بر رخ آن نازنین کرد
به خرد می گفت زین مهر دل افروز
چنان حیران شدم بر روی این زن
چو دید استاد از قاضی تأمل
بقاضی گفت صبرت تلخ کام
تأمل تا بچند و صبر تا کی
چو چرخ گدازد نباشد کجمداری
چنان در دیده ات سخت آید این کار
ترا نبود تمنا گداز چه از من
ولی چون بر سرم از بخت فیروز
گر از دستم بر آید سایه سان من
برای دست لاوت چند دینار
زمن گیر این قلیل مختصر را
که ترسم بگذرد این ساعت خوب
به چشم قاضی آمد نقش در هم
بگفت ار چه فلوس از مفلس زار
ولیک از تو برسم دستلاقی
ازو بگیرت سیم و زر بدندان
چو شد از لفظ او انکحت جاری
نظر افکند بر زن بار دیگر
بدید آن خال هند و بر لب او
که آن خال لب و چاه زنخدا
بدستش خامه از تحریر و ماند

خجالت را یقین کرد از جهالت
ز راه تقب استارا بخسانه
بر آمد قاضی بر گشته از راه
همان سان متکی بر بالش ناز
بخود پیچید چون عقرب گزیده
گمان خود مبدل بر یقین کرد
عجایب صورتی می بینم امروز
که می پیچیم بخود چون موی این زن
دلش در جوش آمد چون خم مل
نمود و عیش شیرین لب حرام
دام خون شد ز صبرت چون خم می
بطور راستی کن صیغه جاری
که خواهی در دل خارا کنی خار
که در ظل توام حق داده مسکن
قدم بنهاده می از رأفت امروز
بیای باید اندازم سر از تن
بدست آورده ام با شوق بسیار
بعقد من بر آ این سیمبر را
نگردد مقترن طالب به مطلوب
به جمعیت رسیدش حال در هم
گرفتن نیست دارا را سزاوار
چو بستانم کنم با زت تلافی
چو گل بشکفت و شد چون غنچه خندان
بکرد آن زن بنای عشوه کاری
عنان از دست رفتش هوش از سر
فتادش دل بچاه غیب او
بد او را نور چشم و منزل جان
زبان در کامش از تحریر و ماند

که باشد بی سخن این زن زن من
خیال آن پری دیوانه اش کرد
سجودی کرد و رخ برخاک مالید
که ای حسن آفرین عاری از عیب
زن من در سرای غیر باشد
من از شهد لب این زن مکرر
بقاضی بانك زد استاد نجار
خبر ده تا بگویم دیگری را
چو آتش زان سخن قاضی برآشف
که بس نا سازکاری ای فلانی
ز مو باریك تر صد نکته اینجاست
اگر از من خطائی سرزند چون
تو بر آن شخص صحرا گردمانی
قضاروی به پیش او را زحد پیش
بجانش شدت گر ما زد آتش
به سان کرد با دی از بیابان
بقرب، قریه مکتب خانه ئی دید
پیاپی دید ملا را تحکم
بدور او بهشتی حور و غلمان
بگفت اندر بیابان روز و شب من
من اندر دشت و هامون در ترك و تاز
باید چون منی را چابك و چست
پس از سرگشته پا ئی پیش بنهاد
سلامی کرد و گفت ار میتوانی
چو شیخ زیرك او را یافت نادان
نخست از چابکی قطع قلم کرد
بدستش داد و گفت ار نکته دانی
شبان گفتش مرا نادان شماری

که بگرفته خیالش دامن من
ز نو ز آنجا روان تنخانه اش کرد
به آه آتشین چون رعد نالید
قدیم راز دان آگه از غیب
چه شر است این حدایا حیر باشد
لبم از بوسه بوده طعم شکر
که گر انکار داری اندرین کار
که در عقد آورد رشك پری را
زبان شد شعله سان سرتا قدم گفت
تو قانون شریعت را ندانی
رموز و شکافی پیش دا نا است
کنم من با عذاب حی بیچون
که بد روز و شبان کارش شبانی
بدی از بره و بز غاله و میش
عطش را بود با جاناش کشاکش
سوی ده بهر آب آمد شتابان
کنار جوی و زیر سایه ئی دید
بر آن اطفال از بهر تعلم
بود همچون کنیزان و غلامان
کشم از گردش دوران تعب من
جنین شخصی بود در بستر ناز
ره تحصیل این کار از خدا جست
پی شاگردی آن مرد استاد
مرا تعلم کن علمی که دانی
نشاندش جفت اطفال سبق خوان
حروفی چند بر کاغذ رقم کرد
بباید این حروف اول بخوانی
که کاغذ پاره در پیشم گذاری

کتاب اندر بر اطفال هشتی
 مرا از هر کتابی درس ده زود
 مرا دانی که فرصت نیست چندان
 مکن بر درس شاگردان اداره
 چرا باید ز تعلیم و تعلم
 چو ابله یافت اورا مکتبی زود
 بلی نابرده کس خود گنج بی رنج
 ز شاگردی توان گردیدن استاد
 هلال از کسب تابان بدر گردد
 بخدمت جهد کن کار او ستادت
 بنحو خدمت از عمرت شود صرف
 مکن در کار جهد ای شخص نجار
 مدان آسان که باشد در شریعت
 چه شدیک نکته فوت از آنکه داناست
 ز دنیا مال داری رخت بسته
 بود وراثت او اثنا-لاثین
 کنم بی بیش و کم تقسیم میراث
 ولی حق امام از آن زر و سیم
 به بین من در کجا تو در کجائی
 ولی از روی حیرت گاه گاهی
 بظاهر نقش قالی می شمردی
 بخوش آمد دلش زان نار سودا
 ز رفتن مانعش شد مرد نجار
 چه سودائی محروک گشته بازت
 چو آتش گشت قاضی و چو آتش
 که باید داشت دقت هادرین کار
 نکاح است این نباشد کار بازی
 مرا ظاهر شکمی اندر وضو شد

بکاغذ پاره بهر من نو شتی
 سپس آسوده بنشین و بیر سود
 که بی صاحب چرندم گوسفندان
 مرا استاد فرما ایستاده
 برای من شود حاصل تالیم
 چو آتش گشت و دورش کرد چون دود
 که از زحمت توان شد صاحب گنج
 کجا مرشد شود ناگشته ارشاد
 ز خدمت بنده صاحب قدر کردد
 ز خدمت میشود حاصل مرادت
 مرادت جمله حاصل گشته بیحرف
 که باشد در شریعت نکته بسیار
 نکات و رمز و مشکل در حقیقت
 بر داناست جاہل نکته اینجا ست
 اجل پیمانۀ عمرش شکسته
 که باید زن بر آن جمع ملاعین
 ز حد بیش است زر و سیم میراث
 مرا باید رسد در وقت تقسیم
 که من حق جو و تواهل هوائی
 به زن بد مرد قاضی را نگاهی
 که استاظن زن دیدن نبردی
 به چستی شعله‌سان برجست از جا
 که باز قاضیا زین زشت رفتار
 که از این سود خواهد داشت بازت
 جوابی گفت و از دل برد تابش
 در آخر تا ندامت ناورد بار
 حقیقت را مدان کار مجازی
 یقینم بر حدت بی گفتگو شد

کنون جهدی نباید بهر تطهر
 بگفت آب وضو در خانه من
 به آب صاف روشن شست و شو کن
 به گفت آب مطهر در سرازم
 به آب کس وضو تجدید کردن
 چو گفت این نکته در دم شد روانه
 زن مکاره قاضی را شد از پی
 کتابی را نهاد اندر بر خویش
 چو قاضی در سرا گردید داخل
 ز حیرت هشت لب را زیر دندان
 بقاضی گفت سرگردانیت چیست
 بگفت ار راست گویم چرخ کجرو
 گناهام عفو کن ای خوب رو زن
 بگفتا کن دماغت را علاجی
 بدرمان دماغت کدوش ای مرد
 چو قاضی دید از آن زن مهربانی
 چه به شد حال قاضی سیمی از جیب
 ز نخدانان بود از سیب بهتر
 بگیر این سیب و نیمش را بمن ده
 گرفت آن سیب و نصفش را بقاضی
 روان گردید چون قاضی زن از پی
 ز پا بنشت و نیم سیب در دست
 به ناگه شخص قاضی آمد از راه
 بدستش چون بدید آن نیمه سیب
 ز سر پرید او را طایر هشی
 بدست زن چو قاضی دید آن سیب
 بخود گفت این دو یک باشند بی شک
 به قاضی بانک زد استاد نجار

که در این کار نتوان کرد تقصیر
 بود چون چشمه حورشید روشن
 پس آنکه جهد در کار وضو کن
 کنیز آمده دارد از برایم
 چرا باید فتد دینم به گردن
 ز منزل گاه استا سوی خانه
 روان از نقب پس پیش آمد ازوی
 که سازد مشتبّه بر شوهر خویش
 بدید او را کتابی در مقابل
 ولی زن زیر لب گردید خندان
 نرفته آمدی حیرانیت چیست
 مرا امروز دارد در تک و دو
 که بر دم من به بد کرداریت ظن
 که حاصل کرددت سائم مزاجی
 که ترسم بینمت در مانده در درد
 چو گل گهتی شکفت از شادمانی
 برون آورد و گفت ای عاری از عیب
 لبث در کام جان شیرین چو شکر
 که از دست تو در دم زو شود به
 بداد از ناز و قاضی گشت راضی
 ز راه نقب شد چابک ترازوی
 که نجارش پی خدمت کمر بست
 نگاهی پس بزن افتاد نا گاه
 چو شخصی کا زپری دید است آسیب
 در آمد از دماغش دود ناخوش
 برون آوردنیم دیگر از جیب
 که می بیند دو چشم هردو راینک
 که ای سرگشته دوران چوپر کار

حقیقت سخت سستی اندرین کار
نکوشی در نکاحش کاز نگاهش
برو از پیش من پس ای بد اندیش
تو چون غایب شوی حاضر کنم زود
که در عقد من آرد این پری را
و گر قانع نهئی بر مبالغ پیش
به پیش شخص قاضی در همی چند
بدل گفت از خورد آفاق بر هم
چو جاری خواست کردن صیغه بازش
بدید آن تیتۀ یاقوت و الماس
لبان نازنین را دید دندان
یقین حاصل شدش چون تیتۀ را دید
بجانش شعله ور شد نار غیرت
بگفتا بی رضای حی ذوالمن
که از چوگان حیرت چرخ چون گوی
به تندی گفت نجارش که ای شوم
بعالم دیده ام بسیار عالم ❖
یقین بر این مه شیرین شمایل
ترا کرد این پری و شگر پریشان
چون بشنید این سخن قاضی زنجار
ولی باخویش گفت از حیلۀ کاری
که در پایان کار از همسر من
ز منطق حرف های بی معانی
ولی لفظ نکاح استاد نجار
بگفت ای قاضی پر مکر و تزویر
اگر داری سر نیکو شعاری
برای آن کسان این صیغه برخوان
بگفتا درد سر کم ده خدا را

تامل نیست جایز اندرین بار
شدی حیران چشمان سیاهش
که شری تو که خیر آید مرا پیش
مہین آخوند کامل شیخ محمود
قرین زهره سازد مشتری را ❖
خبر ده تا دهم صد درهمت پیش
نهاد و قلب قاضی گشت خورسند
بکوشم در نکاحش بهر درهم
نظر افتاد بر آن دل نوازش
که زرداد و خرید از خواجه میناس
ز نعلش دید مروارید دندان
بس آن گلچهره اش چون غنچه خندید
سپس لاحول گویان شد ز حیرت
غذای شبۀ ناکی خورده ام من
مرا سرگشته دارد اندرین کوی
مرا شد مکر و دستان تو معلوم
ندیدم جاهلی مثل تو ظالم ❖
نظر کردی و طبع گشت مایل
مرا زین پیش سرگردان مگردان
بنای صیغه خواندن کرد ناچار
که باید مهملاتی کرد جاری
بود این زن توانم چاره کردن
بیان بنمود گاه صیغه خوانی ❖
بگوشش خورده بود افزو زتکرار
نکاح کرده است از جان ترا سیر
مکن بهر من این بد صیغه جاری
که دهقان زاده میباشند و نادان
که من این صیغه خواندم کدخدا را

بزرگان را نکاحی دان مناسب
 بگفت این صیغه را از بیست دینار
 ترا دینار دادم الف و پانصد
 تو پنداری که عالم نیستم من
 کتاب دزد و قاضی دیده ام من
 گذر ها کرده ام از راه مسجد
 جوابش را به تسخر گفت قاضی
 ز عالم تا نگردد علم معلوم
 ز پیش افزون به پیشم گشت قدرت
 چنان مغرور شد استاد نادان ❖
 بز ن پیوسته قاضی را نظر بود
 بگفت ای ماه رو از مهربانی ❖
 نگاهم بر تو بهر نیم سیب است
 پس آن زن سر بر آورد و زجاجست
 چو دادش نیم سیب آن ماه پیکر
 بهم وصل آن دو نیم سیب بنمود
 بخود می گفت چون دید آن دورایک
 که این مکاره نبود جز زن من
 بقاضی گفت استاد دل افروز
 چو طفلان بینیم مشغول بازی
 بگفت از زن گرفتم نیمه سیب
 برای ایمنی ز آسیب تفریق
 زن قاضی ز گفت او بر آشفت
 که این بد چشم آری از نکوئی
 چنین شاید طرار نظر باز
 بناموس کسان دیدن کنند جد
 به قاضی گفت آنکه از سر خشم
 ولی بر گفتشان قاضی نپرداخت

که جایز نیست خواندن بهر کاسب
 اگر خواهی فزون نبود سزاوار
 بخوبی تا نخوانی صیغه را بد
 بدان کافزون علم از بیستم من ❖
 فزون افسانه ها بشنیده ام من ❖
 به مکتب خانه دیدن کرده ام جد
 که قدرت پیشم افزون شد زماضی
 بکس فهمش نخواهد گشت مفهوم
 نشانم بعد از این باید بصدرت
 که گفتمی پس منم دانای دوران
 به بحر فکر دایم غوطه ور بود
 عیان سازم ترا سر نهانی ❖
 بمن ده کاین مرا از حق نصیب است
 بدستش داد سیب از پای بنشست
 ز جیب آورد بیرون نیم دیگر
 دورا يك دید و شد هوش از سرش زود
 که مگذر از یقین و بگذر از شك
 بظاهر یار و باطن دشمن من
 که نار حيله ات باشد جگرسوز
 نخواهد از تو گشتن کار سازی
 که با هم وصل سازم بهر تحمیب
 شما را سیب شد اسباب توفیق
 به خشم استاد را دشنام ها گفت
 بود ما پاك و دارد زشت خوئی
 که از رویم نمی گیرد نظر باز
 ز در بیرون کنش چون سك ز مسجد
 که داری آب مروارید در چشم
 بسوی خانه زان منزل برون تاخت

چوقاضی رفت زن برخاست از جای
 پس از شو گرچه زانجاشد روانه
 در آمد مرد ابله نا گه از ره
 همان حرفی که در ایوان نجار
 که در چشم تو ای نیکو قرینم
 دل قاضی بجوش آمد از آن گفت
 بدل گفت آنچه با من گفت آن زن
 بزنی گفت آب مروارید چون است
 بگفت ارکس خورد سنگین طعمی
 خصوص آنرا که داند شبه ناکش
 بخاری زو رسد از معده تا سر
 بدفمش گر نکو شد کور کرد
 بگفت آری ز دست نفس سرکش
 نشاید نفس دون را چاره کردن
 سر افزاری بود نفس دنی را
 ولی مردان دین اندر ره حق
 نه چون من کاز جفای آن ستمکار
 از آن ترسم که در آخر بتعجیل
 چو چندی پیش از ینم کاین ستم کرد
 که با داروغه گردیدم روانه
 که از خیل نصارا خواجه میناس
 اجل چون داد ناگه گوشمالش
 چو باد آن جاشدیم از جانب شاه
 پس از اخذ حقوق پادشاهی
 غذائی از قضای آسمانی
 به پیش من نهادند آن جماعت
 ز بس ماکول بد هم چاشت هم شام
 چو مال مرده بود از شبه خالی

نمی دانست در رفتن سر از پهای
 ز سرعت بیشتر آمد بخانه
 تبسم کرد زن بر شوی ابله
 به قاضی گفته بد گفتا دگر بار
 نزول آب مروارید بینم
 ز شادی طاق گشت آن با اله جفت
 همان را گوید این زن نیز با من
 که پنداری مرا اندر عیون است
 که دارد غلظت و ثقل تمامی
 نیارد یافتن از شبه پاکش
 به چشمش ریزد از سر ای نکور
 چراغ چشم او بی نور گردد
 به پای خود رود نادان در آتش
 جز این که جامه بر تن پاره کردن
 جوان و پیر و مسکین و غنیرا
 ز قید نفس دون باشند مطلق
 گل انسانیت را کرده ام خار
 چو فرعونم نماید غرقه در نیل
 بکام شهد شادی زهر غم کرد
 بکوی ارمنی ها زین بهانه
 ز دنیا رفته بود آن مرتدناس
 من و داروغه بهر ضبط مالش
 چو آتش کو فتد در خرمن گاه
 بنا حق هر دو بردیم آنچه خواهی
 ز لحم خوک بهر میهمانی
 ز خوردن هیچ نمودم قناعت
 بخوردم ای سهی سرو کل اندام
 نو دست و مرا کردید حالی

چو بهر زن بیان کرد این فسانه
برفتن از پیش زن گشت عاجل
ز غم قاضی بره میشد چو بیمار
چو قاضی آمد از ره دید کازناز
دلش افر وخت از نار تغیر
که چشم از دیدن دیدار این زن
زن از جا شعله سان جست و برآشت
که این بد صورت کج بین ناراست
گراو اینجاست از من دست بردار
چوقاضی دید آن زن را درانکار
مکن تعجیل کاین کار نکاح است
شریعت نیست ~~کار~~ بشم بافی
دل استا زعشقی آن پری وش
بگفتا کاز تو ای پر مکر قاضی
ز بس در کار من تزویر کردی
سخن تا چند از ما قبل و ما بعد
دلت بسی شبه بر این شبه زیبا
گرفتار است و خواهی کازمنش باز
تو ای نسناس دون حق ناشناسی
بعالم بس زنان نازنینند
یکایک را ز شوهرشان بری ساز
سخن ناکرده طی استاد ناکام
از آن صوت اذان استاد نجار
که ساعت درگذشت ای غافل ازحق
تو نجاری بگو از تیشه و چوب
ز دور آسمان و سیر انجم
در آورد از بغل تقویم و بگشود
که مه سیرش ز کوکب هافزون است

سوی نجار شد دردم روانه
که از وی زود تر آید به منزل
زنش میرفت از سوراخ چون مار
بیالش تکیه دارد شوخ طناز
شناور گشت در بحر تحیر
گاهی پیشم یقین آرد گهی ظن
به نجار از ره خشم و غضب گفت
در اینجا بودنش يك لحظه بیجاست
که نبود فعل بد را دست بردار
بگفت از چیست تعجیل در این کار
تامل در چنین کاری صلاح است
بدقت کرد باید مو شکافی
بحوش آمد چنانچه دیک از آتش
نخواهد بد خداو خلق راضی
مرا زین کدخدائی سیر کردی
بیان سازی گذشت آرزاست سعد
که دارد این پری با قد رعنا
نمائی ای جفا جوی دغل باز
که دایم از پی ناموس ناسی
که رعنا قامت و زیبا جبینند
سرای خود پر از حوروپری ساز
که آواز مؤذن بر شد از بام
بفریاد آمد و گفتش دگر بار
جوابش گفت کای نسادان احمق
چکارت با نجوم و ساعت خوب
که داند چون من ای نادان مردم
باستا نقش از نیرنك بنمود
چه داند آنکه عاری زین فنون است

زره وامانده از سرعت شب دوش
 بود يك هفته در طی مسافت
 قمر در شب روی چست است و در روز
 چو شب آید زمیزان سوی عقرب
 طریقه تا بفردا چاشت هم نیست
 من اکنون تقد جان باید فروشم
 بجانم نار غم دارد زبانه
 که ناگه از یسار و از یمینش
 که ای ناپخته شوم طمع خام
 بخاك از آتش کین آبرویت
 اگر عالم توئی ظالم کدام است
 اگر جاری نسازی صیغه عقد
 چو بشنید این سخن قاضی از ایشان
 بگفت ای مردمان بی قباح
 شما را ظلم بی بنیاد باید
 سپس بنشست قاضی زن ز جاخواست
 چو با قد کمان آید ز دست
 زنی تاکی دم از معقول ای شوم
 بتصدیق سخن سنجان بخورد
 و یا بی گفته گو ای ابله گبیج
 چو قاضی دید تیر از شست رفته
 بجتی صیغه قاضی خطبه بر خواند
 فراهم یافت زن کار عروسی
 چو قاضی را برویش خیره شد چشم
 چنان کاز بینش خون گشت جاری
 بدل می گفت قاضی خرم و شاد
 که سرش فاش کردم زین نشانه
 سپس چون بخت خود برگشت از راه

کنون در برج میزان رفته از هوش
 که تواند شبی سکد استراحت
 شود پنهان ز خورشید جهان سوز
 روان گردد بین کی گردد ا قرب
 مکن تعجیل کاین کاری اهم نیست
 بدفع آب مروارید کوشم
 بیايد رفتنم زین جا بخانه
 گرفتند آن دو یکبار آستینش
 ازین منزل اگر بیرون نهی گام
 بریزم و شویم از کین عدویت
 که کارت خوردن مال حرام است
 ستانیم از تو در دم درهم نقد
 حواس جمعش از غم شد پریشان
 چرا بر دل رسانیدم جراحت
 بقتل هر دو فتوا داد باید
 بقاضی گفت کای کج بین نا راست
 که پیکان مان زنی زن مزد شستت
 که مجهولی و مارا گشته معلوم
 نما یا هر چه را بگرفته ئی رد
 نما آغاز در انجام ترویج
 عنان اختیار از دست رفته
 شرار فتنه ز آب حيله بنشاند
 بقاضی کرد عزم دست بوسی
 بزد برینیش دست از سرخشم
 نهاد آن زن بنای آم و زاری
 که چون سرو از خزان غم شو آزاد
 ولی غافل بد از مکر زنانه
 بدید آن ماه را با ناله و آم

رخ ماه از هلال ناخن خویش
چو کرد از خشم برقاضی نظاره
بقاضی گفت کای مرد زنا کار
ترا گر زوجه نجار یار است
طلاقم گوی و شو از چشم من دور
که پیری چون تو با این ناتوانی
چو بشنید این سخن مرد از زن خویش
بگفت ای زن مزن تهمت که چون من
زن از گفتار شوهر شد پریشان
کنیزان را خبر کرد از چپ و راست
من او را یارم و او با من اغیار
زدندش پس کنیزان سیلی و مشت
سیه کردند از سر تا بیابش
دوید القصة قاضی همچو مجنون
بر آمد بر سر کو با هیاهو
در آن هنگامه آمد مرد نجار
و گرنه این چنین بی کفش و دستار
کلاه خود بسر بنهاد او را
بگفتش با تو گرز سرگران است
و گر خواهی پشیمان گردد آن زن
زمن بشنو مرو زین جا بخانه
چو زو این مهربانی دید قاضی
سوی دارالقضا دردم روان شد
چو قاضی شد بدیوانخانه واصل
چو تیر مکر را زد بر نشانه
چو اندر جام قاضی کرد افیون
فرستاد آن دو جادو را پیامی
ببازوی هنر بردم در این کوی

نموده زهره خال مهرش ریش
بتن بنمود چون گل جامه پاره
ز رویت دیده ام گردیده بیزار
به من سر نهات آشکار است
که چشمم گردد از روی تو بینور
چرا باید کند کار جوانی
قباکرد از الم پیراهن خویش
ندیده چشم مردم پاک دامن
ز جا جست و گرفت او را گریبان
که قاضی بودنش درخانه بیجاست
که خود باشد زن نجار را یار
ز کین بر روی و بر پهلو و بر پشت
چوسک آنگاه رانند از سرایش
برهنه پا و سر از خانه بیرون
شدند آگه ز حالش مردم کو
ققاضی گفت مستی یا که هشیار
جنون داری تو درمانی بدست آر
زبا بنشانند پس آن فتنه جو را
توپیری او پی مرد جوان است
بدیوان خانه کن یک چند مسکن
سوی دارالقضاوت شو روانه
بگفتش کاز تو ایزد باد راضی
وزو دارالقضا دارالامان شد
مراد زن ز استا گشت حاصل
سپس آورد قاضی را به خانه
زمکر و حبله و نیرنگ و افسون
که من پختم چنین سودای خامی
ز چوگان چنان شوی دغل گوی

شمارا کاز هنر پیوسته لاف است
 چو جفت محتسب زان مکرو نیرنک
 بخود می گفت کای مکاره جادو
 زن قاضی و گرنه از چه باید
 وزان کویت فرستد کس بدین کوی
 تو میگفتی مرا از سحر و نیرنک
 برابر کن بر ایشان زور و بازو
 بد اورا دایه ئی از مکر قابل
 پس اورا گفت کای مکاره دایه
 شکسته محتسب با من جنای
 که گوی سبقت از وی برده باشم
 ولیکن محتسب از کثرت هوش
 مرا کن سر فراز از بهخیری
 کنون بایست تدبیری در این کار
 برای بردن این شرط دل خواه
 پسر صرافى اندر کوجه يك روز
 قرار و طاقت و صبر و دل وهوش
 ز رفتار و قدم آن سرو قامت
 روان شد با من آن سرو خرامان
 بدیدم مات بود آن شوخ دلخواه
 چو آن سلطان حسنم همراهی کرد
 ندید از من چو آن مه مهربانی
 دلش از رفتن من غرق خون شد
 کنون باید بوقت بامدادان
 بکو کای یوسف مصر نكوئى
 من آن ساعت که دیدم چشم مست
 ولی چون فتنه در پی یافتم من
 به چنك آور کنون رودونى و می

بکار آرید چون روز مصاف است
 بشد آگه پرید از چهره آش رنك
 ز تو رو تافته است اقبال و نیرو
 که خواهد با تو بازو آزماید
 که این مبدان و این چوگان و این گوی
 کجا هاروت و ماروتند هم سنك
 که میزانت بسنجند از ترازو
 که کس اورا نبودی در مقابل
 دکان مکر دارد از تو مایه
 پی دل خواه و دارم اشتیاقی
 نهزو چون گوی چوگان خورده باشم
 نکرده تا کنون یکدم فراموش
 که در پایت کنم خدمت گذاری
 که نبود محتسب را جای انکار
 مرا چون سایه باش ای دایه همراه
 مرا دید و کشید آهی جگرسوز
 برفت از دست آن سیمین بناگوش
 به چشمش شد عیان روز قیامت
 ز حسرت بدروان اشکش بدامان
 چنانکه بر رخ مهر فلک مسام
 شه عشق من اورا چون رهی کرد
 زره برگشت با حالی که دانسی
 ولی در خانه دیدم درون شد
 نعمائی از منش خورسند و شادان
 مهین مهر سپهر خوب روئى
 شدم از دست و گشتم پای بستت
 برفتن چون صبا بشتافتم من
 روان شودایه از پیش و توازی پی

بیا تا بر خلاف عهد ماضی
که میترسم مرا دور زمانه
کنون که محتسب را دور گردون
چو نبود تا شب آسایش برایش
چو با خود دایه را بنمود دمساز
به پیشش شد روان آن شوخ طناز
پس آن شکر لب از شیرین زبانی
مرا فردا فلان زن میهمان است
توقف کن بدیوان خانه فردا
ولی شو در پذیرائیش عازم
ز مهر و رأفت امید وارم
جوابش محتسب گفت از سر شوق
اگر گوئی مرا میر ارچه میرم
چو با هم آنچه باید گفت گفتند
چو خورشید از فلک سرزد سحرگاه
به چستی محتسب جست و زخانه
زن پر مکر خالی از صداقت
زری بنهاد اندر مشت دایه
که ای سر خیل مکاران ایام
بکار خیر جایز نیست تأخیر
روان شد دایه سوی کوی صراف
بره دید از قضا نیکو جوانی
نشان هائی که آن زن داده بودش
نخستین کرد از شادی سلامش
که ای ماه جمالت شمع خوبان
خصوص آن مه که روی از آفتابش
ترا دیده است و دل از دست داده
دل او را تو بردی او دل تو

ز هم از وصل هم گردیم راضی
مکافات تو گیرد در میانه
به چندین کار برد از خانه بیرون
بیا تا خوش بیاسائی به جایش
سپس شد محتسب را کار پرداز
بصد غنچ و دلال و عشوه و ناز
بگفتش کای یگانه یار جانی
که بانوی فلان بازارگان است
نه با کسی در حرم آی و نه خود آ
روان کن هر چه او را گشت لازم
که تمنائی به پیشش شرم سارم
که ای حکم تو برگردن مرطوق
بجان حکم ترا منت پذیرم
طلب کردند خوان خوردند و خفتند
منور شد ز نورش هفت خرگاه
بدیوان خانه شد دردم روانه
چو او را کرد سرگرم حماقت
به تسخر مشت زد بر پشت دایه
در این راه از وفا مردانه زن گام
که هر چه زود تر آری بود دیر
بیاد طلعت نیگوی صراف
به رعنائی سهی سرو روانی
یکایک دید ظاهر در وجودش
سپس پیش آمد و داد آن پیامش
چو زلفت بی تو درهم جمع خوبان
به است و خوردنیده بی حجابش
ز تیر غمزه ات از پا افتاده
تو او را مایلی او مایل تو

اگر بردی دلش از خوب روئی
 بیا تا محتسب نبود بخانه
 رسان خود را بان دلدادہ دلبر
 پسر را شد ز پیغام دل آرام
 بگفتا شد چو آوردی پیام
 بقلبم خوش دلی زد سکه نقد
 بدستش بود آن مه چند دینار
 بگفت اینجا دمی شو ایستاده
 شد آن سرو روان با خاطر شاد
 ز چشم دایه چون یک نظر رفت
 روان شد دایه او چون سایه از پی
 چو از ره آمدند آن نازنین جست
 خرامان برد تا خلوت سرایش
 گرفت از او نی و چنک و می و جام
 پسر را گفت کازتن جامه بر کن
 بحکم نازنین آن شوخ طناز
 ز راه مکر آن غارت گر هوش
 بگفتا کاز تو چندان شرم سارم
 جوابش گفت کای زیبای عالم
 غنیمت حال نقدی دان که داریم
 پس آن زن کرد کار را بهانه
 کنیزانی که بودش آن جفاکیش
 بگفتا چون بخلوت من شوم باز
 بگوئیدش که ما چون حق شناسیم
 که خلوت کرده باز یا جوانی
 جوانی از عشق هم نالان زمی مست
 بگفت این و روان شد سوی خانه
 برون رفتند و گفتند اشک ریزان

تو نیز از عشق روی او چو اوئی
 بچنک آور می و چنک و چغانه
 که همچون حلقه دارد چشم بر در
 عنان طاق از کف وز دل آرام
 بدل بر صبح نوروز از تو شام
 که کردی این لثالی از میان عقد
 بیای دایه کرد از شوق ایثار
 که آرم چنک و نای و جام و باد
 پی می بادی از غصه آزاد
 چنان آمد که هوش او را ز سر رفت
 به جیش جام و مینا در بغل نی
 بدست آورد آن مه رو را دست
 مهیا کرد زمی از برایش
 نهاد اندر میان با قل بادام
 که گردم با تو چون پیراهن و تن
 برون آورد از تن جامه ناز
 چو جان بگرفت آن مه را در آغوش
 که نتوانم ز خجلت سر بر آرم
 زماضی و ز مستقبل مزین دم
 که بی غم یک نفس با هم بر آرم
 به صحن خانه شد دردم روانه
 یکایک را طلب فرمود در پیش
 شما با محتسب گردید دمساز
 ز فعل زشت خاتون در هر اسم
 به رخ ماهی بقدر سرو روانی
 بود برگردن هم هر دو را دست
 کنیزان را نمود آن سو روانه
 به پیش خاچه از خاتون کنیزان

که ما را میکشد غیرت که باغیر
فرو شد محتسب در بحر حیرت
کنیز راست کاری داشت در پیش
فرستاد و روان شد خود ز دنبال
کنیز آمد به خاتون در حرم گفت
چوبشینید این سخن برجست از جا
که روز آن محتسب ناید بخانه
یقین کار حال من گردیده آگاه
پسر بر پا شد و دستی بسر زد
اگر پرسد مرا از تند خوئی
چگویم در جواب محتسب من
زن او را گفت کای نوباوۀ ناز
مخور غم مشکلات آسان نمایم
بصندوقی نهان شد شد چو مضطر
به استقبال شو هر شد روانه
سپس زو محتسب پرسید کای زن
ولی زین عفت و عصمت که داری
زنش گفت آنچه بشنیدی بود راست
اگر باور نداری شو بخانه
چو آمد محتسب دید آن بطمی
بخشم آمد که برگو آن پسر کو
بگفت آن دلربای بهتر از جان
درش بگشا اگر باور نداری
کلید ازوی گرفت آن گول احق
که باین عقل و باین دانش و هوش
کلید افکند پس در پیش زن مرد
بخشم از پیش زن پس محتسب رفت
می از مینا بساغر کرد و نوشید

بود بانوی ما همر از و هم سیر
بجانش شعله و رشد نار غیرت
برای جسته جو آن آخر اندیش
که آگه گردد از کیفیت حال
که شوطاق از پسر کامد تراجفت
نمود از قد و قامت فتنه برپا
کنون کامد نپا شد بی بها نه
که اندر خانه داخل گشته ناکام
که ای زن غم مرا بردل شر زد
که برگو در حریم من چه جوئی
مرای زن نما زین فتنه ایمن
سهی سر و خرامان شوخ طناز
بصند و قی ترا پنهان نمایم
مقل کرد زن صندوق را در
گرفتش دست و آوردش بخانه
ز شاهد بازیست من بوده ام ظن
نبايد کرده باشی زشت کاری
گناهی کرده ام زان رو که دل خواست
بین اسباب عیش و شورا نه
کباب و نقل دید و بربط و نی
که خونس را بریزم اندرین کو
درین صندوق گردیده است پنهان
ولی عفو نما زین شرمساری
پس او را گفت زن باطعنه و دق
مرا یاد و ترا باشد فراموش
چو آتش گرم بود و شد چو یخ سرد
زن مکاره آمد چاک و تفت
دلش چون می ز باده مکر جوشید

پسر صراف لیک از صبح تا شام
 زبس جان و دلش مدغم بغم بود
 بدل میگفت دیدی در جوانی
 ندیدم کاش آن خال سیه فام
 چو شد سیمرغ زرین بالگردون
 به چستی آن زن مکاره بر جست
 چو آن قفل از در صندوق بگشاد
 زن او را گفت رخت از این میانه
 ترا آزاد کردم لیک از این پس
 مبین بر زلف و خال هر دلارام
 پسر پا کرده سر زانخانه چون گوی
 پس آن مکاره دور زمانه
 زن داروغه را در دم خبر کرد
 براسب مکر و حیلت گر سواری
 زن داروغه از پیغام آن زن
 قبای مکر و جامه حيله پوشید
 نهاد آن گرگ رو به خوی اتر
 شد او را چکمه نیرنگ پا پوش
 شبانگه چون بمیدان تاخت شبرنگ
 در آمد در سرا داروغه شهر
 به استقبالش آمد چند گامی
 چو زان زن شهنه دید آن مهربانی
 زشادی شد دلش چون باده در جوش
 سپس گفت ای بقامت سرو رعنا
 روا باشد که سر سایم به پایت
 که باین زلف و خال و خط رخسار
 چو بنشستند با هم هر دو بی غم
 لب آن گلبدن چون غنچه بشکفت

میش خون جگر بود و دلش جام
 و جو دش عازم ملک عدم بود
 مرا طی کشت دور زند کانی
 که افنادم پی آن دانه در دام
 بقاف باختار از امر بی چون
 سوی صندوق شد مفتاح در دست
 پسر شد زان قفس چون مرغ آزاد
 بدر بر زود بیرون شو ز خانه
 حذرکن از چنین زندان و محبس
 که خال و زلف باشد دانه و دام
 برو نشد رفت چون ضرر از آنکوی
 چو تیر مکرش آمد بر نشانه
 که بیهش داروی مکر اثر کرد
 به میدان آ و بنما سکار زاری
 دلش را نار انده شد شرر زن
 پی انجام کار خدعه کوشید
سکلاه بره تمهید بر سر
 ردای حیا را افکند بر دوش
 پی تسخیر عالم خسرو زنک
 ز جا بر جست آن مکاره دهر
 ز راه مکر بنمودش سلامی
 شکر گفتاری و شیرین زبانی
 جوازش گفت و بگرفتش در آغوش
 که نبود خور چو رخسار تو زیبا
 سزد گرجان روان سازم فدایت
 نباشد چون تو دلداری وفا دار
 بهار عیششان سکردید خرم
 پی مکر و حیل داروغه را گفت

که فردا تا به شب از بامدادان
بدست خود کنم طبع حضوری
نشاید غیر عشرت کرد کاری
بگفت ای سرو قد ماه رویم
که از اقبال سعد و بخت فیروز
چو با هم هرچه باید گفت گفتند
سحر خورشید خاور چون برآمد
زن شیاده چون برخاست از جای
دو گانه بهر خلاق یکانه
غلامی داشت نامش بود فیروز
مرا کاری است با بیکانه در پیش
اگر این کار را آری فراهم
انیس و مونس و دمساز گردیم
جوابش گفت کای بانوی خوبان
گر از دستم بر آید سر به پایت
بگفت اکنون که داری مهربانی
بدستش داد مشتی زر پس آنگاه
روان سوی قلندر مسلکان شو
نظر بنمای از حسرت بر ایشان
بگو در گوش او کای بیگسزار
که شخصی جسته از زندان زندان
تو با آن دزد ای مرد خردمند
ترا داروغه می خواهد که برجاش
زری بستان ز من برکن زتن رخت
بجای زر لباس خود به من ده
چو بگرفتی لباسش نزد من آر
بشد فیروز در ساعت روانه
بگفت احوال آن مرد قلندر

بر آنم تا بر آسائیم شادان
فراهم آرم اسباب سروری
که دنیا را نباشد اعتباری
جز این نبود به عالم آرزویم
بعشرت با تو کوشم هر شب و روز
بخوردند آنچه باید خورد و خفتند
شه انجام یدید از خاور آمد
ز قدش شحنه را شد فتنه بر پای
نهاد آن فتنه دور زمانه
بدو گفت ای مبارک مقدم امروز
ندارم جز توکس را محرم خویش
از این پس بر خلاف پیش با هم
رفیق و همدم و همراز گردیم
چو جان در قلب محبوب القوبان
نهم ای جان صد چون من فدایت
کنم افشا برت سر نهانی
بگفت اکنون بنه پائی در اینراه
بهر جا باشد ایشان را مکان شو
یکی بگزین از آن جمع پریشان
تو را در دام کین بینم گرفتار
غضب فرموده بر داروغه سلطان
قرینی و شبیه و مثل و مانند
کند حبس الغرض آگه زخود باش
بروزی جا که کارت می شود سخت
بدل کن لباس و شو از شهرتاده
که باشد با لباس او مرا کار
بدید آن کار و باز آمد به خانه
که کردم در بیا باش سلندر

ولی در خواب بودی شوهر زن
 کلاه و منتشا بوق و تبر زین
 حشیش و جوزدان و جوز و مشکول
 کدو و پالهنک آنگاه چل ناز
 بجائی بردو پنهان کرد و برگشت
 ز خواب آن فتنه ایام بیدار
 کشیدم زحمتی از حدومر بیش
 که می کردم گروهیرا شکنجه
 که از بی خوابی شب در عذابم
 بود امروز روز شاد کامی
 به حلوائی که باشد چرب و شیرین
 جوابش از سر رغبت چنین گفت
 بخوبی چون بهشت عدن مشهور
 بود شیرین تر از قند مکرر
 که یک ساعت نمایم راحت امروز
 بخواب استراحت گشت مشغول
 پی انجام کارش ریخت در جام
 نمود ادویه اش بی هوش دارو
 به کارش برد داروی قضا را
 ز سر پرواز کردش طایر هوش
 ز پا افتاد همچون بیخود و مست
 چنان که مردهئی را مرد غسل
 ز نو بنگر چه خاکی بر سرش کرد
 بدستش داغها بنهاد چون دزد
 سترد و کردش از عارض نگونسار
 نمود و شد نهان خورشید خاور
 ز مکر و حيله گفت آن رهزن ناس
 بیرش اندر قلندر خانه بگذار

لباسش را نهاد اندر بر زن
 کمر قلاب دید و دلق پشمین
 نمد پوزار و کتف انداز و کشگول
 بدید او پوست تخت و رشنه دستار
 گرفت آن جمله را و پی سپر گشت
 سپس داروغه را بنمود ناچار
 چو شد بیدار گفت این شب پیش
 ز بی خوابی شدم تا صبح رنجه
 بنه کا مروز يك ساعت بخوابم
 جوابش گفت کای شوی گرامی
 مرا میل است اگر داری تو تمکین
 چو بشنید این سخن داروغه از جفت
 که ای رشک پری ای غیرت حور
 اگر زهرم دهی بر جای شکر
 مرا بگذار ای ماه دل افروز
 اجازت یافت از زن احمق گول
 چو حلوا پخت بهر شعله خام
 پس آن محتاله مکاره جادو
 سپس بیدار کرد آن بی نوا را
 از آن حلوا چو کرد او لقمهئی نوش
 عنان اختیارش رفت از دست
 برهنش کرد چو ز دیدش بدان حال
 لباس نر قلندر در برش کرد
 چو خدمت کرده بود او را پی مزد
 به تیغ کین سپس ریشش ز رخسار
 چو شاه زنک عالم را مسخر
 به فیروز نمک شناس شناس
 که پنهان در کلیمش ساز و بردار

وگر روز دیگر آید بخانه
 ز حکمش در زمان فیروز بدبخت
 بدوش خود کشید او را و چون باد
 چوبخت شحنه برگشت آن سیه رو
 سحر چون شحنه با آن درد و داغش
 بکا مش آن دوا از ناف تا لب
 لبش خشکیده بد از تشنه کامی
 گمان خانه کرد آن گشته بیحس
 که میسوزم ز تاب تشنه گی من
 بیارید آب سرد از بهر من زود
 قلندر ها شدند از خواب بیدار
 گمان کردند کازماء الحضر دوش
 بگفتندش چه جوئی نرگس و گل
 باسرا در اول شب داری اصرار
 وگر دارد خماری بی قرارت
 چو بشنید این سخن داروغه زایشان
 زجا برجست و کرد از هر طرف سیر
 بصورت دست برد و دید کازریش
 بخود گفت اینکه میبینم بخواب است
 چو روشن شد ز صبح آن شام تیره
 گروهی از قلندر دید حاضر
 بچستی جست از جا شد روانه
 زن داروغه و فیروز ابتر
 چو آمد شحنه رنجور و خسته
 گهی زد حلقه بر درگاه سندان
 چودق البابش از حد گشت افزون
 بگفتش کای قلندر گوئی امر وز
 چرا باید زند بی یم و تشویش

بچوب از خانه ساز او را روانه
 گلم آورد پچیدش در و سخت
 ببردش در قلندر خانه بنهاد
 بز ن رو کرد گوئی بخت و نیرو
 نسیم صبح آمد بر د ما غش
 اثر بنموده بد چون زهر عقرب
 جگر میسو ختش لیکن ز خامی
 صدا زد بر کاندام و به نرگس
 شما را باد دست من بدا من
 کازین آتش بر آمد از دلم دود
 ز زار یهای او کشتند بزار
 فزون خورده است و باشد مست و مدهوش
 که در باغند با ریحان و سنبل
 که ما را در سحر سازی تو بیدار
 تحشش میکنند دفع خمارت
 ز گفت آن جماعت شد پریشان
 به چشمش جلوه گر شد خانه غیر
 نباشد یکسر مو شد دلش ریش
 که جان از دیدنش در اضطرابست
 بدید آن بزم و چشمش گشت خیره
 چو ایشان دید و خود را شد چو ناظر
 چو باد صرصر آمد سوی خانه
 بدند از کین ستاده در پس در
 در دولت سرا را دید بسته
 ندادندش جو اب آن درد مندان
 بشد فیروز نا مسعود بیرون
 که اقبال سیه کردد چو فیروز
 در دولت سرای شحنه درویش

اگر کلاشی ورنديست کارت
چنين باي ندیده چرخ پرکين
يگفتش شهنه کاي بيکانه ازخویش
مرا تو بنده من صاحب سرايم
جوابش گفت فيروز از سر چشم
از آن قصدت در اين کاشانه باشد
اگر عنقاي قاف اينجا زند پر
مکن در اين سرا قصد اقامت
زنو داروغه گفت اي زشت صورت
گشا اي تيره رويت چون شب کور
ز نو فيروز گفتش کاي قلندر
مکن تأخير در رفتن برو زود
و گر نه بشکنم با چوب کينه
ز پشت در صدا زد زن به فيروز
بگفت اي بانوي خوبان ايسام
گمانم کابن گدا کابن سان دليراست
زن مکاره پس هي زد بفيروز
که از اين نر گدا اندیشه داري
بگفتش چند چوب از کينه برزن
بفيروز از غضب داروغه زد هي
مرا در پشت در داري سلندر
پس آن ابله قدم بنهاد در پيش
زکين فيروز زد بر سينه اش دست
تورا چندان زنم باچوب بي داد
چوديد آن ماجرا داروغه کول
بسر فيروز را زد چوب دستی
پس آن زن زاندرن آمد بيرون
کنيزان از پيش باسنگ و با چوب

نخواهد شهنه ماشد شکارت
که سازد صعوبه قصد صيد شاهين
منم داروغه مولایت نه درویش
که که بر در زنم که می سرايم
که کيف چرست اينسان کرده بدچشم
که پنداری قلندر خانه باشد
بدام من در افند اي قلندر
غنيمت دان بير جان را سلامت
که می آرد ملاقات کدورت
برويم در مگر گرديده ئي کور
ز من بشنو مکن خود را سلندر
که نبود جز زبان اينجا ترا سود
سرا پای ترا با دست سينه
که کاکا ماجرايت چيست امروز
نديدم نر گدا اين سان طمع خام
گر سنه است وز جان خویش سيراست
که برگشته است اقبال از تو امروز
مراو دارد حجر تو تيشه داري
برانش همچوسک زين کوي و برزن
که اي حق ناشناس خيره تا کي
گهي خواني گدايم که قلندر
که نتوانم تحمل کرد از اين بيش
که اي سرگشته نفست کرده پابست
که چرخ از ناله ات آيد بفریاد
از آن افریته زن و آن رنگي غول
فکند اورا زيا بر خاک پستی
بگفت اين نر قلندر گشته مجنون
زدند او را و بر پا گشت آشوب

زن و مرد و بزرگ و کوچک کوی
 برون گشتند در ساعت ز خانه
 یکی گفت این قلندر مر بود مست
 و یا مجنون بود زیرا که عاقل
 که مرغ از سایه اندازد بیامش
 زدند اطفال کویش همچو مجنون
 بسوی قریه شد شحنة ناچار
 گدائی بود کارش هر شب و روز
 چو در ده کرد مسکن شحنة شهر
 بخود میگفت هر دم تا شب روز
 شبان روزان گدائی بود کارش
 زغم دائم جگر خون بود و دل ریش
 جوریش سر زد از رخ ریشه غم
 زده پس شحنة بیگانه از خویش
 چو از دروازه داخل گشت چون باد
 بخود می گفت چون من نرگدائی
 قدم بنهاد آن زار سلندر
 به بی با و سران آن رفته از دست
 زنش هر روز تاشب زان بهانه
 نظر بر تکیه بود آن فتنه جو را
 بچشمش جلوه گر شد شحنة آنروز
 چو شاهین سوی خود باز آرم او را
 وزان حلوا که او را داده بد پیش
 به فیروز سیه روی تبه کار
 بیر در زیر سربگذار او را
 سحر چون شبروانش از بستر خاک
 ستد فیروز حلوا وز بر زن
 چو دیدش خفته و افتاد از پا

از آن آشوب و غوغای و هیاهوی
 گرفتندش چو دزد اندر میان
 که باده بیخودی بردستش از دست
 نخواهد در سرائی گشت داخل
 در اندازند صیادان بدامش
 نمودند آنگهش از شهر بیرون
 در آن ده ماند ماهی یکسوزار
 غمش میزد بدل ناری جگر سوز
 شد او را کام شیرین تلخ چون زهر
 که روزم تیره شد چون روی فیروز
 بدان سان میگذشتی روز گداز
 برویش تاخت ناگه لشکر ریش
 بر آمد از دلش گردید خرم
 بشهر آورد رو با لشکر ریش
 نمود اول قلندر خانه را یاد
 ندارد جز قلندر خانه جائی
 چو در سر منزل خیل قلندر
 سلامی کرد و عشقی گفت و بنشست
 شدی چادر بسر بر بام خانه
 که بیند صورت احوال شو را
 بخود گفتا که از اقبال فیروز
 سپس خواند آن غلام تیره رو را
 و زایش کرده بد بیگانه از خویش
 بداد و گفت کای عبد وفا دار
 که درخور باشد آن شوی نکورا
 به نزد من بیاور چست و چالاک
 روان شد تا مقام شوهر زن
 بزیر سر نهادش نان و حلوا

چو شهنه نیم‌شب برخاست از خواب
 ز حق در خواست کرد اونیم نانی
 چو آن حلوا و نان در زیر سربافت
 بگفت ای گرسنه از جان‌شده سیر
 چو خورد آن لقمه دردم‌رفت از هوش
 ببرد از مسکن خیل مساکین
 چو آن مکاره زن در شوهر خویش
 که زان یهوش داروئی که خورده‌است
 برآورد از تنش ملبوس درویش
 ببرد او را سپس بر جای پیشین
 سحر بنمود چون خورشید خاور
 دوباره پخت حلوا بهر آن خام
 که تا کی همچو بخت من بخوابی
 چو آن سرمست دارو گشت هشیار
 نشسته دید خود را با زن خویش
 برش حلوا نهاد آن زن که تاج‌د
 بگفت از خواب امروز ای پری‌شان
 از آن آشفته خواب ارگویمت من
 بگفت ای ماه روی سرو قامت
 پریشان بود مجموع حواسم
 زن مکاره گفتش کای نکو مرد
 ازین خواب ارنمی‌گشتی تو بیدار
 بخواب اندر چنان بود اضطراب
 مگر خوردی غذای ناگواری
 بگفت آری غذائی از قضا من
 فزون خوردم ز دست نفس سرکش
 غرض آن فتنه دور زمانه
 خبر داد آن دو سرهنک بلا را

ز درد جوع خود را دید بیتاب
 که جسمش یابد از آن نیم جانی
 نهال عمر خود را بار ور یافت
 مکن در خوردن این لقمه تأخیر
 کشیدش در زمان فیروز بردوش
 بدولت خانه اش از راه تمکین
 نظر افکند و دیدش در برخویش
 بود چو نان که می‌پداشت مرده‌است
 ببر کردش پس آنکه جامهٔ یش
 سرش بنهاد بر بالای بالین
 جهانی را چو اسکندر مسخر
 ز خوابش کرد بیداران دلارام
 چو مار آخر چرا در پیچ وتابی
 ز خواب بیهودی گردید بیدار
 بخانهٔ خویش و بر تن جامه یش
 بخواب غفلتی ای ناخرد مند
 حواس جمع من باشد پریشان
 چو من گردد حواست ای نکوزن
 ز شب تا صبح چون روز قیامت
 از آن خوابی که زونک در حراسم
 ز جانت دور بادا محنت و درد
 مرا غم می نمود از عمر بیزار
 که دیدم مارسان در پیچ و تاب
 که بد در خوابت این سان اضطرابی
 بخوردم در سرای خواجه بهمن
 که در خواب این چنین گشتم مشغول
 چو تیر مکرش آمد بر نشانه
 که میباید کنون ما و شما را

بسرعت جانب مام حمامی
 بسوی مام حمامی ز خانه
 که بر مقصود خود گردند واصل
 زن دیگر بجا دیدند او را
 یکی گفتا که رفت آن فتنه از شهر
 که رفت و شهر شد از فتنه خالی
 حواس جمعیشان از غم پرباشان
 نمود از ما سه خاتم رابدست آن
 نمی دیدند در آن کار چاره
 روان گشتند از حمام با هم
 بیان کرد از بدایت تا نهایت
 که دانی کا گهم از حیلۀ زن
 چورفتی پا بیخت خود ز دستم
 که ناید تیر بیرون رفته از شست
 بگفت ای ناخدای نا شکبیا
 که کردی غرقه در این بحر ذخار
 کیم من تا زمن حاصل کنی کام
 که افتد ماهی از دریا به صحرای
 اجل نزدیک و من عاجز تو مقهور
 که شاید جان بریم از یم بساحل
 نخواهم من ز دستت رفت بیرون
 نماید راستی مان از بلا فرد
 بی جان باختن آماده بودند
 که آرد راستکاری رستکاری
 کن آگاهم که قصدت زان سه تن چیست

شدن هم چادر و رفتن تمامی
 شدند الفصه در ساعت روانه
 چو در حمام گردیدند داخل
 ندیدند الغرض آن زشت خو را
 خبر جستند از آن پیاده دهر
 شما را هر سه باد این نکته حالی
 شد این معنی چو شد ظاهر برایشان
 زنان بر سر زنان کازمکر و دستان
 بهمشان بود از حیرت نظاره
 بسوی خانه توأم گشته با غم
 برزبیا چو ملاح این حکایت
 سپس گفت این مثل گفتم ترا من
 در این بحر ای در یکتاز دستم
 کمان ابرو نخواهم داد از دست
 شنید از ناخدا این قصه زیبا
 نمی ترسی مگر از قهر دادار
 منه در راه باطل بیش از این گام
 ترا با خود چنان بینم بدریا
 قضا قهار و یم ذخار و ره دور
 بشو نقش خطا از صفحه دل
 نجات از یافتیم از لطف بیچون
 بیاید ما دو تن چون آن سه تن مرد
 که در دام قضا افتاده بودند
 برستند از بلا از راست کاری
 بزبیا گفت ملاح آن سه تن کیست

حکایت

سه تن بودند با هم یار و مشفق
 که ممکنشان نبود از هم جدائی

بگفت ای ناخدا در عهد سابق
 جوجان و تن بدند از آشنائی

قضا را آنسه تن مرد یگانه
 بسی کوه و در و دشت و بیابان
 شبی را از قضا در کوهساری
 در آتش آنسه تن مهجور و محزون
 چنان لرزید آن کوه گران سنگ
 جدا زان کوه شد سنگی گران بار
 در آن غار را چون بست آنسنگ
 در امید شان از زندگانی
 چو اصحاب الرقیم اندر بن غار
 زان و آبشان چون سفره مشک
 نه جای ماندن و نه پای رفتار
 ز غم شد قوت دل خون جگرشان
 یکی از آن سه پیری بود کامل
 بگفت ای مردمان دیده من
 بما گر بسته راه کاینات است
 کنون هر يك بیايد بیکم و بیش
 بدرگاه خدا نالیم و درخواست
 نخستین جست پیر بر گزیده
 نماز آورد و رو بر قبله بنشست
 بزاری گفت کای خلاق عالم
 ولی ای رازق سلطان و درویش
 به دریا غرقه و امید وارم
 جزای هر عمل از نیک و از بد
 از این سر آگهی کاندز جوانی
 غلام خواجه ئی بودم سر افراز
 چنان در بنده گیش اقدام کردم
 فنون راستی را پیشه کردم
 شدم محرم حریم حرمتش را

شدند از خانه و کشور روانه
 رساندند آن سه تن با هم بیابان
 بسر بردند اندر کنج غاری
 بدیدند آنکه ناگه ز امر بیچون
 که می شد نعره اش بر چند فرسنگ
 رسید آن سنگ غلطان تا در غار
 بر ایشان عرصه آفاق شد تنگ
 فرو بست آن قضای آسمانی
 بماندند آن سه تن بیچاره ناچار
 تهی شد شدروان از چشمشان اشک
 بمرک آن هر سه تن بودند ناچار
 اثم هر دم بدل میزد شررشان
 که فن راستی را بود عامل
 رفیقان جهان گردیده من
 ولیکن راستی راه نجات است
 بیانی صدق بنما ئیم از پیش
 خلاصی مان بود از گفتن راست
 که بود از مهر روشن دل چودیده
 برید از خویش دل بردوست پیوست
 ز عصیان غرق بحر انفعال
 بود غفو تو از عصیان من بیش
 که موج لطف آرد بر کنارم
 چو خواهی دادن ای دارای سرمد
 که بد ایام عیش و کامرانی
 برویم باب دولت بود ازو باز
 که خود را شهره ایام کردم
 ز فعل کجروی اندیشه کردم
 امین بودم تمام دولتش را

به پرده عصمت او را دختره، بود
نگاری ماهروئی سرو قامت
رخي ازماه تابان خوبتر داشت
ز عشق آن پری دیوانه گشتم
بیاد دانه خالش من زار
بمنزل آمدم روزی زبا زار
ندیدم در سرا جز نازنین را
پس آنکه گفتم ای شوخ دلارام
هلاک و زار و حیران از براتم
چو بشنید این سخن گفت ای جفاکار
خیانت پیشه و حق نا شناسی
ترا با من چکار ای بی دیانت
که گر آگاه گردد خواجه زین حال
بدو گفتم که ای وصل تو جان بخش
مرا پروا نباشد در هوایت
اگر سازم ز وصلت کامرانی
چو پابستم بدید آن شوخ سرمست
چو غنچه لعل آن گلچهره زینکار
چو آتش شعله ور شد نفس سرکش
مرا هی زد که ای شناس عالم
تو را این خواجه مردانه شهر
زدون طبعی مکن ای بی دیانت
دل از نار خجلت محترق شد
شدم ممنون عقل کامل خویش
پیش سودم از راه ادب سر
وزو درخواست کردم عفو تقصیر
نمودم از تو شرم ای حی داور
الهی می دهد عدلت گواهی

که برج حسن را نیک اختری بود
که از قامت بیا کردی قیامت
لب شیرین او طعم شکر داشت
بشمع عارضش پروانه گشتم
بدام طره اش گشتم گرفتار
بدیدم خانه را خالی ز اغیار
به پیشش بر زمین سودم جبین را
که هوشم بردی از سر و دل آرام
بلعل خود نما بوسی براتم
نمی ترسی مگر از قهر قهار
که نسناسی بظاهر گرچه ناسی
بناموسم مکن قصد خیانت
ز کین خاک وجودت گشته پامال
لت چون چشمه حیوان روان بخش
چو شمعی گر سر اندازم بیات
مرا بخشد حیات جاودانی
که از وصلش نخواهم داشتن دست
تبسم کرد و تن در داد ناچار
که ناگه عقل زد آبی بر آتش
زدون طبعی نمک شناس عالم
نمود است از غلامی خواجه دهر
بناموس چنین شخصی خیانت
وجودم غرق دریای عرق شد
که برهاندم ز نفس جاهل خویش
بدست آوردمش دامان معجز
گذشت از جریم آن مهر جهان گیر
هوای نفس بیرون کردم از سر
که صدق است آنچه را گفتم کماهی

که باب بسته بر رویم شود باز
 جدا شد اندگی سنک از در غار
 رسید آن یکنفر را رستکاری
 پی طاعت چو مور اول کمر بست
 سرشک از دیده حسرت روان کرد
 ز حال بنده کبود چون تو آگاه
 ولی از رحمت امید وارم
 ز پا افتاده ام شو دستگیرم
 توئی دارنده بالا و پستی
 که آری گوهر از خاراگل از خار
 ز جان بیزار و سیر از زندگانی
 چون مفلح درین دورزن نیست
 شدم خاک ره مردم ز پستی
 که شد با راستات کیج روی طور
 ز هر کس یاد آری و زمانه
 که قوت از جوع میدیدم مهابست
 که در آخر به دزدی شد رجز عم
 غراب شب بر آمد ز آشیانه
 بیاید شد سوی دولت سرائی
 گرفتم پس کمند شب روی را
 ز چوگان هوس سرگشته چون گوی
 بدست آمد مرا اموالی آسان
 مرا شد جیب و دامان الغرض پر
 کمند افکندم و گشتم روانه
 که کش این لاشهات میگشت لاشیئی
 که در دوزخ شوی ناکه گرفتار
 خدای هر دو عالم میدهد مزد
 که فرمودند پیران سخن سنج

چو باشد گر مرا سازی سرافراز
 که ناکه یارشان شد لطف دادار
 چو دیدند آندو تن کا ز راستکاری
 یکی از آن دوتن از جای برجست
 نمازی کرد و سر بر آسمان کرد
 به زاری گفت کای حی توانا
 گنه کار و پریشان روز کارم
 من سرگشته مسکین و فقیرم
 جز از جود تو کس را نیست هستی
 خداوندی تو را باشد سزاوار
 تو می دانی که بودم در جوانی
 چو میدیدم که مسکین تر ز من نیست
 به تنک آمد دلم از تنک دستی
 فلک را گفتم ای سرگشته دور
 چرا باید در این دور زمانه
 ز رزقم آتش فقر آن قدر کاست
 بتنک آن گونه دل آمد ز جوعم
 چو شد شهاب ز زمین پر روانه
 بدل گفتم پی برک و نوائی
 نکردم چاره ئی نفس قوی را
 ز جا جستم روان گشتم بهر کوی
 شدم در خانه ای داخل هراسان
 زر و سیم و لباس و گوهر و در
 به چالاکی شدم بر بام خانه
 مرا در راه منزل عقل زد هی
 نمی ترسی مگر از قهر قهار
 بدنیا و آخرت بر مردم دزد
 اگر مردی بکش رنج و بهر گنج

مکن دزدی که دزدی نیست کاری
 مرا دل مرتعش ~~کرد~~ دید ناکام
 شدم آنجا که اول رفته بودم
 تهی کردم در آنجا جیب و دامن
 کمند افکنده رفتم از ره بام
 پی صید از چه رفتم همچو شهباز
 بمنزل آدم خوش وقت و خورسند
 الهی آگه استی از نهانم
 الهی چون توئی داننده راز
 روا می باشد از قدرت نمائی
 چو مقرون اجابت شد دعا
 به جنبش آمد آن سنك از درغار
 مراد آن دوتن چون گشت حاصل
 به چستی جست از جا آن سیم مرد
 توئی یا رب که دانای نهانی
 توئی خالق که دادی بر خلاق
 ز تو روشن روان شد مهرتابان
 تو دادی زیب و فرباغ چنان را
 تو یوسف را نجات از چاه دادی
 تو دادی خضر را ره در سیاهی
 سلیمان را تو دادی تاج شاهی
 بر ابراهیم آتش گل تو کردی
 ز حاله آگهی کا غاز و انجام
 مرا در کشور کرمان مکان بود
 ز لطف استطاعت داشتم من
 چنان کایام سال از قوس تا شور
 فلک ناکه بنای حمجوی کرد
 بری گشتند از من طالع و بخت

که دزدی را نباشد اعتباری
 بقول عقل بر گرد یدم از راه
 چنان کا که نگشتند از ورودم
 عجب دینی بحق کردم ادا من
 بجا لاکی چو صید رسته از دام
 چو شاهین گرسنه آمدم باز
 ولی بی قوتیم از پا در افکند
 که غیر از راستی نبود بیانم
 مرا زین راستی بنما سرافراز
 که این در را که بستی بر گشائی
 ز حق کردید حاصل مدعایش
 جدا شد اندکی از لطف وادار
 ز حق بر قصدشان کشتند واصل
 نمازی کرد و گفت ای خالق فرد
 خداوند زمین و آسمانی
 هر کس هرچه دیدی هست لایق
 بحکمت چرخ گردون شد شتابان
 تو دادی جلوه خوبان جهان را
 ز چاهش قرب و عزو جاه دادی
 سکندر را تو دادی پادشاهی
 بر آوردی تو یونس را ز ماهی
 به گل نالان دو صد بابل تو کردی
 ز لطف بد مرا نیکو سر انجام
 که آن کشور مرا دارالامان بود
 زرو ملک و زراعت داشتم من
 بکام چرخ گردون میزدی دور
 اسیرم در کف نفس قوی کرد
 معیشت تنك گشت و کار شد سخت

ندیدم چاره جز غربت گزیدن
 سوی شیراز گردیدم روانه
 رفیق و هم نشین و هم دیش بود
 روان بودیم خرسند و فرح ناک
 رفیقم رافرس گردید رنجور
 به بستان عدم روحش روان گشت
 ز اسب پیل تن کردش پیاده
 که اسبش مرد و بار اوبه گل ماند
 پریشان گشته مجموع حواسش
 که گه باشی پیاده گه سواره
 ندیدم غیر از این چون چاره خویش
 به پیشاپیش او برچیده دامن
 بزیر آوردم و کردم روانش
 سواری را نهم بیش و نه او کم
 بسوی چشمه بنمودم شتابی
 شدم در آب و شستم پیکر خویش
 ز غم گردید چشمه چشمه خون
 ز کین خاک وجودم داده بر باد
 لباس و جامه و اسب و ردایم
 چو گرد اندر پیش افتان و خیزان
 شدم عریان و سرگردان و حیران
 بسرگردانی اندر دشت مشغول
 غذایم جوع و عریانی لباسم
 بشب آسایش و در روز آرام
 بشب سرما ز دل می برد تابم
 گیاه سبز میخوردم چو آهو
 ددم خواندند و زد بر من یکی‌هی
 که اطفال از تو میگردند رنجور

نیارستم بکرمان آرمیدن
 وطن هشتم برون گشتم ز خانه
 مرا در ره سواری همروش بود
 سمندی داشتم من تند و چالاک
 به پیش آمد قضا را منزلی دور
 ز رنجوری سمندش ناتوان گشت
 قضا چون دید او را کج اراده
 ز غم باری گران او را بدل ماند
 ز بار غصه دیدم در هراسش
 بدو گفتم کنون اینست چاره
 نهادم بار او بر باره خویش
 سوارش کردم و گشتم روان من
 چوره شد نصفه بگرفتم عنانش
 بدان سان راه میرفتیم با هم
 مرا روزی بره شد لازم آبی
 بر آوردم چو جامه از برخویش
 بر آوردم چو سر از آب بیرون
 که دیدم روزگار زشت بنیاد
 که برد اسب آن رفیق بیوفایم
 برهنه میدویدم اشک ریزان
 چو آن ظالم ز چشمه گشت پنهان
 مرا گردون دون بنمود چون غول
 نمود از کین چون برد از کف اساسم
 ندیدم چند روز از جور ایام
 شرر میزد بجان روز آفتابم
 زپا افتاده میرفتم به زانو
 قضا دیدم گروهی مردم حی
 که ای غول بیابان شو ز مادور

شدم نزدیک و گفتم ای جماعت
 نیم دام و دد آدم زاده ام من
 بسرقت رفته اسباب و اساسم
 ز بس کردم فغان و آه و ناله
 بشر چون یافتندم از تکلم
 نخستین بهرم آوردند جامه
 سپس بهرم غذائی شد مهیا
 دو روزی ماندم آنجا بهر راحت
 مدد جستم ز خلاق یگانه
 ز چوگان قضا چون گوروان من
 غریب و بیخس و بی یار و غمخوار
 که نا گه آن نمک شناس سناس
 جفا گستر ستم گر دشمن من
 لباسم راز سرتا پا به برداشت
 به پیری همراهش آن ناجوان مرد
 مرا گفت ارشوی از بخت خوشنود
 تو رابخت و سعادت چون قرین شد
 باو گفتم ز نیکو کاری تو
 سپس آن رند و طرار زمانه
 مرا آن خواجه دردم کرد احضار
 مرا گفت ای غلام با سعادت
 نخستین خواجه ات گفت از غلامی
 اگر زحمت کشی در خدمت من
 بخدمت زن قدم مردانه با من
 بهمره رفتهش تا بنگرم چون
 بدل گفتم که باید خواجه مسعود
 که ناگه در سرای خود مرا گفت
 صداقت پیشه کن تابخت و نیرو

هلاکم کرده امساك و قناعت
 زبی قوتی ز یا افتاده ام من
 که می بینید عاری از لباسم
 یرایشان روزی من شد حواله
 مرا بردند در حی از ترحم
 دوم دراعه و کفش و عمامه
 روانم زان غذا گردید احیا
 میان بستم سپس بهر سیاحت
 بسوی فارس گردیدم روانه
 بشیراز آمدم با کاروان من
 بدم حیران روان در شهر و بازار
 که نسناسی بداندر هیکل ناس
 نشسته بر فراز توسن من
 من او را ناظر او بر من نظر داشت
 زمن پنهان بنجوا گفته گو کرد
 سزد اقبال سعد خواجه مسعود
 عطای خواجه مسعودت معین شد
 که لطف او نماید یاری تو
 به توسن هی زد و رفت از میانه
 حضورش را شدم حاضر بناچار
 که جز نیکی نخواهی داشت عادت
 ترا يك جو نباشد نا تمامی
 براحت هارسی از همت من
 بیا اکنون روان تا خانه با من
 کند از کینه با من دور گردون
 مرا واصل کند برگنج مقصود
 که ای طاق از محن باخرمی جفت
 ترا در بنده گی من کند رو

پس آنکه رفت و بیل آورد و زنبیل
 باو گفتم که ای فرمان رومان
 که این افتاده از پا را ز سر دست
 که کردست این ره طی ره دور
 چو بشنید این سخن گفت ای فلانی
 میان بر بند و دامن بر کمر زن
 غرض آن روز تا شب خواجه مسعود
 شبش گفتم ده اجرت کن روانم
 که امشب بایدم آسوده بودن
 جوابم گفت پندارم بکرمان
 سرای خواجه را برجای دیگر
 چنین رسم اندرین کشور نباشد
 و گر خواهی که باشی ایمن از من
 ترا گویم کنون سازند محبوس
 مرا شب داشت محبوس و گرفتار
 بکارم داشت چندان آن ستمگر
 چو دید از پا افتادم رفتم از دست
 مرا بردند الحاصل به بازار
 نشد پیدا که بود از ناتوانی
 یکایک می نمودندش ملامت
 بخدمت داشت مشغولش مدامی
 کنون کاز فرط خدمت گشته رنجور
 یکی سوداگر آمد آخر کار
 هوای نفع و ضرر از سر بدر کرد
 مرا با درهم و دینار معذور
 ز دام ظالم آن سوداگر راد
 روان گشت و منش چون سابه از پی
 در آن دولت سرایم آن نکو مرد

که خیز از بهر گل کشتن بزن بیل
 ترا اکنون زنم دستی بدام
 بداری ای سرافراز زیر دست
 که باشد خسته و بی تاب و رنجور
 بدنیا کرد باید زندگانی
 که از زحمت نیندیشد مگر زن
 مرا فرمود آنچه بود مقصود
 از این جا تا سرای کاروانم
 بکنجی بلکه بتوانم غنودن
 بود رسم آنکه شب باید غلامان
 بدل سازند و بر مأوای دیگر
 کس از گوید ترا باور نباشد
 بدان کاز من نخواهی بودن ایمن
 که از بگریختن باشی تو مأیوس
 بروزم کردی آزاد از بی کار
 که گشتم خسته و بیمار و مضطر
 بدستم از سر کین ریمان بست
 که بفروشد و تا شب یک خریدار
 ز من پیری نمایان در جوانی
 که بود این بنده او ناسلامت
 بد او را خواجه کی اورا غلامی
 ز خویشش میکند بیکانه و دور
 مرا دید آنچنان رنجور و بیمار
 پس آزادم به مشتی سیم وزر کرد
 خرید از نحس دوران خواجه مسعود
 مرا چون صید بسته کرد آزاد
 بهر کو تا بدولت خانه وی
 چو گویم کاز جوان مردی چهار کرد

مکان و بستر راحت براریم
 ببالینم طبیعی چون مسیحا
 بدرد ار کرد ظالم مبتلایم
 لباس عافیت را بر تن من
 چو صحت یافتم از جای جستم
 غرض چون جام صحت نوش کردم
 زلی بهر دیار و یار و خویشان
 که ناگه خواجه راشد عزم تبریز
 که از کرمان به آذر بایجانم
 چو رخت از فارس بست آنمردناهی
 بسان سایه منزل تا منزل
 به آذربایجان چون ره بریدیم
 چو گردیدند آکه خیل تجار
 بشهر آمد به اعزاز تمامی
 چو شد بالین راحت تکیه کاهش
 به عزم دیدن سلطان تبریز
 فراهم خواست کردن ارمغانی
 مرا چون در غلامی دید کامل
 مرا با گوهری تا درگه شاه
 غرض از روی صدق صاف خدمت
 بلی هر کس صفا و صدق آرد
 ز صهبای طرب دارای تبریز
 کازان ساعت که کردند غلامش
 که از نزدیک خود نمود دورم
 بخدمت آن سلیمان زمان را
 نخستین راستی را پیشه کردم
 بخدمت رح نهادم زان اراده
 امیرم در صداقت دید کامل

مهیا کرد و در مان و غذایم
 روان آورد و روحم زوشد احیا
 رهاند آن خواجه از دام بلایم
 چو پوشانید لطف حی ذوالمن
 میان در خدمتش چون مور بستم
 غم و درد و محن فرموش کردم
 حواس جمعم از غم بد پریشان
 ز خون دل مرا شد دیده لب ریز
 قضا افکند و زد آذر بجانم
 منش بستم میان بهر غلامی
 نمیگشتم جدا او را زمحمل
 روان با کاروان خوشدل رسیدیم
 باستقبال ما شد میل تجار
 مکان بگزید در اعلا مقامی
 ز خاطر برد راحت رنج راحش
 سمنند اشتیاقش شد سبک خیز
 غلام قابل و در کرانی
 که باشم عالم هر کار و عامل
 ببرد و کرد مان تقدیم در گاه
 بکردم تا شدم لایق به نعمت
 براهش خاراگر باشد شود ورد
 مدامش جام عشرت باد لب ریز
 مرا منعم نمود انعام عامش
 بخواند از خیل حتام حضورم
 چو مور خسته بر بستم میان را
 ز فعل کجروی اندیشه کردم
 که فرزین کردم آخر چون پیاده
 بهر کاریم دانا دید و عاقل

عطای میر و صدق و بخت مسعود
 ز احسان کرد چندان سر فرازم
 در آن شهرم چو دوران مفتخر کرد
 که رفتن مرا خلعت عطا کرد
 مرا لطف خدا دمساز گردید
 بصدور مسند عزت نشستم
 بقانون عدالت جهد کردم
 دوتن را شحنة روزی بسته آورد
 مرا گفت این دوتن در شهر تبریز
 نمودند این دوتن بهر غلامی
 گرفتم هر دو را چون صید خسته
 چو دیدم آندو تن نامرد مردود
 مرا بشناختند آن هر دو نامرد
 قضاشان دست و پا بسته بخواری
 بدان حالت چو دیدم آندوتن را
 که نارم خشم و رحم آرم برایشان
 بشحنة گفتم ایشان را بزدان
 دو باره با هزاران کینه و قهر
 چو شب شد خلوتی آراستم من
 نشاندمشان بصد اکرام و اعزاز
 سپس گسترده کردم خوان نعمت
 پس از صرف طعام و شستن دست
 به اندازی که باید بی کم و بیش
 سحرکاز طرف مشرق مهر تابان
 بهر یک توسنی دادم سبک تاز
 سپس کوشیدم از فرط کفایت
 که ناگه از سفر میر مظفر
 چو خوش بنشست بر صدر جلالت

دمادم بر شئونات من افزود
 که بنشانند میران بر فرازم
 امیر نامور قصد سفر کرد
 بجای خود مرا فرمان روا کرد
 برویم باب دولت باز گردید
 میان بر حکم رانی تنک بستم
 بخلق آن شهر را چون مهد کردم
 اسیر و دستگیر و خسته آورد
 ستم کارند و شوم و فتنه انگیز
 درین کشور هیاهوی تمامی
 به پیش آوردت با دست بسته
 يك آن رهن بدویکخواجه مسعود
 بسان کهربا شان چهره شد زرد
 سرا پا غرق بحر شرمساری
 بدل گفتم خوش آید ذوالمنن را
 درین مجمع نسازم شان پریشان
 بیر ای واقف از احوال رندان
 بزدان بردشان داروغه شهر
 بخلوت آن دوتن را خواستم من
 ز رأفت بر فراز مسند ناز
 نهادم پیش شان الوان نعمت
 ز بادۀ مکرمشان ساختم مست
 زر و خلعت نهادم هر دو را پیش
 عیان گشت و بمغرب شد شتابان
 روان کردم بکرمان و بشیراز
 بکار عدل و تنظیم ولایت
 در آمد با هزاران عزت و فر
 ز راحت گشت ازو رفع کسالت

عطا های برون ز اندازه فرمود
گرفتم اذن و گردیدم روانه
که گردیده است واجب بر توانگر
سمندی داد صرصر تنك سبك خیز
بسوی کعبه گردیدم روانه
بقصد کعبه چون صرصر شتابان
رسیدم پس بجا آوردم اعمال
سوی تبریز گردیدم روانه
به آذربایجان انداختم رخت
کسان پیشم روان فرمود ناگاه
فزون آمد زحد تا در گه میر
ز اسب پیل تن کشتم پیاده
امیر افتاد چون بر من نگاهش
فراز کرسم از فخر بنشاند
ز من پرسید و گفتم پای تا سر
بقاف باختر در آشیانه
به اذن او زجا بر خواستم من
که زحمت را برد راحت زیادم
در رحمت به رویم باز کردند
ز غربت شد مرا سوی وطن عزم
سپس آگه شد از سر ضمیرم
ز تبریزم سوی کرمان رهی کرد
مرا کرمان زنو دار الایان شد
ز قلب ناتوانم جز تو دانا
مرا افکند از دوت بذلت
گسست از فرت حرص و کثرت آرز
که بس بی مهر ویرکین بود و غدار
که می شد بر فلک از جورش آهم

مرا هر لحظه لطفش تازه فرمود
دوروزی چون گذشت از آن یگانه
پی طوف حریم حی داور
مرا بعد از اجازت میر تبریز
ز حق جستم مدد و ز شهر و خانه
شدم القصه در طی بسابان
به کعبه از عطای حی متعال
پس از اعمال حج و طوف خانه
زلطف ایزد و از دولت بخت
امیر از باز گشتم چون شد آگاه
بهمراه من از برنا و از پیر
حضور شاه را کردم اراده
سپس گشتم روان تپیش گاهش
فرا تر از سر افرازان مرا خواند
پس از سیر سفره میر مظفر
چو شد سیمرغ زرین پر روانه
پی رفتن اجازت خواستم من
بخلوت گاه راحت رو نهادم
مرا اسباب راحت ساز کردند
غنودم چند روزی چون در آن بزم
طلب کرد از قضا روزی امیزم
عنایت بی نهایت بر رهی کرد
مدارم خوش ز دور آسمان شد
نپا شد ای خداوند توانا
که آن غافل ز کیش و دین و مات
ز هم شیرازه ام در راه شیراز
دیگر مسعود منحوس ستم کار
جفا ها کرد بنی جرم و گناهام

چو فرصت یافتم از آن دو پرکین
 الهی می دهد عدلت گواهی
 اگر چه نرق دریای گنهام
 ولی چون هر عمل دارد جزائی
 ترحم کن جزای این عمل را
 گشا بر رویم این در را که بستی
 پس آن سنک گران را دست تقدیر
 چو آن در باز شد گشتند دلشاد
 حکایت چون زربیا یافت اتمام
 سپس آن سرو قد چهره زیبا
 ز من بشنو وزین بحر خطراک
 کازین دریا رسیدیم از بساحل
 نمود این قصه را چون ناخدا گوش
 به زیبا گفت چند از مکر و تزویر
 کنی ز افسانه گفتن خود نمائی
 بیانت کذب و مهرت بی فروغ است
 ترا بن سان که باب خدعه باز است
 که کرد آن جغد پر مکر و فسانه
 که جست از چنک باز آن جغد مکار
 ز وصل خود دهی چندان فریم
 ز کشتی بان شنید آن شوخ طناز
 بت رعنا قد رخساره زیبا
 بر اهل خرد این سان فسانه
 ز مرغان بوم باشد احمق و شوم
 تو می گوئی که جغد کول نادان
 همایون فر سبک پر باز دان
 تواند بوم شوم کول نادان
 چو زین سر نیستم آگه یانسان

گذشتم در رخت ای داور دین
 که صدق است آنچه را گفتم کماهی
 چو نامه از معاصی رو سیاهم
 بود هر درد را در پی دوائی
 که کردم در حق آن دزد دغل را
 به دالائی رسان بازم ز پستی
 ز جا کند و نمود از که سر ازیر
 چو مرغ از آن قفس گشتند آزاد
 ز آغاز آن حدیث آمد به انجام
 به گفت ای ناخدای ناشکیبا
 نخستین جز نجات از ایزد پاک
 ز لطف حق مرادت کشته حاصل
 در آن کشتی چو دریا زد دلش جوش
 نمائی قصه و افسانه تفریر
 که مایوسم ز وصل خود نمائی
 مرا هر وعده فرمائی دروغ است
 حقیقت داستان جغد و باز است
 به آن شهباز دور از آشیانه
 بدام مکر کرد او را گرفتار
 که از جان سازی آخر بی نصیم
 چو از تزویر جغد و صدق شهباز
 بگفت ای کشتیم را کار فرما
 بیان دنیا که باشد ابلهانه
 بمردم شومی او گشته معلوم
 که چون دیوانه خوش باشد بویران
 که در مرغان چو او نبود توانا
 ز مکرش کرد سرگردان و حیران
 که چوود سر گذشت جغد و شهباز

حدیث باز و جغد پر جفا را
کن این مجهول را بربنده معلوم
که داری توامان با جان و تنی ناز

حکایت

بیان کرد از بدایت تا نهایت
بدام جوع شاهینی گرفتار
حواش شد پریشان و مشوش
که با صید آید اندر آشیان باز
بهر جانب گذر آن تیز پر کرد
در آخر بوم شومی شد شکارش
ز جور چرخ خود را صید شاهین
که شاهین را بدل زد شعله نار
بقتلهم جهد منما کن مدارا
ما محرومی و ضعف و نقاوت
ما بیچارگی و نا توانی
نداری چون ز صید چو منی ننگ
که باشد پوستی و استخوانی
رساند آن چه حواهی در جزایت
چنان سودی کازان بتوانم آسود
که گردد خاطرت شاد از بیانم
بود با آن که روزی ها مقرر
بمغرب شد روان از امر بیچون
برای قوت و دفع اضطرابم
برای خاطر حی توانا
که دارم در فلان چه بچگانی
ضعیف و ناتوان بی آب ودانه
که غمگین بچه گانم را کنی شاد
روان کردم بسوی بچه هایش

بگفت ای نا خدا بر گو خدا را
که چون از ره برد شهناز را بوم
بگفت آن سرو قامت ماه طنناز

ما پیری جوان بخت این حکایت
که گشت از بازی چرخ ستمکار
فکنند از پا ز جو عش چرخ سرکش
پی صیدی شد آن شاهین بیرو از
روان شد هر طرف باز و نظر کرد
نشد از شش جهت صیدی دو چارش
چو دید آزرده خاطر بوم مسکین
بر آورد از جگر آهی شرربار
که ای باز همایون فر خدا را
ترا سر پنجه زور است و قدرت
ترا سلطانی است و حکمرانی
تو با این کر و فرو زور و فرهنگ
مکن قصد ضعیف نا توانی
ولی گر بگذری از من خدایت
که من بردم از این سودا بسی سود
بده گوش ار که دادستی امانم
ما روزی نشد روزی میسر
چو زرین پر همای چرخ گردون
به ناگه گشت گنجشگی دو چارم
ما گنجشک گفت ای بوم دانا
گذر از صید چون من نا توانی
همه بی بال و پر در آشیانه
ما محض رضای حق کن آزاد
ترحم کردم و کردم ره هایش

که ناگه طایری از بام رحمت
 که ای کرده خلاف نفس سرکش
 نهاد آن گه دو کبک اندر بر من
 که چون بگذشتی از یک خسته عصفور
 جزای این عمل تا روز محشر
 از آن شب تا کنون از بخت فیروز
 کنون محض رضای حی ذوالمن
 مرا آزاد کن ای پر هنر باز
 از آن کبکان که بی رنج و مشقت
 ترا چون وار هانی قلبم از بیم
 مرا تا کبک آرد مرغ رحمت
 کنون زان کبک ها در آشیانه
 کنون ای جان صد چون من فدایت
 چو شهباز این سخن بشنید از بوم
 چو بوم خسته جان از چنک باز
 شد اندر آشیان بوم دل آزار
 بکنجی بوم از شهباز رسته
 بر اهلش منتظر شهباز دل خون
 برون نامد چو باز از آشیانه
 بر آورد از دل آن باز آنکه آوز
 جوابش گفت بوم از سوز سینه
 چو جرخم از پریشان روزگاری
 فکند آگاه گشتند اقربایم
 شده آن کبک قوت آن جماعت
 همایون باز گفت ای پردغل بوم
 کنون برگو پریشان افر بابت
 برون آیند برگو از چه راهی
 که ای شاهین اوج عزت و ناز

مرا آورد خوش پیغام رحمت
 پی روزی مشو زین بس مشوش
 ز غم برهاند قلب مضطر من
 روان کرد این دو کبک خالق نور
 ترا حق کرده این روزی مقرر
 مرا این سان رسد روزی شب و روز
 مکن قصد حیاتم بگذر از من
 که گردد باب نعمت بر رخت باز
 به روزی کرده یزدانم شفقت
 یکی از آن دو خواهم کرد تقدیم
 ترا قسمت دهم بیرنج و زحمت
 یکی باقیست ای باز یگانه
 اجازت گرفته ای آرام برایت
 رها کردش برای کبک موهوم
 رها شد شد بسوی آشیان باز
 پریشان خاطر و محروم افکار
 نهان شد خسته جان و دل شکسته
 که آید ز آشیان با کبک بیرون
 ز دل زد باز را آتش زبانه
 که ای بوم از چه رفنی نادمی باز
 که ای شهباز بی مثل و قرینه
 بچنک چون تو شهبازی شکاری
 نمودند اتفاق اندر عزایم
 کنم فردا شب از جان اطاعت
 مرا کذب تو ظاهر کشت و معلوم
 کجا جمعند از بهر عزایت
 کشید آن بوم شوم از سینه آهی
 که زیر چرخ نبود چون توشهباز

ز خود بیکانه خویش و اقربایم
من دیوانه نادان بر آنم
برون زین آشیان نهند گامی
از آن دم انزوا جستند ناچار
برون نایند نک از هیچ راهی
چه گویم زان گروه مرتد شوم
ز بازوی قوی و فروزورت
نظر کن تا چه بالین بنده کردند
کنون ای شاه باز چرخ پرواز
به تقدیم تو فردا کبک جنت
چو باز از جوع بی تاب و توان شد
که فردا باز آید جانب بوم
بهر جاشد روان سیار و طیار
ز جور و بازی چرخ و زمانه
شبانگه شد چنان از جوع بیتاب
چو زرین پرهمای چرخ گردون
پی کبک بهشت از شدت آرز
ز حرص کبک جنت شد پرواز
نشمن کرد بر جائی گه بام
قضا را بوم بیرون شد ز خانه
نموده همچو می صاف اشتها را
بگفت ای بوم تا امروز از دوش
درین ویرانه ام با خاطر شاد
تامل نیست جایز چابک و چست
که امروزم بسی کار است در پیش
جوابش گفت بوم دل شکسته
که ای باز همایون فرخدارا
خدیو شام بین با لشکر زنک

که آگه گشته اند از ما جرایم
که ایشان را اگر از در برانم
که دارند از تو تشویش تمامی
که در چنک تو دید ندم گرفتار
که از حق جسته اند این جانهای
که حال بوم بر تو هست معلوم
گر بزنند یک سر از حضورت
که از روی توام شرمند کردند
سوی کاشانه خود گر روی باز
بود آماده بی تصدیع و زحمت
پی صیدی دگر ز انجا روان شد
دروغش را کند از راست معلوم
بچنک او نشد صیدی گرفتار
گر سینه باز شد در آشیانه
که نامد تا سحر در دیده اش خواب
بر آمد باز شد از لانه بیرون
شده منقار باز گرسنه باز
بسوی آشیان بوم شهباز
که بودی آشیان بوم را بام
بدید آن باز را بر آشیانه
ز تاب جوع نشناسد خدا را
نشد کبک جنان یکدم فراموش
ضیافت کن که گویم خانه آماد
بیاران کبک و منما عهد خود دست
خلاف وعده جایز نیست زین بیش
بدل تنگی میان چو مور بسته
مکن بیگانه از خویش آشنا را
برفتن تا کنون ننموده آهنگ

هنوز ای باز در خوانند مردم
چو شهباز اینسخن بشنید از بوم
بگفت اکنون برون شو ز آشیانه
بگفت ایشاه مرغان نیست مأمور
چو من دیوانهئی از عقل زایل
ببزم شهریاری چون تو مغرور
اگر روزی گدائی بی سرو پا
نداند چون رسوم پادشاهی
دگر گفته است با من هوشمندی
بدانجا گر گذر آرد دگر بار
بگفت ای بوم بعد از این فسانه
بگفتش بوم کای شهباز اشهب
شباهنگام از نیکو سرشتی
برو روز دیگر باز آ بسویم
چو باز از بوم دید آن مکروینرنک
ز جوعش طایر دل شد پرواز
چو بوم از بیم خود را دید ایمن
ز غم از نو بدل آمد هراسش
که باز از باز آید در جوابش
قضایم در میان آرد چه چاره
بزاغی داشت عمری آشنائی
بباغی زاغ را بود آشیانه
برش رفت و باعزاز تمامی
بداد القصه با صد عزت و تاز
چو بوم از زاغ دید آن مهربانی
که شهبازی بود در قصد جانم
ندارم طاقت آن زور و بازو
دهد خاکم نسازی گر علاجی

نپاشیده است از هم عقد انجم
شد از گفتار بوم شوم مغموم
که صحبت آوریم اندر میانه
که گردد با سلیمان همنشین مور
گزیده گوشه ویرانه منزل
بسی باشد ز قانون ادب دور
کند در بزم شه شستن تمنا
کند کاری کزو یابد تباهی
که هر کس یافت از جائی گزند
بپای خود شد آزادی گرفتار
وفا بر عهد خواهی کرد یانه
کنون باید از اینجا راند مرکب
مرا کبک آورد مرغ بهشتی
مریز از شرم بر خاک آبرویم
رسیدش شیشه امید بر سنک
ز جا جست و بعزم صید شد باز
بپام خانه کرد ایمن نشیمن
پربشان گشت مجموع حواسش
چگوبم تا نبینم من عقابش
که جوید زان میان جانم کناره
که از هم شان نبند ممکن جدائی
بسوی زاغ شد در دم روانه
بسودش سر بپا کردش سلامی
سلام بوم را زاغ از شرف باز
نمود افشا برش سر نهانی
ز بیمش ریشه دارد استخوانم
که نبود کاه با که هم ترازو
بیاد از کین چنان آتش مزاجی

بگفت ار چاره اش باید بنا چار
 که با من همدم و یار و ندیم است
 بیا با هم کنیم آهنگ ر و بام
 روان گشتند زاغ و بوم با هم
 چو روبه دید بومی همردزاغ
 برو به گفت زاغ این بوم دلریش
 چو روبه را ز زاغ از حالت بوم
 که بوم حسته جان از بیم آن باز
 جواب زاغ را داد این چنین باز
 بهر کاری بیاید جنس با جنس
 ولی محض تو باید اندرین کار
 کنون دانی چه باشد چاره ایزاغ
 بود این تا کند در دشت و کهسار
 برد پنهان کند در آشیانش
 من اندر گوشه ئی باشم نهفته
 چو باز گرسنه او را کند صید
 ز روبه کرد چون زاغ آن سخن گوش
 از آن فکر بلند و مکر روباه
 سپس با بوم کرد آن قصه اظهار
 نشیمن کرد چون در دامن کوه
 که ناگه دید آن که را بدامان
 صدا زد کبک را کای نازنین کبک
 بتان سر و قامت را برفتار
 به زیبائی و صوت و خوش خرامی
 برفتارت نباشد دل نوازی
 بیا امروز با من مهربان شو
 که دارم قصد عیش و شادی امشب
 در آن عشرت سرا باشند دمساز

بدانا ر و بومی سازیم اظهار
 رفیق و همدل و یار قدیم است
 کنیم او را برای چاره آگاه
 بر روبه برای چاره غم
 صلا زد هر دو را در ساحت باغ
 ز شهبازی قوی باشد به تشویش
 بشد سر آشکا را راز معلوم
 غم تو ام بود با محنت انباز
 که جنسیت مرا چون نیست باباز
 اگر وحش است اگر طیر است اگر انس
 نمایم در حقیقت چاره ناچار
 که از من بوم راسازی تو ابلاغ
 بدم مکر کبکی را گرفتار
 چو باز آید کند در دم روانش
 شوم در گوشه ئی چون فتنه خفته
 من او را فتنه گردم از پی قید
 ز سر پرواز کردش طائر هوش
 کازو این قصه خواهد گشت کوتاه
 روان شد بوم در دم سوی کهسار
 دلش از بار غم شد کوه اندوه
 چو طنازان بود کبکی خرامان
 که نبود چون تو در روی زمین کبک
 ترا نسبت دهند ای کبک کهسار
 ترا الفصه نبود ناتمامی
 بمان برجا که گویم با تورازی
 به بزم تا شبانگه میهمان شو
 ندارم جز سر دامادی امشب
 چه مرغان نوا خوان خوش آواز

ترانه عندلیب و نغمه ساز
تذرو و قمری و دراج و بلبل
که پنداری نوازند از ترانه
ترا چون باشد این نیکو حصالی
تو با من لطف کن از هر یکی بیش
چو کبک از بوم دید آن مهربانی
که با او میتوان عمری بسر برد
بهمره بوم را پس شد روانه
چو بوم شوم را در آشیان شد
که دید آن لانه را چون قلب کفار
نه دوشی برمشاهش آمد از خوان
بگفت او را که بزم شادیت کو
نه بینم جز بساط محنت و غم
کجا رفتند مرغان هم آواز
بگفت ای کبک یکدم کن تا مل
که ناگه آمد آن شاهین زرد باز
ز یک سو روبه مکر و دغل باز
بکبک از بیم گفت آن بوم غدار
ز مرغانی که می آیند از راه
که آیم من به استقبال ایشان
رسانیم آن جماعت را به منزل
چو رفت آن کبک بیرون ز آشیانه
چو بازش دید با نیکو سرشتی
پس آنکه چست برجست از کمینش
بخونش مخاپ از کین کرد رنگین
رودش در زمان از سینه کبک
بلی گر چشم عبرت را کنی باز
که چون بستی بکین کس میان را

رسد از دشت تا دامن کھسار
هزارند از چکاوک تا به صلصل
رباب و بربط و چنک و چغانه
بود جای تو در آن بزم خالی
سرافرازم نما از مقدم خویش
بدل گفت این بود آن یار جانی
وزو از عمر لذت بیشتر برد
ببردش بوم دون در آشیانه
دلش با محنت و غم توامان شد
بود در روز روشن چون شب تار
نه آثاری ز مرغان نواخوان
اساس عشرت و دامادیت کو
عروسی نیست باشد بزم ماتم
که گفتی با همنده از عشق دمساز
که آیند عندلیب و سار و صلصل
برویش باز چشم بوم شد باز
کمین بگزیده بهر صید شهباز
که بیرون ز آشیان شو باش نظار
مرا ای خوش خبر بنمای آگاه
من از پیش و تو از دنبال ایشان
که دارند از شرف بر فرق من ظل
به تیر مرک شد جانش نشانه
بدل گفت این بود مرغ بهشتی
ربود و در زمان زد بر زمینش
که ناگه از کمین روباه پرکین
بر آورد از نهادش کینه کبک
بکار بوم و کبک و روبه و باز
بکینت چرخ زه سازد کمان را

بقصد کس مکن چاهی به راهی
چو آغاز سخن انجام پذیرفت
که ای رعنا قد زیبا جبین چند
که آخر همچو بوم از چنگل باز
رها کردی بصد نیرنگ و افسون
بود ظاهر که در عهدت وفا نیست
مرا ای آفتاب دل نوازی
میسر نیست وز امکان برون است
مهل داغ غمت ای سرو قامت
جوابش گفت زیبا صبر باید
بکامت صبراگر تلخ است چون پند
به زن پنهانی بفرق نفس سرکش
بود کاز حق شوی واصل بساحل
بنا گه ناخدای گشته بیتاب
چو زیبا دید خفت آن فتنه انگیز
نماز آورد و روبر خاك مالید
ز سوز سینه گفت ای خالق روح
مرا از قید این ظالم رهاکن
که ناگه موج زد دریای رحمت
در آن طوفان غم خضر عنایت
عیان شد ذورقی از صرصر وجود
به چشمش شد نمایان يك سفینه
در آن کشتی جوانی دید تنها
بر آورد از جگر زیبا خروشی
که ای درمان درد دردمندان
مرا جان بر لب است از درد زادن
جوانرا آنخروش آمد چو درگوش
بگفت ای آنکه داری آه و زاری

و کر کندی به بین خود را بچاهی
بزیبا شخصض ملاح این چنین گفت
نبی از پند و افسونم به پا بند
به رو به بازی نفس دغل باز
مرا چون باز سازی غرقه درخون
ترا ای بی صفا صدق و صفا نیست
اگر خواهی دهی نچون باز بازی
که دانم مکررت از عالم فزون است
به ماند در دل من تا قیامت
که صبر این عقده ات از دل گشاید
نتیجه او بود شیرین تر از قند
ز صبر او را بز آبی بر آتش
ز وصل من شود کام تو حاصل
فتاد از بخت بد در ورطه خواب
به پا شد همچو مردان سحر خیز
زمین زاشک روان گل کرد و نالید
که از طوفان رهاندی کشتی نوح
به یارم وصل و زاغیارم جدا کن
دعایش گشت مهر و ن اجابت
بساحل کردش از دریا هدایت
که توفیق از خدایش ناخدا بود
که دیدش با سفینه خود قرینه
که بودش قد رعنا روی زیبا
چو دریا زد دلش از گریه جوشی
ز رأفت دستگیر مستمندان
که بر مرگم بیاید دل نهادن
در آن کشتی دلش چون بحرزد جوش
که بی این آه و زاری از چه داری

مرا جان بر لب است از شدت درد
 نمی آرام نشستن یا ستادن
 که دارم از غم او دل بر آذر
 سه شب تا روز را در این سفینه
 که درد آورده چون دریابجو شم
 زمحنت ترك راحت جمله گفته است
 کازین دریای غم گیرم کناره
 بخوان و وارهان از بحر تشویش
 در آن ذورق مرا بگذار تنها
 بجا بر گردم و تو نیز بر گرد
 قضا در کار کشتیان خلل کرد
 در آن ذورق شدن از سر قدم ساخت
 چو ماهی که جهد از دام صیاد
 زدريا راند کشتی سوی ساحل
 بسوی مرد کشتیان نظر کرد
 که گوئی زندگی را ترك گفته
 برخ بودش نگاه و دید ناگاه
 کشم از سینه تاکی از غمت آه
 دل از طوفان هجرانم رهاندن
 زوصلت باش از حال خبر دار
 که از عشقش دل او غرق دریاست
 که از شهوت ندانستی زن از مرد
 که باد از روی خوت چشم بد دور
 ستان ای جان سپس نقد روانم
 که گشته مرغ روح از جسم پران
 که ارباب جنون را این فنون است
 دمی از خواب غفلت باش بیدار
 که پنداری مرا حوری پری شان

جوابش گفت زیبا کای جوانمرد
 دوروزاست و دوشب کاز درد زادن
 مرا ای مرد باشد يك برادر
 از آن کاز درد زادن این کمینه
 به اوج آسمان رفته خروشم
 ز افغان من او یکدم نخفته است
 تو گر خواهی بکارم کرد چاره
 من سرگشته را در ذورق خویش
 پس آنکه خود بیا در ذورق ما
 چو من آسوده گردیدم ازین درد
 جوان الفضه ذورق را بدل کرد
 سپس زیبا قد رعنا علم ساخت
 از آنکشتی به چستی رفت چون باد
 بکشتی جوان چون گشت داخل
 در آمد چون در آنکشتی جوانمرد
 کریه المطری را دید خفته
 ببالین نشست او را تا سحرگاه
 زجا برجست و گفت ای نازنین ماه
 بوصل خود مرا باید رساندن
 گمان منما که باشم دست بردار
 گمان کرد آنجوان زیبای رعناست
 جوانرا دست در گردن در آورد
 سپس گفت ای رخت زیباتر از حور
 بوصل خویش کن شادمانم
 رهان مرغ دلم از دام هجران
 جوان باخویش گفت این از جنونست
 بگفتش کای زجان خویش بزار
 ز مایخولیا باشی پریشان

چوروشن شدهوا از صبح صادق
 براوزد بانك كای دزد دغل باز
 بگفتش باشد ای نامرد آزن
 نظر کردند با هم سوی دریا
 از این بودند ایکن هردو غافل
 جوان زد هی بملاح ستمکار
 نشان ده کشتیمرا بی چه و چون
 جوان را گفت ملاح ای جفا جو
 گریبانش گرفت از کین جوان مرد
 حدیث خویش با آن زن بیان ساز
 بزدهی ناخدا بروی که تاکی
 در آن کشتی بکشتی ایستادند
 زبردستی نمود آخر جوان مرد
 دو دستش بست زد پائی بفرقش
 گشود آن ناخدای دست بسته
 که ای ملاح کشتی بان خدارا
 کنون کار دست بردی نازنینم
 گناه چيست کاندازی بدریا
 گر امروزم کشی ای سرو قامت
 ترجم کرد بر حالش جوان مرد
 بگفتش کار برای ایزد فرد
 ولی برگو که بود این ماه زیبا
 بیان کن حال اوبا من تما می
 خلاصه سرگذشت خود بیان کرد
 جوان را سوخت دل بر حال رعنا
 بگفتش کای بری از تنك و ناموس
 بدین ابروی و روی و چشم و بینی
 شوی از دیدن آئینه بیزار

جوانرا دید ملاح منافق
 چه شد آن نازنین زیبای طناز
 که باشد خواهرت در کشتی من
 یکی بر قصد کشتی يك به زیبا
 که ذورق راند زیبا سوی ساحل
 که ای در دام نفس دون گرفتار
 که شد از غم دل من لجه خون
 کجا شد سرو قد زیبای مهرو
 بگفت ای ناخدای از خدا فرد
 رسان این قصه تا انجام ز آغاز
 ز تو بیوده بنیوشم پیای پی
 عنان هم را از دست دادند
 نمودش زیر دست از پا در آورد
 بدریا خواست کرد از کینه غرقش
 زبان لابه با قلب شکسته
 بدریا غرق منما ناخدا را
 بت رعنا قد زیبا جبینم
 نمی ترسی ز خلاق توانا
 بترس آخر ز فردای قیامت
 ز رحمت گشت نار قهر او سرد
 چو صید بستهات خواهم رها کرد
 که باشد از غمش چشمت چودریا
 که چون زان پخته کارت یافت خامی
 ز چشمه چشم جوی خون روان کرد
 که حالش چون شد از هجران زیبا
 تو با این صورت مکروه منحوس
 رخ خود را چو در آئینه بینی
 که دیدارت شد از رویش پدیدار

بدین زشتی وصال روی زیبا
پری را نیست با دیو آشنائی
ز انصاف این قدر دانم که بد دور
چرا کردی جدا از یکدگر شان
ترا باید بدریا افکنم من
ولی محض رضای حی ذوالمن
خلاصه ناخدای بسته را مرد
کنون بشنو حدیث حال زیبا
چو ذورق رانداز دریا بساحل
ز ذورق گشت در ساعت پیاده
سپس بنشست ورخ بر خاک مالید
که ای دارنده دنیا و عقبه
اگر گردد مرا هر موزبانی
نیارم شکر این جود تو کردن
کازو بر باد میشد تنک و ناموس
کنون که جانم از طوفان رهاندی
کنون خضری رسان در این بیابان
روان گردید آنکه آن دلارام
چو مردان ره آن ثابت قدم زن
دو سه فرسنگ ره چون ره سپرشد
چنار و بیدو کاج و سرو شمشاد
زمینش رشک فردوس از ریاحین
سپس زاشجار چید او میوئی چند
روان شد دردم آن خورشید زیبا
قضا را بود از دزدان ره زن
یکایک همچو گرک آدمی خوار
بر آن گرکان پلنک افکن هژبری
بی تاراج مردم بود سرهنگ

بسی زشت است بنمودن تمنا
که بیگانه است و زو جوید جدائی
که کردی دور از آن غلمان چنان حور
نمودی قوت دل خون جگر شان
ویا برم بشمشیرت سر از تن
جو کردی لابه بخشیدم تورا من
چو ترسید از خدا دردم را کرد
که بودش اشتیاق روی رعنا
بساحل صبحدم گردید واصل
دمی شد با تحیر ایستاده
خدا را سجده کرد از شوق و نالید
قدیم وقادر وحی و توانا
کنم باهر زبان هر دم بیانی
که برهاندی مرا ز آنگونه دشمن
وزو می گشتم از ناموس مأیوس
از این بحرم بدین ساحل رساندی
کازو آرم بیابان را به پایان
چو صید خستهئی و ارسته از دام
بصحرا چست و چابک شد قدم زن
درختانی به چشمش چلوه گر شد
به و امروز و سیب و نارو فرصاد
ز جوش سنبل و مینا و نسرين
تناول کردو خاطر ساخت خورسند
ز غم آزاد همچون سرو رعنا
در آن وادی مکان بگزیده چل تن
خلایق را همه در قصد آزار
به تن پیلی و از سر پنجه ببری
فراخی جهان بر خلق از او تنک

هندوز دلاور نام او بود
ولی هر روز يك تن را از آن چل
که ناگه از کمین گه چشم زیبا
ز بیم آن جوان اعراض لرزید
ز خوف او بدل آمد هراسش
بخود گفت ارچه از رحمت خدایم
ز نو از بازی چرخ ستم کار
جوان را ناگهان بر روی زیبا
بدل گفت این مه شمشاد قامت
ز خوبی بهتر از حور بهشت است
چو صید از بخت و اقبال بلندم
باستقبالش آمد چند کامی
بگفت ای روی و بوی خوشتر از گل
مرا سر تا قدم ای ماه منظر
بدستش بوسه داد و سر بپایش
بصد عجزو نیازش گفت کای ماه
برفت از پیش آن سرو خرامان
ببزم خود چو برد آن شوخ طناز
پس آنکه گفت ای شیرین شمایل
گرم سازی بوصل خویش واصل
جوابش گفت زیبای دل افکار
مرا اول غذائی کن مهیا
چو گیرد نفس من از جوع آرام
پس از جا جست و خوان آورد درپیش
چو مشغول تناول کشت آن ماه
یکی گفت ای جوان بنما ثوابی
ستونی دید زیبا بر درختی
سری از آن ستون را دست تقدیر

پلنک و شیر صید دام او بود
نهادی از پی خدمت به منزل
در آن منزل جوانی دید رعنا
چنان کاز هیبت باد صبا بید
چو موی خود پریشان شد حواسش
رهانند از بحر و قهر ناخدا
بدم این جوان گشتم گرفتار
نظر افتاد و چابک جست از جا
که از قامت به پا دارد قیامت
پری پیش رخ زیباش زشت است
به پای خویش آید در کمندم
سلامش کرد با عجز تمامی
لبت از غنچه به موی ز سنبل
به قربان تو باد از پای تا سر
نهاد و شد ز جان محو لقایش
ز راه مهر با من شو به همراه
شد آن مرد از پی وی چون غلامان
نشاندش بر فراز کرسی ناز
بکام دل دلم کردیده مایل
ز من گردد مرادت جمله حاصل
که ای رعنا جوان نیک رفتار
که گردد زان غذا نفس من احیا
ز وصل من ترا حاصل شود کام
نشاند آن ماه را بر سفره خویش
بکوشش ناگه آمد ناله و آه
که من جان می دهم از بهر آبی
که باشد بسته با زنجیر سختی
به پای آن شجر بسته به زنجیر

بر استن کفه می را دبد بسته
 که بود از تشنه کامی در تب و تاب
 بدان کس گفت زیبا کاین ستون چیست
 بگفتا کاین ستون و کفه و بند
 نهاده نام او را چرخ افلاک
 بود ما را یکی سردار نامی
 هزبر افکن قهندوز است نامش
 غضنفر فریلی کاز زور و بازو
 بر اسب پردلی تا زنده باشد
 رود هر روز با جمعی دلیران
 دلیران را چو گیرد آن هنر مند
 کنون ای دلربا وقت وصال است
 جوابش گفت زیبا خیز چالاک
 چو از سیر طلسم آوری باز
 جوان القصه زان مکر و فسانه
 روان زیبا ز پیش آنمرد از پی
 چو در پای طلسم آمد بدان مرد
 چه باشد گر مرا از مرکز خاک
 ترا باشد اگر با من مدارا
 شد آنمرد از پی آن کار ناچار
 برای خاطر زیبای دل بند
 بزینا گفت کای دل برده از من
 مرا اکنون مدد میبایدت کرد
 چو زیبا مرد را گردید همدست
 جوان بسته شد از بند آزاد
 پس آن نامرد گفت آن نوجوان را
 که اندر کفه این زن را نشانیم
 خلاصه آن دو تن گشتند همدست

جوان مردی در آن کفه نشسته
 فغان می کرد بهر جرعه آب
 که بسته بر درخت و این جوان کیست
 بود تدبیر دانائی خرد مند
 بود محکم طلسم مرکز خاک
 که از مردی ندارد ناتمامی
 که باشد رستم دستان غلامش
 کسی با او نباشد هم ترازو
 بمیدان یلی تا زنده باشد
 کند معموره می از کینه ویران
 کند در این طلسم از کینه در بند
 تأمل نیست جایز تا مجال است
 مرا بنما طلسم چرخ افلاک
 بوصل یکدیگر گردیم دمساز
 بهمره گشت زیبا را روانه
 چنانچه شخص را باشد ز پی فی
 بگفت ای در جهان مردمی فرد
 رسانی بر فراز از چرخ افلاک
 نما سر طلسم آشکا را
 در آن کارش نبد چون چاره انکار
 بچالاکی گره بگشود از بند
 مه رخساره ات بروجه احسن
 که از بالانزیر آرم من این مرد
 ز بالا کفه آمد جانب پست
 دلش از بند غم وارست و شدشاد
 بدست آور چو من بند گران را
 ز زیرش جانب بالا کشانیم
 کشیدن ریمان را جانب پست

چو بر جای جوان بنشت زیبا
چو زیبا بر فراز آن شجر شد
نگردید از فرا قصد فرودش
پس او را گفت آن مرد دغل باز
به چستی شوز بالا جانب زیر
که می ترسم قهندوز سپه دار
ترا در کفه چون بیند نشسته
به جای او مرا سازد گرفتار
ز تو شیرین شود کام تمامی
بزیرای بت شیرین شمایل
جوابش گفت کاز دامان پیدا
یقین با خیل طراران قهندوز
بگفت این و زسر بگرفت معجر
سپس گفت ای جوان شویار طرار
که از بالا رسانیدم به پائین
چو زیبا زان طلسم چرخ افلاك
برهنه دید از معجر سر خویش
بگفت ای نامور طرار عیار
بزیر آور ز بالا معجرم را
که گر آید قهندوز دلاور
بی آوردن معجر بناچار
بکفه پانهاد آن مرد و چالاک
جوان را گفت زیبا رستی از غم
شد آن يك تن بیالا آن دودرزیر
چو معجر را گرفت از شاحه طرار
بگفت اکنون زهم بگشا به اشتاب
ز بالا زود پائین آوریدم
جوابش گفت زیبا از سر درد

کشیدندش ز پائین سوی بالا
نهال فکرت او بارور شد
که دردل بد هراس از آن عنودش
که رفتی بر فراز اکنون بیا باز
تأمل تا بکی شد و قتمان دیر
زره ناگه رسد با خیل طرار
ز بندش رسته شخص دست بسته
کند چون او مرا پیوسته آزار
من از هجر تو یابم تلخ کامی
نما کام دلم از وصل حاصل
بچشم من غباری گشت پیدا
منظر میرسد با بخت فیروز
فراز شاخه هشت آن ماه منظر
چو او زنجیر بگشا و نگهدار
مباد از ما کشد چرخ فلک کین
رسید القصه پایش بر سر خاک
طلب فرمود ز ایشان معجر خویش
که از رندی ربائی مهره از مار
برهنه تا نه بیند کس سرم را
نه بیند معجرم را بر شجر بر
ز پائین قصد بالا کرد طرار
رساندند آن دواش بر چرخ افلاك
اگر محکم کنیم این رشته با هم
بهم بستند محکم بند و زنجیر
در افکندش به پائین از سر دار
طناب و رشته و زنجیر و قلاب
که گرد چل تنان ازدور دیدم
که ای شوم دنی وی مرد تا مرد

بیلا رفتن از پستی خلاق
 که بر پستی کنی قصد از بلدی
 بمان تا چل تنان آیند طرار
 ترا مردانگی آن بس که یکران
 پس آنکه گوهرودر و زر وسیم
 سلاح حرب دیدند و مرتب
 چو گردیدند رفتن را مهیا
 سمندی بود صرصر تک سبک خیز
 جوان هم زیر ران آورد یکران
 دوشب تا روز چون صرصر بصحرا
 چنانکه راکب و مرکب ز رفتار
 جوان را گفت کز مرکب زیر آ
 براحت هردو را چون شد اراده
 میان بکشوده اسبان را به بستند
 جوان را پس بیا شد قید رعنا
 شه کون و مکان را شکر گفتند
 چو زیبا شد ز خواب ناز بیدار
 بدید از چهر او مهری هویدا
 بزد دستی بپایش وان جوان سر
 ولی بد مات آن خورشید منظر
 پس او را گفت آن زیبا جبین ماه
 کجا داری وطن خود چیست نامت
 تراشد قصد غربت از وطن چون
 بگفت آری مرا دختر عمی بود
 نه بر دامان وصلش دسترس بود
 بیاد روی و موی آن دلارام
 ولیکن آن مه خورشید رویان
 چومن او را چو جان میداشتم دوست

ز حق جویند و نبود بر تو لایق
 بلندی هشته پستی را پسندی
 سر افرازت ببیند و سردار
 بجانت ز آتش کین شد شرر زن
 فزون دیدند و بنمودند تقسیم
 بیوشیدند و زین کردند مرکب
 به چالاکی و چستی جست زیبا
 براو بنشست چون شیرین به شبدیز
 به ره گشتند چون صرصر شتابان
 شتابان با جوان میرفت زیبا
 فرو ماندند در صحرا به ناچار
 که باید راحتی کرد اندر این جا
 شدند از پیل تن اسبان پیاده
 سپس در پیش یکدیگر نشستند
 به پیش آورد خوان از بهر زیبا
 غذا خوردند و بی تشویش خفتند
 جوان را مدتی شد محو دیدار
 که باشد در دلش از عشق رعنا
 بر آورد و نشستش در برابر
 چو حربا بر جمال مهر خاور
 مرا از حال خود بنمای آگاه
 چو شد کافکند بخت بد بدامت
 مرت لیلی وشی بنموده مجنون
 که بی رویش مرا هر دم غمی بود
 نه دل بی یاد رویش یک نفس بود
 بدم خونین جگر از صبح تا شام
 بملک حسن سلطان نکویان
 بقلبم داشت جا چون مغز در پوست

بمن او نیز آهنگ وفا داشت
خلاصه سوی آن مهروی دل‌بند
نوشتیم نامه‌ئی کای یار جانی
جوابم را نوشت آن مهربان ماه
ولیکن چاره آن باشد بناچار
ز وصلم خواهی ارعیش مهنا
برفتن یار چون ثابت قدم شد
شب‌ی باهم شدیم از شهر بیرون
چو دیدیم هم‌ره از مهر و وفایش
بس آنکه گفتم ای شیرین شمایل
ما از ماه رو گفت ای پسر عم
شوم مردانه همراهت قدم زن
چو دیدم با من آن‌مه هم‌ره‌ی کرد
روان گشتیم باهم شاد و خرم
من و آن ماهرو سرو کل اندام
من از چوگان عشق آن دل آرا
هلال ابرو و مه زیبا جبینان
بره بد با منش از مهربانی
چو چرخ کینه جویم کامران دید
حسد و وزید و پس شد در کمینم
چو طی کردیم منزل‌ها پیایی
که ناگه گشت در دامان پیدا
ما آن نازنین گفت ای پسر عم
گمانم این چنین گردیده حاصل
بگفتم کای بهشت حسن را حور
چو دارم گوهر مهر تو در دل
تو چون باشی نباشد در من اندوه
بر بحر آمدم القصه از دشت

بقلبش مهر من چون سکه جادداشت
که بد در طره او پای دل‌بند
حرامم کشته بی تو زندگانی
که منم چون تو باشم باش آگاه
که بر بندیم با هم از وطن بار
چو من بیرون شدن را شو مهیا
ما هم بیرق رفتن علم شد
چنان کازحی برون لیلی و مجنون
برون از شهر سر سودم بیایش
ترا قربان شدن جان گشته مایل
بود با جان من مهر تو توام
گرم باید بری از چشم سوزن
ما مجذوب سان با خود ره‌ی کرد
سری پر شوق و دلمان خالی از غم
براهی میشدیم از صبح تا غام
چو گو در ره نمیدیدم سر از پا
بخوبی شمع جمع نازنینان
شکر گفتاری و شیرین زبانی
بمن آن ماه رو را مهربان دید
که بنماید جدا از نازنینم
بسی دیدیم شهر و قریه و حی
یکی دریا بچشم هر دو پیدا
دلت دور از غم و با عیش توام
که باید سوی دریا شد ز ساحل
ز رخسار نکویت چشم بد دور
برم یکسان بود دریا و ساحل
چه در دریا چه در ساحل چه در کوه
که ناگه زورقی کوچک عیان گشت

چو از بحر آمد آن کشتی بر ما
 ز کشتی نا خدایش شد پیاده
 سلامی داد و دادیمش جوابی
 نشان ما هردورا در کشتی خویش
 به نطق آمد جوابی گفت با من
 ز دام غم شما را می رهانم
 ولی این یم چنان دارد طلاطم
 خصوص این زورق سر کشته من
 اگر باید که بی خوف و ندامت
 ترا با اینکه باشد با تو یا خویش
 چو بر دم از دو یلک تن را بساحل
 چو شاهین آیم و او را برم باز
 چو گردیدم من از آن نکته آگاه
 ترا این سر نخواهد بود پنهان
 ولی وقت قضا چون چاره سازم
 چو پیش آمد سفر باید بنا چار
 نخستین تو برو ای در مکنون
 روان گردید چون آن روح پرور
 سوی دریا چو رفت آن سرو مهرور
 چو در ذورق مقرر جست آن پریوش
 چو ذورق رفت از چشم نهان شد
 ز هجر روی و موی آن پریشان
 بد از سلاب چشم اشک بارم
 چو یاد آوردمی آن قد و قامت
 ز نار هجر آن شوخ پریوش
 بیاد طره آن ماه رخسار
 کنار لجه بی آن در مکنون
 بیاد روی و موی آن گل اندام

بشد توفیق گفتم ره بر ما
 مرا با آن پری دید ایستاده
 سپس گفتیمش ار اهل صوابی
 بساحل بر رهان از بحر تشویش
 که گر خواهد کریم حی ذوالمن
 ز دریا تان به ساحل می رسانم
 که کشتی بان درو خود را کند گم
 که بامن هست دروی جای یلک تن
 بری زین بحر جان و تن سلامت
 توانم برد بی آسیب و تشویش
 بسوی آن که بر جا مانده عاجل
 بیار خود کنم از مهر دمساز
 بدختر عم خود گفتم که ای ماه
 که باشم یتو من چون جسم بی جان
 بتن گر جامه جان پاره سازم
 گهی سیاح بودن گاه سیار
 بکشتی کت برد زین بحر بیرون
 ز جسم رفت جان شدهوشم از سر
 بدنبالش ز چشم شد روان چو
 دلم از غم چو دریا شد مشوش
 بچشم ز اشک خون طوفان عیان شد
 مرا مجموع خاطر شد پریشان
 کنار لجه بحری در کنارم
 عیان می گشت بر چشم قیامت
 بخود پیچیدمی چون مودر آتش
 بچشم روز روشن شد شب تار
 ز چشم بود جاری لجه خون
 شفق سان خوردمی خون صبح تاشام

مرا هر روز بی او بود سالی
 در آخر شد دل این محنت اندیش
 که چرخ از کینه ام چندان کمین کرد
 خلاصه هفته ئی در آن بیابان
 که شمع جانم از غم شعله ور بود
 ز ابر دیده دیدم خون فشانی
 جهان شد آن چنان بر مرغ دلتنک
 چو گو سر گشته میگشتم بهامون
 ندیدم چاره جز آن کاز قفایش
 پی تحصیل آن پاکیزه گوهر
 بدریا از پی آن آشنا من
 من سر گشته در آخر بناچار
 امیدم قطع شد از زندگی چون
 که ای داده بحسم خاکیان روح
 چه باشد گرده ای حی سبجان
 عیان شد نا گهانم يك سیاهی
 چو پیش آمد مرا دیدم شجر بود
 در ختی بود که سیلابش ز ریشه
 ندیدم جز عطای چاره سازش
 چو دیدم نرم گشته قشرش از آب
 خدایم چون بدریا آن شجر داد
 بموج آمد چو بحر رحمت حق
 سه روزم برد زان دریا بساحل
 چو گردیدم ز دریا واصل دشت
 لباسی را که در تن داشتم پیش
 دل چون گشت از بند غم آزاد
 که ناگه دیدم اندر دشت چل تن
 پریشان شد هوا سم زان جماعت

شدم بی ماه رخسارش هلالی
 کنار لبه غرق بحر تشویش
 که دورم ز آن نگار نازنین کرد
 بدین منوال آوردم به پایان
 مدام قوت دل خون جگر بود
 بجان آمد دلم ز آن زندگانی
 که بازی را بود گنجشک در چنک
 ز عشق آن به از لیلی چو مجنون
 روم تا جان روان سازم فدایش
 بدریا در زمان گشتم شناور
 چو ماهی هر طرف کردم شنان
 ز پا افتادم و شد دستم از کار
 نمودم رو بسوی حی بیچون
 ز طوفان وارها نده کشتی نوح
 نجات کشتی جانم ز طوفان
 بخود گفتم شدم در کام ماهی
 کاز و نخل میدم را ثمر بود
 بر آورده بد از که یا که بیشه
 بیچالاکی نشستم بر فرازش
 چنان کاز جوع شد بر من چو جلاب
 نجات جانم از بحر خطر داد
 مرا آورد موجش رزق و ذورق
 بساحل زو شدم القصه واصل
 بدل گفتم که عمر رفته بر گشت
 بتن پوشیده دیدم بی کم و بیش
 به ره گشتم روان با خاطری شاد
 بدل گفتم شدم در کام دشمن
 مرا خواندند و نمودم اطاعت

کشیدم از میان شمشیر خون ریز
 طاب کردم مدد از حی ذوالمن
 بلندی را شدم عازم ز پستی
 سه تن را بر سر و پهلوی و سینه
 مرا گفتند خواهی گشت مذبح
 به باید تقد جان داد و روان مرد
 نمی ترسی ز شمشیر قهندوز
 اگر باید شراب مرگ نوشید
 شدم در دست آن مردم گرفتار
 به زنجیر جفایم دست بستند
 که برند از سر کین خنجرم را
 بگفتا بگذرید از قتلش امروز
 به بردندم بهمره دست بسته
 در آن چرخ فلک بستند سختم
 از آن بند گرانم کردی آزاد
 بگفتا چیست نامت گفت رعنا
 کشید ازدل خروش و رفت از هوش
 بحیرت مات شد بر روی زیبا
 بود زیبا بسودش بر قدم سر
 کشید از سینه در آن دشت و وادی
 که در هجر تو دیدم صد قیامت
 ز هجرت ای به از لیلی چو مجنون
 مرا چرخ فلک افکند در قید
 زنی لیکن هنر مردانه کردی
 بهوش آمد سپس شد نرگش باز
 بجوش آمد دلش از جوش رعنا
 زشادی نعره زد رعنا شد از هوش
 جهانی تیره شد در چشم زیبا

بر آوردند در دم تیغ و من نیز
 چو آوردند از کین حمله بر من
 پس آنگه من نمودم پیش دستی
 به چالاکی زدم پس تیغ کینه
 چو از من آن سه تن گشتند مجروح
 تو از ما کی توانی جان بدر برد
 مگر ای خیره سر مرد سیه روز
 بدل گفتم بجان بایست کوشید
 ز پا افتادم الحاصل به ناچار
 سرا پایم ز چوب کینه خستند
 کشیدند از کمر پس خنجرم را
 ترحم کرد بر حالم قهندوز
 خلاصه در زمان با حال خسته
 در آنجا بر فراز آن درختم
 تو ای مردانه زن حور پری زاد
 از و چون این سخن بشنید زیبا
 چو بشنید آن بت سیمین بناکوش
 چو ببهش گشت زیبا چشم رعنا
 چو نیکو دید کان خورشید پیکر
 هزاران ناله چون بلبل ز شادی
 همی می گفت کای شمشاد قامت
 بریدم بحر و بر و کوه و هامون
 در آخر تا شدم در دام کین صید
 توام وارسته ای جانانه کردی
 ز شور و ناله اش زیبایی طناز
 چو خود را دید در آغوش رعنا
 چو جان بگرفت رعنا را در آغوش
 به خاک افتاد سرو قد رعنا

ز چشمش جوی خون گردید جاری
که از هجرت چو لاله داغ دارم
ز دیدار تو خرم شد روانم
بدریا غرق گشتی از برایم
مشامش را نمود از نا ز مشکین
چکید از نرگس آن ماه پروین
نظر بکشد بر رخسار ز بیا
روانم تا ابد محو لقايت
ز غربت شادمان سوی وطن شد
گرفت آن دست این وز جای جستند
نشست و خسرو ملک ختن نیز
بشد سوی ختن با یار دمساز
همی راندند مرکب گاه و بیگاه
بسی اتلال و هامون گشته شان طی
به نزدیک ختن باری رسیدند
که بودش عارضی چون ماه زیبا
ز اسب پیل پیکر شد پیاده
جوابم گوی و از دل بر ملالی
بیان کن از بدایت تا نهایت
که عدلش می کند بر شهر یاری
بود سلطان این کشور صنوبر
برادر زاده را دارد بر آذر
که عشقش را بدل سلطان چین داشت
فرستادش قماش و خلعت و نقد
ختن گردد بغز و جاه و تمکین
به پورش عقد بست آن نازنین را
کنیزی سرو قد خورشید منظر
خبر شد کاین بدل گردیده باصل

سرش بنهاد بر دامن به زاری
بگفت ای ابن عم گل عسندارم
کجا بودی که از غم سوخت جانم
بریدی کوه و صحرا از قفایم
پس آن ماه ختن از زلف پرچین
بخورشید رخ آن بی دل و دین
ز بیهوشی بهوش آمد چو رعنا
بدو گفت ای دل و جانم فدایت
کنون باید روان سوی ختن شد
پی رفتن میان را تنگ بستند
پس آن شیرین شکر لب بشیدیز
روان آن طره پرچین شوخ طناز
چو باد از آتش شوق اندر آن راه
بسی کردند طی منزل پیایی
اگر چه دور بود آن ره بریدند
چو بخت خود جوانی دید رعنا
بنزد آن نکو رخ شاهزاده
بسوگفت از تو دارم يك سؤالی
مرا از شهریار این ولایت
درین کشور که دارد شهر یاری
بگفت ای سرو قد ماه پیکر
که بنشسته است بر جای برادر
صنوبر دختری زیبا جبین داشت
برای پور خود تا ساردش عقد
که بر شاه ختن پور شه چین
اطاعت کرد حکم شاه چین را
وئی بر جای خود دخت صنوبر
فرستاد و شه چین در شب وصل

خطا با شاه چین شاه ختن کرد
 روان فرمود تا سازد تلافی
 ز قصد لشگر و تبدیل دختر
 پریشان و بدل آمد هراسش
 که بنماید روان خاقان چین را
 کنیزی را بدل داده بداماد
 که باشد آن عروس ارننگ داماد
 ز چینش تا ختن سازد روان باز
 که بنماید پی رزمش خبر دار
 میان بستند سردار و سپه تنگ
 که رزم آور شویمت باش آگاه
 چو آگاه شد مهیا کرد لشگر
 صف آرا گشته چون مژگان دلبر
 شدند از تیغ خون افشان هم آورد
 بکار هم همی بردند شمشیر
 شکست آورد آخر از سر کین
 خبر آمد صنوبر پادشه را
 سپاهت را ز کین بشکسته شد پست
 گرفت و دست بر بست از سر کین
 برآمد از دل شاه ختن آه
 پریشان گشت مجموع حواسش
 بدل شد بر گرفتاری فراغش
 که سلطان ختن دیوانه باشد
 بکشور خسروی دیوانه داریم
 تهی باشد ز فرق و مقدم شاه
 ازین کشور بهر جانب بهر جای
 که رفته است از ختن همراه زیبا
 که گردیدیم از قید غم آزاد

سپس مشهور شد کان مکرو فن کرد
 سپاهی با سپهسالار کافی
 ولی آگاه نبود سلطان صنوبر
 چو آگاه گشت شد جمع حواسش
 طلب کرد از حرم آن نازنین را
 پس آگاه گشت کان حور پرزاد
 بر سردار چین مردی فرستاد
 بخود نمایدش يك لحظه دهم ساز
 خبر آمد ز شاه چین بر سردار
 بحکم شهریار چین پی جنگ
 بگفتندش که ماموریم از شاه
 پی رزم سپاه چین صنوبر
 دو سردار و دو لشگر روز دیگر
 هژبران پلنگ افکن بنا ورد
 بهر سو گشت پران از کمان تیر
 بر سردار ختن لشگر کش چین
 چو بشکستند پشت آن سپه را
 که از چینی سپاه آهین مشت
 سپه دار ترا لشگر کش چین
 پس از تاراج لشگر برد همراه
 از آن سودا بدل آمد هراسش
 بر آمد دود ناخوش از دماغش
 اکنون در کشور این افسانه باشد
 نه سلطان و نه دیوان خانه داریم
 اکنون در این ولایت تاج و خروگاه
 فرمان وزیران کهن رای
 شده پیکری پی شهزاده رعنا
 بسزینا گفت رعنا با دل شاد

جوانرا پس بیان کرد این عبارت
 که می آید زره رعنا و زیباست
 سجودش کرد و گفت اکنون توئی شاه
 سپس سوی ختن گشتش اراده
 وزیران و وکیلان و امیران
 ز کوچک تا بزرگ از زشت و زیبا
 برفتند از ختن با عیش و شادی
 چو نزدیک آمد استقبالی از دور
 چو لطف حق کنم بر شهر یاری
 به پیش قد آن قامت قیامت
 ببیشش جمله خاک راه گشتند
 سپس گفتند سرداران شنایش
 فراز زین بر آمد شاه رعنا
 روان گردید با اقبال شاهی
 بهما هشت صف اندر صف خلاقی
 چو در شهر ختن گردید داخل
 خبر دادند عم اکرمش را
 از آن کوه غم اشکسته کمر شد
 بگفت آن کو نباید چاره سازم
 بر آرم از دل دیوانه فریاد
 چو دریا زد دل دیوانه اش جوش
 یکی ز اهل حریمش گشت آگاه
 چو آمد دید بر بالای بستر
 ببالینش نشست از کثرت مهر
 ز مدهوشی بهوش آورد او را
 پس آنکه دید آن بیگانه از خویش
 یکبار گفت رعنا در چه حال است
 بگفت از خسروی او را خیال است

که از من بربر مردم بشارت
 باستقبالش آئید از چپ و راست
 جوان از حال رعنا چون شد آگاه
 بمردم . برد مژده شاه زاده
 بزیر ران در آوردند يك ران
 بهمره شان باستقبال رعنا
 باستقبال تا آن دشت و وادی
 زیبا گفت کای زیبا تر از حور
 اگر شد قسمت من شهر یاری
 وزیران را دو تا گردید قامت
 پیاده جمله مات شاه گشتند
 سران سو دند یکسر سر پیایش
 بهودج بعد از آن بنشست زیبا
 گرفته صیتش از مه تا بهماهی
 که بر شاهی ایشان بود لایق
 بتخت خسروی گردید واصل
 فزون کردند زین سودا غمش را
 اگر دیوانه بد دیوانه تر شد
 که زنجیر جنون را پاره سازم
 ز زنجیر جنون تا گردم آزاد
 کشید از دل خروش و رفت از هوش
 که گردیده است مدهوش جنون شاه
 فتاده قامت سرو صوب
 عبیرش با گلاب افشانند بر چهر
 ز خاموشی بجوش آورد او را
 برش جمعی ستاده از پس و پیش
 بگفتا وصل ز ببایش خیال است
 بگوئیدش که این امری محال است

که خنك عزم را تا زنده ام من
 بگفتندش که رعنا را بیا سر
 همه گفتند الحق شاه رعنا
 کسی جز او سری را نیست لایق
 چو بشنید این سخن ازدل بر آورد
 که مردان ختن باشند نامرد
 شد از من پس حواس پنج گانه
 و گر نه قامت بی استقامت
 اگر می بود بود از من گریزان
 کنون جز غم ندارم هیچ چاره
 ز غم بیمار و زار و ناتوان شد
 روان گردید پس زین دار فانی
 صنوبر چون که بارعنا خطا کرد
 به ناحق خواست گردد صاحب تاج
 جهان کوه و صدا فعل است مارا
 مشو غافل در این دیر مکافات
 چو بد کردی بیندیش از جزایش
 بکس زنبور اگر نیشی فرو زد
 روانش پرفتوح آن کاین حکایت
 (شبی شمعی ز باد صبحگاهی
 بگو با من تو تا کی در ستیزی
 جوابش داد باد از روی حاجات
 زنی بر جان صد پروانه آتش
 چو زیبا آگه از مرك پدر شد
 چو گل آن غنچه لب باچشم نمناک
 چو خوش بسروده جامی اندر این باب
 (بناخن همچو گل رخسار میکند
 زدست دل بسینه سنك می کوفت

بمیدان شهی تا زنده ام من
 سران و سروران بودند یکسر
 سریر سلطنت را هست زیبا
 به شاهیش همه راضی خلاق
 یکی آه و بگفتا از سر درد
 که ناوردند از ناورد چین کرد
 پریش از شش جهت اندر زمانه
 که رعنا راست تا روز قیامت
 به حق شب روان و صبح خیزان
 کنم گر جامه جان پاره پاره
 بهار عمر او آخر خزان شد
 ز مرگش یافت رعنا زندگانی
 ز شاهی ختن چرخش فنا کرد
 ز دنیا روزگارش کرد اخراج
 صدا کن بشنوی باز آن صدا را
 که چون آفت رساندی یابی آفات
 که تخم است و برویاند خدایش
 ز نیش مارمرگش جان بسوزد
 مناسب گفت از اول تا نهایت
 شکایت کرد کاز جانم چه خواهی
 بيك دامن زدن خونم بریزی
 که دنیا خلق شد دار مکافات
 چرا اشکت نریزد چرخ سرکش
 که دور شاهی و عمرش بسر شد
 گریبان کرد از مرك پدر چاك
 که چون آن ماه پیکر گشت بیتاب
 چو سنبل موی عنبر بار میکند
 بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی
 بفرق سر ز پنجه خاك می ریخت
 زخاك وآب میکرد این چنین گل
 ولی رخنه که هجران بردل افکند
 بدندان لعل چون عناب می خست
 مگر میخواست تا بنشاند آن خون
 رخ گلگون خود میخواست نیلی
 که سرخی در خورآمد خرمی را
 ز دل خونی رقم بر رو همی زد
 چو آگه گشت رعنا کان پری شان
 روان آن خسرو با عز و تمکین
 به بر بگرفت آن ماه ختن را
 بگفت ای شمع جمع خوبرویان
 صنوبر شه بد ار باب گرامت
 تو باقی باش اگر او گشت فانی
 تمکین دل شهزاده زیبا
 سپس بنواخت کوس پادشاهی
 چو بر اورنگ شاهی منتقل شد
 عدالت گستری شد پیشه او
 بسی کردند از حکمش امیران
 نسیم عدلش از هرسو روان شد
 چو دانست آنکه آثار جفا نیست
 چنین فرمود بر بالای اورنگ
 بحکم آنکه غم را شادی از پی
 بفرمان شه با عز و تمکین
 بهر سو مطربان نغمه پرداز
 ختن رشك بهارستان چین شد
 ز اعلا تا بادنا زشت و زیبا

شکست آمد بر اوزین طبل کوبی
 سرشك از دیده نمناك می ریخت
 که بندد رخنه های هجر بر دل
 بدین يك مشت گل مشکل شود بند
 به عقد در عقیق ناب میخست
 که از جوش دلش میریخت بیرون
 چو نیلو فر ز ضربت های سیلی
 شاید جز کبودی داتمی را
 بحسرت دست بر زانو همی زد)
 شد از مرك پدر مویش پریشان
 بر زیبا شد و چون جان شیرین
 وزان تن جان دیگر داد تن را
 بچرخ حسن خورشید نکویان
 شه رعنا بود کمتر غلامت
 ترا زیباست عمر جاودانی
 غرائی کرد بر پا شاه رعنا
 رسید آوازه اش تا مه ز ماهی
 رعیت پروری را منتقل شد
 برون شد جور و کین زانیشه او
 بنای عدل و کین آباد و ویران
 وزان خوش روح شه نوشین روان شد
 چنان کاندلر ختن اهل خطا نیست
 که بر بندند شادی را میان تنك
 بود همچون بهاران از پی دی
 چراغان گشت شهر و یافت ترین
 همیکردند قانون طرب ساز
 ززینت رشك فردوس برین شد
 همه سر گرم عیش شاه رعنا

جوانان ختن با زیب و زیور
 میان بستند پس خدام خرگاه
 بحکم شاه رعنا فرش دیبا
 تان ماه روی سیم پیکر
 گل اندامان پی مجمر فروزی
 شراب و شربت و نقل مهنا
 امیران متکی بر پستی زر
 بدست ساقیان سیم پیکر
 به خموران و سرمستان پیا پی
 بچنگ مطربان شد ارغنون ساز
 مغنی در تغنی با دل شاد
 چو شب سیمرغ زرین شد روانه
 ز نو بزم طرب جست انبساطی
 کشیده شاهدان شکرین آب
 قضا را بدشبی چون زلف دلدار
 شب وصل ارچه بد زیام هجران
 ولی گشت از چراغان دل افروز
 سپس مشاطه حسن دل آرا
 اگر چه طاعت زیبایی دلبر
 ولی مشاطه آنخورشید رخسار
 بچشم سوریان کان هفت کرده
 ز لؤلؤ ساخت او را گوشواره
 کمان ابروی ماه قصب پوش
 چو بشکست آنصنم را زلف مشکین
 پویشانید بر تن پرنیانش
 بگردش گشته خوبان ختن جمع
 پیا بستند جوانان دست زیبا
 روان گشتند از آن خرگاه شاهی

خرامان هرطرف چون سروکشم
 که آریند بزمی در خور شاه
 بگسترند بهر عیش زیبا
 بهزر خرگاه را کردند زیور
 پری رویان بکار عود سوزی
 رباب و بریط و نی شد مهیا
 همه زرین طبقشان در برابر
 پر از یاقوت کون می ساغر زر
 رسید از ساقیان هی ساغر می
 لب نائی به نی گردید دمساز
 حلائی جمله از بند غم آزاد
 بقاف باختر کرد آشیانه
 ز عشرت هی فراهم شد بساطی
 بیاد جم ز خم جامی لبالب
 سیاه و تیره تر از مشک قاتار
 سیه تر بود چون شام غریبان
 ختن روشن چو شام از مشعل روز
 نمود آرایش رخسار زیبا
 بود فارغ چو روی خور ز زیور
 از آن آراست تا گردد پدیدار
 برون زو شد چنین دلکش ز پرده
 که گفتی شد قرین با مه ستاره
 زوسمه شد کشیده گوش تا گوش
 ازو بشکست پشت لشکر چین
 کمر بست از جواهر بر میانش
 چو پروانه بگرد قامت شمع
 گرفتند و بسوی شاه رعنا
 به مه آواز شادی شد ز ماهی

ز شادی ارغنون شد در طرانه
خروش برط ورود و دف و چنگ
غریو کرنا و کوس برخواست
به پشت پیل تختی بود از زر
به مشعل های زر شد عود سوزان
شد از رعنا ز شوق وصل زیبا
بدید از انتظار آن سرو قامت
دمادم در ره آن شوخ دلبر
مدام از بهر آن حور پری وش
همی میگفت ای زیباتر از حور
لبت را تا بلب آرم بر آنم
از آن سو بهر وصل شاه رعنا
که گفتی زاشتیاق آن دلبر نغز
شد آن زیبا عروس شوخ طناباز
بشیر آورد رعنا را بشارت
علم شد سرو قد دل پذیرش
بسوی حجله آن شاه ختن رفت
چو آمد نو عروس آن تازه داماد
چو آن ماه ختن وان فتنه چین
زرو سیم از یمین و از یسار ش
شه داماد شد در حجله داخل
پس آوردند آن رشک پری را
لب آن کلبدن چون غنچه بشکفت
پیا شد از پی تکریم او شاه
فراز کرسی زر بر نشاندش
نشست اندر بر آن مه شمایل
گاهی بوسید لعل شکرینش
شد از هم کامشان القصه حاصل

بگردون میشد آواز چغانه
شد از شهر ختن فرسنگ فرسنگ
همه در وجد و حالت از چپ و راست
بر او بر شد بناز آن ماه پیکر
چو خورشید مشعل زرین فروزان
قرار و طاقت و صبر و شکیم
در آن شب هر دم روز قیامت
بد او را حلقه آسا چشم بر در
دل او بود چون نعل اندر آتش
که باز از روی خوبت چشم بد دور
که بر لب آید از شوق تو جانم
بجوش آمد دل زیبا چو دریا
نمیکنه جید اندر پوست چون مغز
بی داماد سوی حجامه ناز
شدش صبر و سکون تاراج و غارت
بزیر آمد ز بالای سر بریش
به استقبال آن ماه ختن رفت
به پیشش شد روان با خاطری شاد
بزیر آمد ز ناز از تخت زرین
همی می شد بحکم شه نثارش
فراز کرسی زر جست منزل
قرین کردند بامه مشتری را
پسر عم را سلام و تحنیت گفت
بدست آورد در دم دست آن ماه
بسر همی لؤلؤی تر برفشاندش
بگردن دست خود کردش حمایل
کهی ماه عذار نازنینش
بوصل یکدگر کشتند واصل

ضیابخش جهان گردید از مهر
از آن کشور بسوی دشت و وادی
بسوی بارگه شد با دلی شاد
بجای باب و عم بر تخت شاهی
چو گردون بهر تعظیمش خمیدند
کهن رای و جوان بخت جهان باش
بخلق ابواب عدل و رافت و داد
علم گشتند در عالم تمامی
کازو شد روح صد نوشیروان شاد
که عدلش خانه کین کرد ویران
که چرخش باشد از مه حلقه در گوش
دو تا شد آسمان بهر سجودش
که ریزد پیش او شیر قضا رنك
فلك این سر بلندی ها از او یافت
جهان را از وجودش افتخار است

حکایت

که حکمش را شهان دارند تمکین
به شخصی از وزیران بر سر تخت
که را باشد رسا از عدل دامن
که ای شاه جوان بخت توانا
جهان بر خلق شد چون طفل را مهد
مهمین دارای ملك و مسند جم
بود بر من عیان سر نهانت
که من جدوار را میدانم از بیش
محمد (ص) اشرف اولاد آدم ۴
شرافت را نه يك ره بی بتکرار
به اقلیم شهود از غیب واصل
هر آنچست هست در دل بر زبان آر

سحر بنمود چون مهر ملك چهر
شد آواز مبارکباد و شادی
برون از حبله آمد شاه داماد
نشست آن مظهر لطف الهی
امیران در حضورش صف کشیدند
بگفتند ای شه نوکامران باش
پس آن نوشیروان عهد بگشاد
بلی از معدلت شاهان نامی
خصوصا ناصر الدین خسرو راد
خدبو جم خدم دارای ایران
شهنشاه عطا بخش خطا پوش
شه یکتا که در پیش وجودش
شه انجم سپاه چرخ اورنك
محیط از ابر جودش آبرو یافت
بر بحر کفش یم شرمسار است

خدیو ملك و ملت ناصر الدین
بروزی گفت آن شاه جوان بخت
که کسری بد فزون در عدل یامن
به عرض شه رساند آن پیر دانا
تو افزونی که از عدلت درین عهد
جوابش گفت ظل الله اعظم
که از کذب است تصدیق و بیانت
زیم است آنچه گفתי بی کم و بیش
مگر شنیده ئی کان فخر عالم
چنین فرمود بسا اصحاب و انصار
که من گشتم به عهد شاه عادل
ز منطق راستی را در بیان آر

زمین بوسید پس در پیش خرگاه
 شهی عادل چوشه نو شیروان نیست
 شها چون بندکان را راستکاری
 تو عادل تر ز شاهان جهانی
 ولی ای ملک جم را گشته دارا
 جوابش گفت شاه عدل گستر
 ز من بشنو که از نوشیروان من
 که شه نوشیروان را بد وزیری
 ز نیکو فطرتی و خوش خصلتی
 زبان خود برای خیر مردم
 بجز بوذرجمهر القصه کسری
 وزیرش داشت مردم را کفالت
 ولی من دارم اندر ملک اسلام
 که باشند از بی خون خوردن خلق
 تو در پیری کنند عقلت جوانی
 منم عادل که با این سان وزیران
 ز ظالم می ستانم داد مظلوم
 وزیران و سرافرازان سراسر
 همه گفتند کای شاه جوان بخت
 تو را شاهی سزاوار است لا غیر
 به ذرات جهان ای مشرق داد
 ولیکن از عطای حق درین دور
 که نی مثلش بودنی بوده ماضی
 الهی تا جهان باد این شهنشا
 که از رای منیرش صدر اعظم
 بنام اصغر ولیش از شوکت وفر
 شد افزون از سلیمان در جهان است
 ز قلب شاه آگاه است بی ریب

بگفت ای ملک و ملت را شهنشا
 چو او در عدل مشهور جهان نیست
 بود سرمایه بخش رستکاری
 چنانکه ثانی نوشیروانی
 ز تو افزون بود در عدل کسری
 که ای نادان وزیر خر تر از خر
 رسا تر باشم از عدل دامن
 که بود از عقل و دانش بی نظیری
 وحید عصر بود از بی مثالی
 بسی منظور می کرد از ترحم
 نداد این رتبه و شان هیچ کس را
 که آن شه گشت مشهور از عدالت
 وزیران چون تو ناپخته طمع خام
 ز فرط اشتها سر تا قدم خلق
 کجا باشد یمانت را معانی
 ز عدلم شد بنای ظلم و یران
 رخام از تابش عدلم شود موم
 بسودند از شرف بر مقدمش سر
 مبادا بی تو تاج و افسر و تخت
 که از خورشید عدلت میرسد خیر
 شده ویرانه ها از عدلت آباد
 بود شه را وزیری معدلت طور
 خدا زو راضی است و خلق راضی
 بود تا بنده همچون خور بخرگاه
 بود در چرخ دولت بدر اعظم
 اگر سازم بیان الله اکبر
 وزیرش آصف جمشید شان است
 دلیلی هست گر منکر کند عیب

که شه را در حقیقت بود دلخواه
 گه ریزش به بیند شرمساری
 ز پا افتاده کان را دستگیر است
 که در ظل همای دولت او است
 موافق را بود خاطر نگهدار
 غم را گرگ مشغول شبانست
 برش کمتر زمین بوس آسمان است
 ز مهرش جمله از دام غم آزاد
 که نبود منکر خور غیر خفاش
 صفا آفاق را دارد مسخر
 ز لطف شه امین صدر جهان باد
 در این دیوان که شد در عهد او ختم

هو

نماند هیچ کس را جاودانی
 بجا دید از سخن بس مخزن گنج
 خصوصا جا می و و لا نظامی
 بیان کردند از حدیان بیش
 بدامان بیان شان دسترس نیست
 ز منطق کشته اند از نکته دانی
 درو کردند و خرمن ها نهادند
 شد او را خرمنی القصه حاصل
 تکر داشت با خود پس شب و روز
 به گفتش کای بدام فکر در بند

بسی خدمت کند نشنیده از شاه
 بر ابر کفش ابر بهاری
 سر افرازان ایران را امیر است
 فلک را سروری از همت اوست
 ز حکمش گر منافق رفته بردار
 ز بیمش کار دزدان پاسبا نیست
 قضا بر آستانش پاسبان است
 ز خلقتش خاطر خلق خدشاد
 ندارد منکر ار دارد بود فاش
 چو خور زان آفتاب ذره پرور
 الهی تا زمین و آسمان باد
 دعای دولتش شد بر صفا حتم

صفا چون دید کاین دنیای فانی
 جز اینکه از اساتید سخن سنج
 که بادا روحشان خرم تمامی
 که شرح حال عشاق وفا کیش
 بیاناتی که حد هیچ کس نیست
 که در ارض بیان تخم معانی
 فلاح را درین فن اوستادند
 صفا برخوشه چینی گشت مایل
 پی تاریخ این نظم دل افروز
 در آمد از درش پیری خردمند

بود تاریخ این دیوان رعنا

معانی بیان نفر ز یبا

جدول خطا و صواب رعنا و زیبا

صواب	خطا	سطر	صفحه
یار	پا	۶	۹
عدل	اعدل	۲۰	»
تاج و	تاج	۸	۱۱
حرسش	چرخش	۱۸	۱۴
زینش	زیش	۲۵	»
دور	دود	۸	۱۵
منم	میم	۱۸	۱۸
گاہی	کاری	۲۲	»
سودی	دسوی	۳	۲۲
گشته	کرده	۲۱	۳۲
زغن	ذغن	۱۳	۳۶
ناقه	ناوه	۲۱	»
متاع	مطاع	۲۴	»
گردان	کردون	۱۲	۴۵
پیمودن	بنمودن	»	۴۸
همچو	چو	۱۷	۵۶
زن همچو	رهزن چو	۲۰	»
اراده	اداره	۴	۵۹
من	زن	۱۶	»
لعلش	نعلش	۱۱	۶۱

صواب	خطا	سطر	صفحه
بیجای	بجی	۲۲	۶۵
بزمی	نرمی	۱۳	۶۹
خواجه	خاجه	۲۸	»
روانه	رانه	۱۹	۷۰
گر	مر	۱۸	۷۵
عمریته	افریته	۲۵	»
دادار	دارای	۲۳	۷۹
اورد	آرد	۲۱	۸۶
فرط	فرت	۲۶	۸۸
اضطرارم	اضطرابم	۲۳	۹۰
اواز	اوز	۲۰	۹۱
زورق	ذورق	۸	۹۷
بلندی	بلدی	۲	۱۰۳
خون دل	جوی خون	۱	۱۰۸
گونه باید	کو نباید	۱۹	۱۱۰
تهنیت	تحنیت	۲۳	۱۱۴

سبحه صفا

چاپ اول

مرداد ماه

۱۳۰۹



مطبعه سیروس



سبحة صفا

بسم الله تعالى شانه

خا لقی اشیا و رب ما خلق
کردم از تفسیر قرآن اقتباس
کاو خلایق را به نیکی رهنماست
تا شنا سد داد خلاق جهان
گشت از ارشاد او تسلیم او
از کدورت های خاک کی پاک شد
زان سبب کز جود او شد حق شناس
گشت از تعلیم او کامل صفت
حلق تا بر وی گرانید از سبیل
ره نمای عقل و جان خویش را
بر رسول و آل و اصحاب گرام

چون مرا نبود زبان حمد حق
حمد بیحد و ثنای بی قیاس
حمد بیحد ذات پاک را سزااست
خاک را جان داد و ادراک و بیان
خاک میدانست کی تعظیم او
از ره تسلیم ذی ادراک شد
پس زبان دادش که آید درسپاس
کرد تعلیمش را موز معرفت
برگزید از خاکیان حمل رسل
باز شنا سند مر تقیثش را
دم بدم از حق تحیات و سلام

سبب نظم

بد پریشان خاطرم چون زلف یار
که بدم از غم ز جان و دل بری
ماه روئی مشک موئی دلبری

از جفای چرخ و دود روزگار
شد دلم در دام زلف دل بری
دلبری مه پیکری سیمین بری

پر جفا ئی بی صفائی بی وفا
 با رقیبان مهر و با من کینه داشت
 گرچه آهم سنک را می زد شرر
 گرچه بود اورا بدن چون سیم خام
 روز و شب بایاد روی و موی او
 سر و میدیدم به یاد قد او
 گر گلی از گستانی چید می
 گرد عالم هر کجا گردیده ام
 هر چه میدیدم تو گفنی دوست دوست
 آفتاب عارضش چون بر فروخت
 پنج سال از عشق او روز و شبم
 بود سال شش که از جور و جفایش
 جان لب آمد ز حجر روی او
 دست غم زد چو کجاء جان بتن
 گفتم ایدل سخت درماندی به گل
 پس جوابم را سکوت آورد پیش
 جستم از جا جست و چالاک و دوان
 تا بدر گاه صفی الحق شدم
 دیدمش بنشسته آن پیر طریق
 در هوای آفتاب مهر او
 آری آری هر کجا شه داد بار
 بسته در خدمت میانه استوار
 الغرض من در حضور آن جناب
 شرم کردم پیش آن فخر زمان
 پس نوشتم کای شه آگاه فقر
 عاشقی از جور معشوقی مدام
 روز و شب از تاب موی و روی او
 هر چه آمد بیشتر صدق و صفا

بی وفائی بی صفائی پر جفا
 دشمنی دوست اندر سینه داشت
 در دل سنگش نمی کردی اثر
 لبیک قلبش سخت تر بود از رخام
 صبح من بدشام چون گیسوی او
 ماه می دیدم به یاد خد او
 خود به یاد روی او بوئید می
 طلعت او دیده ام گردیده ام
 هر که می دیدم تو گفنی دوست دوست
 تف عشقش ما سوای خود بسوخت
 صرف شد در داری و تاب و تبم
 صبرم از دل رفت و دل اندر هواش
 دل به تنک آمد ز تنگی خوی او
 از غمش آخر قبا شد پیرهن
 در غم آن سست عهد سخت دل
 کم شنید او هر چه گفتم پند بیش
 همچو کوئی سر نموده یا روان
 از خودی مطلق به او مالحق شدم
 دور او بودند جمع از هر فریق
 مات گشته ذره سان در چهر او
 در حضورش بندگان برد بار
 جمله صف در صف قطار اندر قطار
 بود می چون ذره پیش آفتاب
 شمع سان سر دل آرم بر زبان
 ای شده روشن ز مهرت ماه فقر
 خون دل دارد به جای می بجم
 از پریشانی بود چون موی او
 دلبرش افزون کند جور و جفا

او دوان چون سایه از دنبال او
سایه جز باشخص خود همراه نیست
در دلش گوئی خداوند فرید
از خیال باغ و راغ و خورد و خواب
درد او را چیست درمان الغیاث
در زمان آن پیردانا خامه خواست
از برای امثال امر پیر
کرد حاضر پیش او لوح و قلم
پس رقم فرمود آن سلطان راد
عاشقا بر درد بیدرمان بساز
صبر کن در جور کامل میشوی
صبر کن بر درد هجران و جفا
الغرض صادر چو شد فرمان عشق
درد این بیچاره درمان کرده بود
چون گرفتیم نامه از دست صفی
نیش های پیش جمله نوش شد
سر خط آزادی خود را روان
پس من دل خسته بی صبر و تاب
پیش معشوقی که از ظالمش پناه
گفتم ای دردت مرا روح روان
پیش ازین بودم زجورت در عذاب
هجر خواهی هجر خواهم بی دروغ
پیش از نیم گریه ز دست داد بود
بعد از نیم خواه جز خواه تونیست
جور فرما ظلم بنما تیر زن
هرچه آری بیشتر جور و جفا
بدمرا زین پیش زندان دشت و باغ
گر مرا بد ییو صالت روز و شب

خود بخاک افتاده و پا مال او
لیک شخص از سایه هیچ آگاه نیست
مهر با نی و ترحم نا فرید
رسته و پیوسته با صد اضطراب
زانکه بر لب آمدش جان الغیاث
خامه از بهر جواب نامه خواست
در زمان از آستان تیر دیر
تا کند تکلیف آن عاشق رقم
بر مراد عشق باز نا مراد
تا رسد کارت از آن قانون بساز
بر مراد خویش واصل می شوی
هر چه جور آرد تو پیش آور و فاش
از حضور حضرت سلطان عشق
چاره و صام ز هجران کرده بود
گشت بر من کشف اسرار خفی
شادی آمد غم بگل فرموش شد
یافتم از جور آن سرو روان
در زمان گشتم روان با صد شتاب
برده بودم تا جناب خاتقاه
ای زجورت جان ز جسم و تن روان
بعد ازین جز این نمی بینم ثواب
شمع از دلخواه تو دارد فروغ
وز جفا هایت دلم ناشاد بود
شاه راه من بجز راه تو نیست
بی گنه بی کذب و بی تقصیر زن
بیشتر آرم ترا صدق و صفا
نک همان زندان مرا شد باغ و راغ
از فراقت سوزش و رنج و تعب

شادمانم نك ز هجرات چنان
تا خط آزادی آوردی مرا
بیش از نیم داشت دل میل وصال
گر در اندازی کنون در آتشم
درد تو درمان جان باشد مرا
نك هر آنچه میل تو میل من اوست
لعل یا قوتی بمروراید سفت
عاشقا آوردی این صبر از کجا
قصه ات ز آغاز تا انجام کار
گفتم ای سرو خرامان چمن
در غم هجرت ز جور روزگار
چون ندیدم چاره جز بیچارگی
رفتم از ظلمت بصد افغان و آه
گفتم ای شاه طریقت داد خواه
جان ز دست یار آمد بر لبم
شرح حال خود بر آن نیکو سرشت
در جوانم گفت کو آن دستخط
پس نهادم دستخط من پیش او
دستخط را خواند و گریان گشت و گفت
این نه - خود سرخط آزادی تراست
گر ایازت بودم ای محمود من
ای شکر لب خسرو شیرین دهن
ای چو بهرام ارگل اندامت بدم
تو چو عذری بعد ازین من و امقم
غرق بحرت گشته ام از موج عشق
شاه عشقی تو منت همچون گدا
نك غلامت گشتم از صدق و صفا
من ترایم بنده تو مولای من

کم بود کیتی چنان اندر چنان
خار هجرت میکند وردی مرا
بعد ازین میجوید از وصل انفصال
همچو ابراهیم در آتش خوشم
هیچ تو روح روان باشد مرا
هجریا وصل آنچه خواهی آن نکوست
غنیچه خندان چو گل بشگفت و گفت
اندرین راحت که آمد رهنما
جمع بر گو ای پریشان روزگار
بعد از آنکه جرّ کردی باچو من
خویش را از شش جهت دیدم دوچار
شد خودی از خاطرم یگبارگی
در تظلم پیش پیر خانقاه
داد خواهی جز تو چون نبود بگاہ
روز و شب در محنت و تاب و تبم
چون نوشتم در جوابم این نوشت
که نوشت آن پیر دانا زین نمط
مات کردم عقل دور اندیش او
کای ز راحت طاق و با غم گشته جفت
بلکه سر خط غلامی مرمر است
زین سپس باشی ایازم بسی سخن
کاز غمت گشتم کنون چون کوه کن
همچو گور القصه نك رامت شدم
تو مرا معشوقی و من عاشقم
ای همایون فر همای اوج عشق
ای بهر راهی مرا تو رهنما
بسکه دیدم از تو من صدق ای صفا
گر نقرمائی قبولم وای من

عفو فرما هرچه کردم پیش از این
در گذر از من اگر کردم خطا
هرچه فرمائی مطیع و بنده ام
دست من بوسید و عذر آورد پیش
منم از گفتار او گشتم خجل
این غزل شد در خیالم منجلی
(عشق تا مارا به کام است ای پسر
مجلس عشق است و ما مست و خراب
عاشقی در عشق اگر جان را نداد
خوش حبایی پر کن از آب حیات
همدم جامیم و با ساقی حریف
قرض را بگذار و خوش آسوده باش
بندهٔ جانی عبداللّه ما
بعد ازین از شکر احسان تو من
از برای اشتغال خاطرت
يك كتابی نظم خواهم کرد تا
باد پایان سخن را سر بسر
گر که خواهم بر نویسم ای سند
ليك تا طبیعت نگردد رنجه زان
گوش کن ای تو حسام الدین من
از حدیث قدس آرم شاه‌دی
گفت ایزد هر کسم جوید به جد
چون که باید نيك بشناسد مرا
چون که بشناسد مرا عاشق شود
عاشقان خویش را کردم عشیق
چون که عاشق شد من او را میکشم
بعد کشتن خون بهای او منم
در نظیر این حدیث ای هوشیار

تا نه بینم شرمساری پیش ازین
ای محیط بخشش ای کان عطا
بندهٔ حکم تو ام تا زنده ام
کرد جدوار آنچه پیشم کرد پیش
گفتم ای ماه چگل کردم بهل
خواندهش از نعمت الله ولی
دل که باشد جان کدام است ای پسر
عمر ما بی می حرام است ای پسر
نزد عاقل نا تمام است ای پسر
کان شراب ما و جام است ای پسر
عقل را اینجا چه نام است ای پسر
هرچه ما داریم دام است ای پسر
سید عبدالسلام است ای پسر)
قصه خواهم کرد بر وجه حین
تا بگردد باطن من ظاهر
اسم او خواهی اگر (سبحة صفا)
من سوارم گرم جولان ای پسر
سبحة ام هفتاد من کاغذ شود
از مطول مختصر کردم بیان
ای ز عشقت دین و هم آئین من
شاه‌دی زیبا چو فرخ شاه‌دی
یا بدم کش در طلب باشم ممد
گرچه نبود انتها و حد مرا
از دل و جان مرا شایق شود
پس کنم در لجه خونشان غریق
میکشم جسمش بخون در میکشم
فانی از خود شد بجای او منم
يك حکایت از صفا تو گوشدار

حکایت

دل‌بری عاشق کشی خونخواره‌ئی
از نگاهی کار شهری ساخته
شد پریشان همچو تار موی او
پا و سر عریان همی نالید و گشت
در رهش در داد بی‌بیم و هراس
کرد کاری که نکرده دلبری
سوی غیر و آشنا می‌کرد رو
بهر ایشان وجد و بهران و عید
دیگری را هجر بخشد پنج سال
گرد نو میدی نشستن بر جبین
گشت نومید و بشد کارش بجان
کرد جاری‌ازدو چشمش جوی‌ورود
که چه کرده با دلم سنگین دلی
از صدا افتاد و خود خواہوش گشت
هاتفی گفتا که ای رفته ز هوش
از جفای یار طناز آمدی
سوی خانه آید از لب ای بنی
باسرو با جان تو بازی کند
آنچه نتواند کند غیر از وصال
از حضور خویشتن دورت کند
چون مسافر باز گردی در وطن
سوی سرچشمه روآب عذب گیر
که روان بینی در آن عکس خیال
سوی بام کاخ آن آرام جان
تارسی آن‌جا دلت خون میشود
تارسانی خویش سوی آن پری
در نظر نارند این افسرده گی

بود در شهری یکی مه پاره‌ئی
زلف پرچین بر جبین انداخته
نو جوانی دید روزی روی او
سالها مجنون صفت در کوه و دشت
دین و دل جان و تن و هوش و حواس
باوی از جور و جفا و دل‌بری
در حضور آن جوان بر رغم او
ماتم او گشت بر اغیار عید
چون که خواهد بر یکی بخشد وصال
در ششم سال آن دل افکار حزین
در ششم سال آن جو ان نا توان
در دل شب سوی مسجد رفت زود
گفت کای محبوب اصلی غافل‌ی
آقدر نالید تا مدهوش گشت
ناگهش از گوشه مسجد بگوش
چون شدت که سوی ما باز آمدی
گر ترسد طفل از استادگی
گفت من گفتم که طنازی کند
گفت من گفتم که از غنچ و دلال
گفت من گفتم که مهجورت کند
تا ازو رنجی و آئی سوی من
چند جوئی آب از جوی و غدیر
خوش بجوی ای تشنه آن آب‌زال
نرسد با ناند این مه طلعتان
پله پله رنجت افزون می‌شود
پله پله رنج و محنت می‌بری
ای خورش آنخوبان که بی‌پژمرده گی

تا نگیرد توشه از عشق مجاز
خیز از جا سوی خانه شو روان
تو چو عذری او ترا وامق شود
در ره عشق تو اش دلخون شود
تو شوی از آن و آن هم‌زان تو
جست از جا سوی خانه کرد رو
آنکه بد جان و تن و دل در برش
مات شد در کار خلاق مجیب
لب بلب سینه بسینه سر بسر
جان بهم کردند در یکدم نثار
تن رها کردند و آسوده شدند
چون دوبار اندر یکی منهج شدند
آب هردو يك شد و آمد فرح
که نكهدار تو از هر نارواست
آنچه در بهمت نكنجد آن شوی
پس بینی روی یار خویشتن
غیر لیلی نایدت اندر نظر
که شبی در راه قم دیدم بخواب

حکایت

شوره زار و گرد بادی رخ نمود
بر هوا می رفت با گرد و غبار
دل ز حیرت لب بدندان میگرفت
سر قدم گشتم بدان شوره سپر
دیدم آن راز و نگشتم زان خیبر
پای زخم از گردش دور فلک
کی رسد يك تن بمنزل بی رفیق
اندر آن صحرای پر شور و محن
کفتگو کردند آن چه خواستند

بر حقیقت کی رسد بی برک و ساز
الغرض ها تف بگفتش کای جوان
گفتم اینک کاو ترا عاشق شود
تو چو لیلی او ترا مجنون شود
تا رساند سوی جانان جان تو
چون که بشنید آن جوان این گفت او
دید بنشسته بخانه دل برش
از تماشای چنان امری عجیب
هر دو بگرفتند یکدیگر به بر
بی تا مل بی تکلف آن دو یار
هر دو يك گشتند و فرسوده شدند
برطریقی مستقیم از کج شدند
چون که دو کاسه شکست اندر قدح
آری آری کار عشق آن خداست
تن رها کن تا سرا پا جان شوی
چون بمیری و اهری از بند تن
یا چو مجنون زندگی کن که دگر
يك حکایت یادم آمد از عجب

يك شبی در راه قم خوابم ربود
گرد بادی در میان شوره زار
عقام از سر رفت زان امر شگفت
بهر سیر عقل و تکمیل نظر
چون رسیدم در کنار آن کویر
دشت سر تا سر پر از شور و نمک
دشت پر آسیب و قطاع الطریق
عقل و عشق آن دو رفیق راه من
مشورت را مجلسی آراستند

عقل میگفت ای صفا زین ره گذر
عشق می گفت این خیال باطل است
عقل گفت اینراه پرشوره است خار
عشق گفت این رفتن از پا مشکست
عشق گفتا پای دل در ره چو بود
آن همه ره در شبی کی کرد طی
رفت با پای دل از این خاکدان
عقل شد حیران ز بی باکی عشق
گفت من عقلم دلالت کی کنم
تا که من باشم همی او را رفیق
خیر نبود اندرین ره مرو را
عشق گفت اینك منم پیر دلیل
منع عقل وجد عشقم خیره کرد
عقل را خواوش کردم از دماغ
گفتم ای عشق آنچه گوئی بنده ام
عشق گفت اکنون که پرسی ره ز من
تا مگر از یار خود یا بی نشان
عقل چون بشنید از عشق این سخن
گفت باید شد درین شوره کویر
دست من بگرفت و خود بر خاستیم
چون دو یار مهربان در ره شدیم
پای من میسوخت از تاب نمك
گاه گاهی گر من آسوده بدم
عشق قدری زان نمك ها میگرفت
ره سپر گشتیم تا آن گرد باد
که نظر کردم میان خاك و گرد
لاغر اندام و ضعیف و نا توان
گفتم ای مه رو جوان تو کیستی

نیست پایانی ترا ز این ره گذر
صالح عقل و عشق با هم مشکل است
پای بلورین شود این جفا نزار
رفتن این راه با پای دل است
رفتن موسی به طور آسان نمود
شد به پای دل ز صحرا سوی حی
عیسی (۴) مریم به چارم آسمان
وز دلیری و ز چالاکی عشق
صاحبم را از ضیاء سوی ظلم
می کنم او را بخیر و شر دقیق
خود به خود رفتن بسوی شر چرا
غیر من باشد درین ره خود ذلیل
روز روشن را بچشم تیره کرد
شده روزان عشق چون روشن چراغ
پیش امرت تا به گیتی زنده ام
باید اندر تلخی و شوری شدن
راحت دل یا بی از آرام جان
رفت از سر عشق باقی ماند و من
تا مگر جوئی نشان زان بی نظیر
همتی از شه صفی در خواستیم
یوسف و جبریل سان درچه شدیم
اشك من میریخت چون آب نمك
یا دمی از کریه فارغ میشدم
سوز دل را کار بالا می گرفت
این چنینم خواب می آید به یاد
مرد خوشروئی بچشم جلوه کرد
اشک از دیده چو جوی خونروان
پیشه ات چو بود به ملک نیستی

اشك او افزون شد و آهی کشید
 بعد گریه گفت نامم نیست باد
 نام من نك است و نك من ز نام
 نك عشاق جهان مجنون منم
 نام مجنون را چو بشنیدم بگوش
 گفتم ای سر مشق عشاق جهان
 كه ترا بینم بپرسم يك دو حرف
 اولاً برگو چه حال است و کدام
 گفت اینجا شور و غمی پیدا نبوده
 گفتمش كه باز گو از گرد باد
 گفت نبود گرد باد اینك منم
 گفتمش ای پادشاه ملك عشق
 حالت زارت مرا مجنون نمود
 يك سؤال دیگرم هست ای کیا
 راست گو در مدت عشق و طلب
 گفت دیدم روی او افزون ز حد
 گفتمش چون گفت هر چه بینم اوست
 چشم من هرگز ندیده هیچ چیز
 گفت شاه دین علی بوالحسن
 كه ندیدم هیچ شیئی در جهان
 قبله و بعده بعده معه
 هر کسی را خواه دشمن خواه دوست
 گفتمش پس گریه و افغان ز چیست
 گفت هی هی تو چه دانی درد من
 انده و افسوس بهر آن خورم
 صد هزاران چشم نبود بی حجاب
 تا زهر چشمی بینم روی او
 گفت او آتش شد و جانم بسوخت

در میان اشك و خون شد نا پدید
 روح افکار من است این نیست باد
 کام من نا کامی و نا کام کام
 بهر یار سنك دل دلخون منم
 از دل پر خون بر آوردم خروش
 سالهایم آرزو بد در نهان
 بلکه برهانیم زین گرداب زرف
 كه میان شوره ها كردی مقام
 شوری اشك نمك زارش نمود
 كه مرا نا ید چنین بادی بیاد
 بهر لیلی خاك بر سر میكنم
 وی دلیل و نا خدای فلک عشق
 گفتگوی تو دلم را خون نمود
 گر جواب از صدق گوئی باصفا
 هیچ دیدی لیلی آن نيكو لقب
 همچو دیداری كه احمد با احد
 زاستخوان و ازرك و از مغز و پوست
 جز كه بینم روی آن یار عزیز
 این بیان نغز بر وجه حسن
 كه ندیدم جلوه حق اندر آن
 بود پیدا بر ككهای وجه
 نيك چون می بینمش لیلی هم اوست
 بند بند همچو نی نالان ز چیست
 اشك چون خون گرم و آه سرد من
 كه چرا در جای دو چشم سرم
 در ضیاء و نور همچون آفتاب
 زین سبب آشفته ام چون موی او
 چشم معنی باز و چشم سر بدوخت

گفتمش ای کهنه عاشق دل‌فکار
همچو خود از قید غم آزاد کن
گویم از قول جناب مولوی
وز ترجمه جور خود کمتر کند
ای عجب من عاشق این هردو ضد
مرغ دل پران شد از آن مرغزار
مرغ دل پران از آن گلزار شد
ای خوش آن هجران که از دیدار به
مستی مستان حق هشیاری است
کشف بروی گشت اسرار خفا
کشف بروی گشت اسرار خفی
زنک غفلت رفت و برخوردار شد
در همه جایش نگه دارد خدا
ذره از حال کس غافل نشد
آن که خرگوشی رهاند از عقاب

حکایت

عارف کامل علی خان لله
از سواد شهر سوی کوهسار
جزیکی ره نیست جای پای مور
نابلد را اندر آن ره جان سبیل
که بدم گوئی بکام اژدها
یکه خرگوشی که پیشم میدوید
راست کردم من تفنگ سوزنی
از قضای کرد گاری در نرفت
کرد گل جوان که گل کرد اولی
تیر او پران تر از پر عقاب
خود من و خرگوش هر دو مات و مست
جمله مخلوقات را حافظ خداست

بعد سوزو گریه بی اختیار
گر بدیدی قابلم ارشاد کن
گفت دو شعرت بطرز مثنوی
(نالم و ترسم که او باور کند
عاشقم بر لطف و بر قهرت بجد
صیحه می ناگه زدل شد آشکار
چشم دل از خواب خوش بیدار شد
ای خوش آن خوابی که از بیدار به
خواب بیداران حق بیداری است
در حقیقت هر که شد اهل صفا
آری از جان هر که شد یار صفی
هر کرا دل آئینه اسرار شد
هر کرا دل با خدا شد آشنا
چون که او جایش به جز در دل نشد
چون ترا فرموش سازد از جناب

آنکه جان بخشد بشعر اندر صله
گفت روزی رفتم از بهر شکار
دره می پیش آمدم چون تنک گور
تنک تر از تنگی چشم بخیل
تنک بد بر من چنان آن تنگنا
ناگهم از پیش رو آمد پدید
تارسید آن جا که تیرش بر زنی
تیر افکندم بر آن خرگوش زفت
لوله دیگر زدم آتش ولی
آن تفنگی که بدی رخشان چو آب
دست تقدیر و قضا تیرش به بست
حفظ حق بالا تر از هر تیر ماست

حافظ خرگوش سازد شیر را
 کار دست حق چنین است ای رهی
 باز باید جانب خرگوش شد
 شد چنان نزدیک کامد پیش من
 بر زمین بنشست پس آن بی زبان
 من نظر کردم بیالا بر شتاب
 تیز پر همچون قضای آسمان
 ناگهم هاتف بگوش جان سرود
 مر نمی بینی که این بسته زبان
 پس همان تیری که از دستم بختست
 تیر من همچون دعای مستمند
 تیر من چون آه مظلومان صعود
 چون که دفع دشمنش کردم سپس
 تا به آرامی ز پیشم در گذشت
 ساعتی حیران در آنجا زیستم
 مات گشتم ساعتی در کار رب
 کاین چنین صیدی ضعیف و ناتوان
 ز آمدن خرگوش و آن قصه تفنک
 بعد از آن از حکم رب بایک فشنک
 ای خدائی کاز عقابی صید را
 ای دل ار باشد ترا نور صفا
 تا توانی از خدا غافل مشو
 جز خدا کس را بخود یاور مخواه
 هرچه بینی جز حق از خورد و بزرگ
 چون تو می باشند از برنا و پیر
 نی کم از خرگوشی ای دارای هوش
 که نگهدارت شود از هر بدی
 گر نمائی پند من تو گوش وار

بال و پر بندد ز قدرت تیر را
 تا بیابی تو ز کارش آگهی
 چشم و لب بر بست و جمله گوش شد
 مات شد زان عقل دور اندیش من
 دیدمش دارد نظر بر آسمان
 بر هوا دیدم یکی پران عقاب
 بود و آن خرگوش رادرقصد جان
 که بدفع دشمنش میکوش زود
 سوی تو آورده از دشمن امان
 بر عقاب افکندم و پرش به بست
 ظالم از بالا به پائین در فکند
 کرد و آن چون رحمت حق در ورود
 خود کشیدم از ره خرگوش پس
 نرم نرمك شد روانه سوی دشت
 که ندانستم چه بودم کیستم
 که مسبب این چنین سازد سبب
 از دودشمن میبرد این گونه جان
 وز شرر نکر فتن آن دو فشنک
 از هوا افتد عقابی تیز چنک
 می رهانی بشکن از من قید را
 کی فراموش شود این ماجرا
 در پی حق شو پی باطل مشو
 یاوری جز خالق داور مخواه
 ای برادر از ضعیف و از سترک
 جز خدا نبود دیگر کس دستگیر
 بر طمع از خلق و بر خالق بکوش
 فضل هاو لطف های ایزدی
 و ا رهی از دشمنان خرگوش وار

از خدا غافل شدن دردیست سخت
راه وصل قطره بر دریا به جوی
وار هاندش حق ز ابلیس غوی

حکایت

ابن عم و جانشین مصطفی ص
فرقه ئی بیهوده کردند اشتباه
مطالع الانوار حق یعنی علی ۴
وزقدو مش خاك از عنبر گذشت
بر جوانی نيك رو آورده رو
نی زدیده بینش و از چشم رب
چون اشاره موسی و دریای نیل
طرقو فرمود و بر مقصد شتافت
خود جوانی دید مملو از کمال
از جبین آن جوان کل عذار
عالمی بر صحبتش مشتاق بود
صورتی خرم تر از باغ و چمن
فضل را پیرایه اندام داشت
از خدا خواهیم توفیق ادب
بر سر کرسی نشسته فیلسوف
پر ز قاروره به پیشش میگذاشت
نسخه ئی شافی نوشت و داد و برد
از ادب بنمود سبقت در سلام
خلقی از من من ز تو جویم مدد
و زیش عمری بود پوینده ام
کان بود داروی عصیان و گناه
ای تو خود درمان درد کل شی
گفت ای فرزانه شخص مستطاب
آگهی از وی مگر گفتا نعم

با خدا بودن بود یاری بخت
درد داری رو طیبی را بجوی
آن چنانکه آن طیب عیسوی

شه حق شاه ولایت مرتضی ۴
آنکه اندر بندگی او با اله
عاری از شرك خفی و هم جلی
روزی اندر بصره از معبر گذشت
دید جمعی حلقه وار از چار سو
خواست تا با چشم سر بیند سبب
پیش رفت آن پیشوای جبرئیل
دست حق آن جمع را از هم شکافت
الغرض آن سرور نیکو خصال
دید آثار بزرگی آشکار
زانکه نیکو سیرت و اخلاق بود
طینتی بودش بطیب یا سمن
هر کسی وارد شدش اکرام داشت
جز ادب حرفی نیاوردی بلب
همچنان خورشید نادیده کسوف
هر که آمد شیشه ئی در دست داشت
هر مرتضی شرح حال خود شمرد
مرتضی آن پیشوای خاص و عام
پس بدو گفت ای طیب با خرد
من دوائیرا به جان جوینده ام
من ندانم داری آن حب با گیاه
قدری ار داری بمن ده گفت نی
آن جوان بار دیگر بر بو تراب
آن دوائی را که گفتی از کرم

گفت حیدر آن دوا را از نخست
چو در آن بستان بگردی ای فتا
نیست خیر تورک یا نبض اوست
ای جوان آن شاخه فرزانه‌ئی
شو پشیمان تخم تقوی گیر از او
تمردانش بر کن از شاخ یقین
از همان شاخه پر از مهر و وداد
نو شگفته شنبه‌های اعتبار
تا به تر یاق تواضع خو کنی
از چنین ادویه ای فرخ لقا
با حضور قلب و فهم ممتحن
با سرانگشت تصدیق و یقین
این همه در سینی اخلاص ریز
جمع کن ادویه را در یک طبق
چون سرشتی آن عجین طرّفه را
ز آتش شوقش فکن در تن خروش
تا کف حکمت از او پیدا شود
فارغ از اندیشه شاهی شوی
گر بدین سان خدمت یزدان کنی
پند حیدر آن طیب رستگار
آری آری می‌دهد مرد دقیق
آن جوان چون یافت داروی گناه
خود شنید آن پند شیرین و بمرد
صیحه زد بر عالم باقی شتافت
یعنی آن از خویشتن فانی شده
وانکه فانی در حق او شاه بقاست
دید چون پاکیزه باشد دین او
هر کرا حیدر سپارد زیر خاک

ریشه اندر مزرع ایمان تست
گلشنی یابی پر از صدق و صفا
ای پر از صدق و صفا از مغز و پوست
جز پشیمانی ندارد دانه‌ئی
توشه‌ئی از بهر عقبی گیر از او
تا رسی بر رحمة للعالمین
مغر اخلاص آر و قشر اجتهاد
زو به چین ای معنی فضل و وقار
بو کل آزاد مردی بو کنی
بهر خود ترکیب معجونى نما
گوش خود بگشا و بشنو این سخن
دست توفیقی بر آور ز آستین
آب شور چشم در وی ریز نیز
وز توکل ریز روی آن عرق
طبخ کن در دیک تسلیم و رضا
همتی بکمار تا آید به جوش
زان کف ار خوردی دلت بینا شود
محرم اسرار الهی شوی
هر چه یزدان میتواند آن کنی
کرد در گوش ارادت گوشوار
جان بمزد پند پیران طریق
بر کشید از سینه بی کینه آم
مرد اما زندگی جاوید برد
آنچه را گم کرده بود از خویش یافت
باقی اندر هست یزدانی شده
آن طیب این سرا و ان سراسر
مرتضی شد قاری تلقین او
حبذا ان مردن و طوبی هلاک

مردن اینگونه آسان ای فتا
دل مصفا کن که بینی روی او
دل چو آئینه بود هر شخص را
صیقلش ذکر است و ذکرش صیقل است
قلب خـود را عادتـی ده تا مدام
قلب تو خانه حق است ای بی شعور
قلب را عادت بده بر ذکر رب
عادت آری می شود طبع دویم
از چه دشوار است عادت از نخست
عادت نیکو بگفتم نیک بین

حکایت

روزی از ایام از بهر شکار
با یکی دو تن ز اخوان الصفا
هم تنی چند از خواص خادمان
بین شهر و قریه جی در کنار
پیر مردی صاحب آن دکه بود
بر سر ره آمد و خوش باش زد
من بخاطر خواهی او لاجرم
پس پیاده گشته ز اسب پیل تن
پیر مرد آورد آب و چای ساخت
زد سماور چون دل عشاق جوش
من بکف چای و به ره کردم نگاه
در گذشتند اشتران از پیش من
ساربانی را سوار اشتری
یکه تاز آن ساربان نامراد
تا رسید آنجا که ما بودیم جمع
چون محاذی شد به که پیر مرد
خود سلام پیر نا داده جواب

مایه دیگر ندارد جز صفا
آئینه صافی در او پیداست رو
لیکنش صیقل به باید ای کیا
چون که صیقل گشت کارت فیصل است
ذکر و فکر حق درو سازد مقام
کس نکرد از خانه صاحب خانه دور
تا نجات را شود او خود سبب
دومی چون آمد اول گشت گم
لیک چون آیمست کالایش بشست
نی چو آن اشتر که را کبزد زمین

رخت بستم تا روم در شهریار
زان کسان که ثابتند اندر وفا
الغرض گشتیم دور از خانمان
دکه بقالیئی شد آشکار
که زیانش بود کم افزود سود
شرط همت نیست او را کرد رد
با رفیقان شفیق محترم
رخ بهم آورده گشتیم انجمن
زین سبب مهرش به دلهاجای ساخت
بر کشیده استکان آواز نوش
یک قطار اشتر روان دیدم براه
دید از پس چشم دور اندیش من
من ندانم کرد بود او یا لری
از قفای اشتران می شد چو باد
شمهئی از حال او دارید سمع
پیر جست او را سلامی نغز کرد
اشترش یکباره کرد آهنگ خواب

ساربان زاشتر بخاك ره فتاد
 جمنگي ما را بنای خنده شد
 تا شدم نزديك مرد ساربان
 وزفتادن او بصد رنج و ملال
 كه چرا بر گشته شد اقبال من
 از پی آسایش زين راه دور
 پير می آورد سوی من سلام
 واندر اینجا راحتی کردم می
 خواب را گفتم شتر بیدر خواب
 تا سلام آورد پير او خفت زود
 تو نبینی آنچه را من دیدمی
 حیرت‌اندر حیرت آمد زين شگفت
 از بشر بگرفته تا جن و پری
 می کند همخوی با دیو دغا
 قید و بند صدگدا و صد شه است
 قید عبد از پادشه جستن پناه
 گربری باشی ترا اهریمن است
 كه ترا آزرده سازد در مثال
 بل خیالاتی كه خود رنج و بلاست
 دبه‌را بشكست و خود هیچش نبود

چون بخفت اشتر كه میشد همچو باد
 ساربان افتاد و بس شرمنده شد
 من زجا برجستم و گشتم روان
 كردم از خوانیدن اشتر سؤال
 گفتم اگر خواهی بدانی حال من
 غالبا می كردم از این ره عبور
 میرسیدم چون باین نيكو مقام
 من شتر در لحظه خوابانیده‌می
 چون مرا امروز بد چندین شتاب
 این شتر زانسان كه عادت کرده بود
 من ز بالای شتر غلطید می
 حیرتم از عادت اشتر گرفت
 نوع ها را عادت است از بنگری
 عادت زشت است آن‌كاو مرد را
 هرچه عادت شد همان بندره است
 قید شه آمد همی تخت و كلاه
 قید در راه تو سد آهن است
 همتی كن ترك كن قید و خیال
 نی خیالاتی كه دام اولیاء است
 آنچنان كان كاسب نابرده سود

حكايت

از خودی عاری زخود بیگانه ئی
 در جنون سر حلقه اهل فنون
 دست عقل آمد گریبانش كشید
 اشك افشان كرد چون ابر بهار
 جو حیات جاودانی زين ممات
 سوی آن قبر خراب آمد شتاب
 تو چرا اینگونه ئی اندر تعب

بود در شهری یكی دیوانه ئی
 روزی از شهر آمد آن مجنون برون
 ناگهان رفت و بقبـرستان رسید
 خنده کرد و سپس بگریست زار
 كه دریغا خود ممات است اینحیات
 بود قبری اندر آن وادی خراب
 گفت با خود جمله مردند ایعجب

هین بمیر از خویش و واره از خودی
 حین چکارم با خود و با مردمی
 این بگفت و رسم خواب آورد پیش
 راکبی آمد ز ره و امانده ئی
 دبه روغن بدی در دست او
 بانك زد کای ساکنان این دیار
 یکدوم بستاند از من در جزا
 بانك زد دیوانه کای مرد سوار
 که تمامی خلق اینجا مرده اند
 چونکه من هم مرده ام ای بوالعلا
 پس تعجب کرد زین معنی سوار
 باز دیوانه صدا را ساز کرد
 که اگر من زنده بودم ای کیا
 دید شخصی فارغ از قید لباس
 در میان فنان خوش تاخته
 گفت ما نا بانك و باده خورده ئی
 یا مگر بند جنونت پای بست
 راند راکب تند مر کبرا به پیش
 که چرا زنده بگوری ای غیر
 جست دیوانه پریشان و نزار
 که بده دبه بدستم ای سوار
 یکدوم بگرفت و دبه سر گرفت
 آن جنونی کاز جلو ره می سپرد
 که تو این یکدر هم ای مردنکو
 گفت ازین يك ما کیان خواهم خرید
 در میان جان بسازم لانه اش
 پس برآرد بیضه مرغ خانه گی
 بیست بیضه چون که گرد آمد مرا

تا رسی اندر حیات سرمدی
 اندر اینجا کاش راحت خفتمی
 که بجا خوش یافتم ماوای خویش
 از ازل حرف وفا نا خوانده ئی
 بردن آن دبه بود اشکست او
 خود کسی باشد که باشد مزد کار
 آورد این دبه ام اندر سرا
 خویشان را بی سبب رنجه مدار
 در عدم رخت تعیش برده اند
 بانك بیهوده درین وادی چرا
 کاین سخن اینجا که گفت اندر گذار
 مرهمان حرف نخست آغاز کرد
 می گرفتم اجرت و هم دبه را
 دست و پارا شسته زین خاک کی اساس
 منزلی از بهر خود پرداخته
 گشته بی خود و ز خودی افسرده ئی
 حس ادراکات تو در هم شکست
 تا چو زنبورش بیازارد به نیش
 همچو مرده از چه خفتمی بگور
 از تک قبر از نهیب آن سوار
 يك درم مزدش بدست اول گذار
 بود راکب را ازین معنی شگفت
 غول فکرش ناگهان از راه برد
 هین چو خواهی کرد قصه بازگو
 ما کیانی خوش نشان خواهم خرید
 اوشود چون شمع و من پروانه اش
 جمع سازمشان من از فرزانه گی
 خوش بخوابانم بران آن مرغ را

بست جوجه زان برآید چون هما
 بگذرد زین ماجرا گر اندکی
 حاصل آید هر یکی سالم هزار
 پس در بیع و شرا سازم فراز
 پس بنا سازم مبارك خانه ئی
 مر بنائى آسمانى می نهم
 پس یکی خلوت سرا سازم بنا
 چون چنین کردم مرا دولت رسد
 اسب و خر بستانم و گاو و شتر
 چینیان و رومیان آرم هزار
 تا ز نوك كلـك زرین نقش ها
 اندرونی این چنین بیرون چنان
 چون که اسباب جلالت جمع شد
 همچو پروانه به جویم دل بری
 بایدم حوری وشی چالاک و چست
 گه ز مویش تکیه بر سنبل کنم
 گه بیازی سرو را گیرم به بر
 بعد وصات ها بان زیبا صنم
 از رحم آرد یکی زیبا پسر
 طفل چون شش ساله شدم کتب رود
 چون زمکتاب باز گردد آن پسر
 من بیازی دامن خود در کشم
 که مرا چیزی نباشد ای پسر
 گوید او پس چیست اندر دامت
 گویمش هین ای پسر بی جامگو
 چون بیارد دست بهر دامنم
 چون دو دست از دبه بردامن گرفت
 راند راکب همچو شیرى خشمکین

نخل امیدم کند نشو و نما
 بیضه ئی آرند فرخ هر یکی
 مرغ ها و بیضه های بی شمار
 بیضه بفروشم شوم با برك و ساز
 رشك هر بستان و هر کاشانه ئی
 تا به کسى از خرابی و ار هم
 همچو گردون پر نقوش و پر بها
 دولتم جاوید ماند تا ابد
 پس کنم انبار ها از غله پر
 هر یکی در فن خود کامل عیار
 آورند از پرده در دولت سرا
 که همی صد طعنه آرد بر جنان
 بایدم در جسته جوی شمع شد
 که کند با شمع گردون همسری
 که دل اشکسته زو گردد درست
 گه زبویش جیب جان پر گل کنم
 گه مکم از لعل نوشش نی شکر
 بلبلى زاید شود بر گلشنم
 که ضیا بخشد ز چهره بر قمر
 بهر دین اندر پی مکسب رود
 گوید او کو قتل بهرم ای پدر
 آستین بر دیده های تر کشم
 جان بابا تو ز بابا در گذر
 که دریغ آید همی از چون منت
 بی سبب دامان بابایت میو
 من هم از دستش بجدیرون کنم
 دبه افتاد و زمین روغن گرفت
 از زمین کند و فکندش بر زمین

که کجا شد روغن من ای سند
یا که با دیوانه‌ئی هم خانه‌ئی
حکمرانها ز مه تا ماهیم
باز با من ماجرای دبه هست
بلبل باغ حقیقت مولوی
تو جهانی بر خیالی دان روان
وز خیالی نام مان و نلک‌مان
گوش کن ای تو مرا آرام‌جان

حکایت

بود جان در آتش حرمان دوچار
محترق بد جانم از نار الم
داشت حیران درچنان کوئی مرا
جمله عالم را تو گفتی یار شد
که تو گفتی دیدمش با چشم‌سر
از شبان هجر و از رنج‌وریش
آنچنان که حالتش تغییر کرد
تا بکی غمگینی و اندر همی
حاضرم من وصل راگر حاضری
هست در باغ فلان بزم صفا
فارغ از هجران و در عین فراغ
کام جو و کامران و کام‌یاب
کاو بود بهتر ز یاقوت روان
افتدم از دیده سرو کا شمر
در خیال وعده فردا شدم
آخت تیغ و تاخت بر سلطان شام
تا بشام بود از خورشید داد
گفتم اکنون وصل را باید شتافت
تا بان باغ به از خلدو چنان

تازیانه چند بر دیوانه زد
گفت دیوانه مگر دیوانه‌ئی
باز گو کو طمطراق و شاهیم
بستدی اموال و فرزندم ز دست
ای چو خوش فرمود پیر معنوی
(نیست وش باشد خیال اندر جهان
بر خیالی صلح مان و جنگ مان
یک حکایت کرد طبع از نو بیان

روزکاری بود کاز هجران یار
چون ملخ اندر پس زانوی غم
سبز خطی آتشین خوئی مرا
حالتی آمد که من رفتم ز خود
یار آمد آن چنانم جلوه گر
شکوه کردم از فراق دوریش
آه من اندر دلش تاثیر کرد
گفت چون زلفم چرا اندر همی
من برت حاضر تو بر من ناظری
گفتم ار باشد ترا عزم صفا
روز دیگر با هم و بی هم بی‌اغ
از وصلت گردم ای در خوشاب
نوشم از لعل لبث قوت روان
چون بی‌لای تو اندازم نظر
او ز من شد فرد و من تنها شدم
روز دیگر چون شه زرین خیام
ز انتظار وصل او از بامداد
شاه مشرق چون بمغرب بار یافت
جستم و بستم میان کشتم روان

باغ را واصل شدم پا کرده سر صاحب باغ او بدر بنشسته بود گفتم این از آشنایان من است گفتم ار باید که نشناسد مرا باغبانی دیدم اندر گوشه ئی با لباس او بدل کردم لباس با لباس زنده الحاصل رهی چون شدم حاضر به بزم آشنا چون هوا از ظلمت شب تیره شد چون بدیدم بود مهر روی یار رفت اندر باغ با صد دلبری آنکه بود او را لباس من به تن شد روان در باغ و دید آن یار را دید چون آن نور چشم روشنم چشم مست آن مہین خورشید ناز دیده ئی کاز نور دل دارد مدد این بیان نغز در هر مرز و بوم (دیده ئی خواهم که باشد شه شناس از قضا آن باغبان کاز من لباس بود روز باغبانی کردنش من چو بودم در لباس او نهان این دو تن کآمد بچشم من پدید اندرین باغی که باشد چون بهشت خادمان را گفت کاین کاری خطاست بازی چرخ ستم گر چون همای دست و پام از سر کین خادمان بعد از آن بنمود سوی من خطاب که برو زین مردم بی تربیت

تند تر القصه از پیشک نظر باغ را از غیر در بر بسته بود واقف از پیدا و پنهان من است در لباس غیر کردم آشنا زنده پوشی از جهان بی توشه ئی تا که نشناسند از آن انعکاس همزه خدام گردیدم رهی داشتم در بحر فکرت آشنا شد عیان مہری که چشم خیره شد که فروزان گشت در آن شام تار کس ندید از مردمانش چون پری که من او گردیده او گردیده من یار من نشناخت آن اغیار را در گمانش باغبان را که منم همچو نرگس گشته بد بی امتیاز کئی ز نا بینا ئیش آید رمد گفته اند از قول مولانای روم تا شناسد شاه را در هر لباس) برد و یار از وی مرا کردی قیاس که شکستی کاش گردون گردنش بانک بر زد آشنا کای باغبان که بغیر من کس ایشان را ندید از چه رفتند و که ایشان را بهشت باغبان تنبیه اگر بیند سزا است از کمین افکند نا گاهم به دام نرم بنمودند از چوب گران با هزاران خشم و انواع عتاب آگهم کردند برای تمشیت

من بسان مرغ رسته از قفس
از قفای آن دو تن گشتم روان
تا بینم کاز چه آن زیبا نکار
یار را دیدم که با اغیار زشت
نرم نرمك آمدم نزدیک شان
چون مرا دلداری من نزد يك دید
این بگفت و شد دوان در صحن باغ
دور شد چون یار نزد باغبان
گفتمش بر کن لباس من ز تن
همچو اول بازی و هم قیاس
خواستم کاز دیده ها بنهفته من
باز چون بیکانه گان آن آشنا
کاین همان دزد است کاندرا باغ ما
بازم آزدند چندان آن گروه
از سیاست های بی حد و شمار
بعد بیداری از آن خواب گران
دور از جان توای آرام جان
زان چنان سیری که آمد پیش من
هیچ کس را این چنین سیری مباد
گفتم آری این بیان نبود گراف
مرغ دل گاهی که پران میشود
در نظیر این حکایت قصه ئی
گفت بر گوآن حکایت را که چیست
گفتمش بودم شخصی آشنا

حکایت

تا کشم از دل براحث يك نفس
همچو کو پا کرده سرگشتم دوان
رفت و من ماندم بدام غم دوچار
بد قرین در آن ریاض چون بهشت
خویش را دادم به یار خود نشان
گفت بیکانه است بی گفت و شنید
لاله سان در دل مرا بنهاد داغ
خود شدم با صد پریشانی روان
واستان از من لباس خویشتن
هر دو بنمودیم تبدیل لباس
چون صبا از باغ باشم رفته من
گفت بر بستندم از کین دست و پا
شد روان چالاک چون باد صبا
کامد از آزارشان جان برستوه
در زمان گشتم ز مستی هوشیار
گوئیم بشکسته بودند استخوان
بود نزدیکم که گردد جان روان
تاکنون باشد بدل تشویش من
بر کسی شر این چنین خیری مباد
من هم این سان دیده ام بی اختلاف
سیر ها پیشش نمایان میشود
گویمت تا باشم زین حصه ئی
فاش کن رمزی که بر من مخفی است
چون دو ماهی دریمی هم آشنا

شد دلم روزی به محنت توامان
در کف ذلت چنان بودم دوچار
گشت مجموع پریشانی عیان

او حکایت کرد کاز دور زمان
راستی از جورچرخ کج مدار
کاز حواس من چو زلف دلستان

خویش را بیگانه دیدم از نوا
خواستم تا چاره آن کار کرد
تا که روزی عاقلی فرزانه می
گفت اگر خواهی ز مسکینی غنا
در بقاشان بی شک ارفانی شوی
گفتم از ایشان نمی یابم نشان
تا نمایم بندگی شان اختیار
گفت از این شهر اگر بیرون شوی
ظاهرت گردد ز درویشان یکی
سر خود گر پیش او افشا کنی
چون شنیدم این سخن زان اوستاد
هرطرف افتان و خیزان همچو گرد
حبذا درویش دلریش پریش
آنکه در وصفش چو خوش فرموده اند
خرقه پاره پاره چون گل در برش
پیش رفتم با هزاران احترام
چون نظر افکند بر من آن جناب
پس مرا فرمود از راه سکرم
زان یقین کردم که پیر راه بود
گفت کای بیگانه می کان آشنا
از چه ره بوده است با من بازگو
چون از او این مهربانی شد عیان
کای ضمیرت آگه از اسرار غیب
بد مرا بی حد و مر مال و منال
چرخ کج رو کرد در کارم خلل
چشم از فرط تحیر خیره کرد
از دل من عارفی آگاه شد
کاندر این جا از عطای کبریا

زانکه مسکین گشته بودم از غنا
هر کرا کردم بیان انکار کرد
که ندیدم همچو او جا نانه می
کن بقای خود به درویشان فنا
سوی آبادی زویرانی شوی
ره نما شو و آتشم از دل نشان
بلکه برهاندند از این افتقار
تا فلان دشت و فلان هامون شوی
که از ایشان بهره دارد اندکی
عقد مسکینی از دل وا کنی
رفتم از دروازه بیرون همچو باد
تا که درویشی بچشم جلوه کرد
از جهان وارسته بیگانه ز خویش
آن کسان کاز حالش آگه بوده اند
مو پریشان همچو سنبل بر سرش
کفتمش کای شاه درویشان سلام
داد از رأفت سلام را جواب
که بیا بنشین نشستم لاجرم
کاز دل من همچو جان آگاه بود
سوی من شد ره نهایت از صفا
گر چه آگاهم من از اسرار تو
منطقم کرد این معانی را بیان
وی بحسن آراسته عاری ز عیب
بود از آن دولت مرا عز و جلال
تا به مسکینی غنایم شد بدل
روز روشن را بچشم تیره کرد
تا به این جایم دلیل راه شد
مشکلم حل گردد و فقرم غنا

گرچه ویران شد دلم از رنج فقر
گفت درویش اینزمان آسوده باش
دم مزن درپیش کس از نیک و بد
شمه نمی بشنوز قول مولوی
(آرزو بگذار تا رحم آبدش
پس مرا در پیش آن بی پا و سر
گفتمش دست من و دامان تو
خواست تا آتش فراهم آورد
از برای آن خلیل روزگار
حیرتی آمد مرا از کار او
گفت چبود حین ترا قصد از جهان
گفتم ای فرمان روای ملک فقر
خواهم از دهر کهن رسم نوی
گفت اگر شاهی ترا حاصل شود
بامن از نیکی چه خواهی کردنا
گفتم ار شد گرم آن بازی مرا
ناگهان دیدم که از دامان دشت
چون به نزدیک آمد از دور آن غبار
از پیاده و ز سواره بی شمار
ناگهان دیدم که بی گفت و شنود
یک و زبری هم ز اسب پیل تن
گفت شاها دولّت پاینده باد
خیز و شو بر توسن شاهی سوار
چون نشستم بر فرس دیدم که فاش
چون که قسمت شهر یاری شد مرا
گشت طالع آفتاب بخت من
چون ز یزدان پادشاهی یافتم
گفتم اکنون کامران باید شدن

یافتم ره عاقبت بر گنج فقر
بر رضای دوست راضی بوده باش
خواجه آن گاهی که میخواهد دهد
که بیان فرموده اند ر مشوی
آز مودم این چنین میبایدش
لا به افزون گشت از حد و شمار
چشم دارم در ره احسان تو
خاستم چون دود من از جای خود
آتشی افر و ختم نمرود وار
حاصل من سبز شد از نار او
توسن همت بمیدان بر جهان
که محیط همتی و کوه وقر
که بشیرینی بیابم خسروی
بر مراد خود دلت واصل شود
پیش من خواهی چها آوردنا
تا ابد با تست انبازی مرا
خاست گردی که جهان زو تیره گشت
شد به چشمم مردمانی آشکار
بد صف اندر صف قطاراندر قطار
پیشم آوردند آن مردم سجود
شد پیاده سود رخ بر پای من
دهر رایت تا ابد تا بنده باد
ای ترا سلطان انجم بنده وار
بر فلک بر شد صدای دور باش
از خدا در شهر یاری شد مرا
که سر بر خسروی شد تخت من
عزت از مه تا به ماهی یافتم
آخر پیری جوان باید شدن

بایدم زیبا نگاری دل بری
 باوزیر خود به خلوت خانه ئی
 که بدست آرد نگاری بهر من
 دردم آن دستور فرخ رخ مرا
 که مرا در پرده باشد دختر ی
 گر قبول افتد بخدمت آرمش
 گفتم ای رای تو نور خاطر م
 بهر دعوت مجلسی آراستند
 پس بعقد من شد آن زیبا جبین
 شهر را زینت نمودند از نشاط
 مطربان و ساقیان سیم ساق
 چون شب آمد آن عروس نازنین
 پای تا سر در حریر دل بری
 ناگهان دیدم در آن هنگامه من
 یعنی آن درویش کاز وی شاهیم
 پیشم آمد گفت کای نیکو شریک
 قسم خود بر گیر و قسم من بده
 گفتم از من هر چه خواهی بازگو
 امشب آن من شب دیگر ز تو
 من بجز ولا به گفتم کای رفیق
 که تو داماد عروس من شوی
 در زمان درویش رفت از پیش من
 الغرض در حجله من با آن پری
 چون ز بستر صبح دم بر خاستم
 گشت حاضر توسنی زرین لگام
 پانهادم در رکاب آن سمند
 کای شریک بی وفا آهسته ران
 چون نظر کردم همان درویش بود

کاز و صالحش غم شود ازدل بری
 مشورت کردم پی جانانه ئی
 کان بود مشهور اندر شهر من
 سجده کرد و داد این پاسخ مرا
 که بود در چرخ خوبی اختری
 در کنیزی شاه را بسیار مش
 غیر آن خورشید راکی در خورم
 عقد او بستند و از جا خاستند
 تا که امشب مهر و مه گردد قرین
 هر کجا افکنده شد بزم و بساط
 می کشان در رقص کردند اتفاق
 آن بهشتی روی رشک حور عین
 سوی حجله آمد آن رشک پری
 شد عیان از دور آن فخر زمن
 بود و دارائی ز مه تا ماهیم
 عدل باید در شراکت کرد نك
 تو بمان در شهر و من رفتم بده
 گفت اول زین عروس خوب رو
 بلکه شب های دگر يك سر ز تو
 نیست این شایسته در راه طریق
 در کهن دوران منه رسم نوی
 شد ز رفتارش ز دل تشویش من
 جفت گردیدم چو زهره و مشتری
 بهر سیر و گشت مرکب خواستم
 گفتم ای دل خنك دولت گشت رام
 ناگهان دیدم شد آوازی بلند
 رامكت شد خنك دولت زیر ران
 بانك بیگانه نبود از خویش بود

گفت شاهان پیاپی ده رخ براه
گفتم اسب من ترا در کار نیست
من ترا بخشم حماری راهوار
گفت درویش این نه شرکت کاری است
شرط کردم پیش از این بازی ترا
نک که عهد خود فراموش کرده ای
این بگفت و دور شد از پیش من
بعد از آن با صد هزاران افتخار
شد رکاب آن فرس بکسیخته
وحشتی آمد که هوش از سر مرا
چون نظر کردم جز آن پیدا نبود
دیدم اندر زیر این چرخ کبود
گفت درویش ای پیمان نادرست
چون ترا نبود بجز مکرو فسون
راستی گر بود در اندیشه ات
خواهی از باشی بدرویش آشنا
راستان با کجروان همیره نیند
تو نیاری یار درویشان شدن
پیشه ات گردیده بدگر راستی
امتحان سازد خدا هر بنده را
از جلاء الدین مگر نشنیده ئی
بهر آنست امتحان نیک و بد
قلب ارقاب است در بوتہ میا
سعی کن قابل شوی کنز فیضشان
من نگویم باش تو درویش فاش
عالم از بر عالم ایشان شوی
شهره خواهی شد بهر شهر و دیار
گرشوی با نیک مردان هم نشین

کز توام این پیل تن اسب است خواه
زانکه این یا بوی زیر بار نیست
که ترا بیرون برد از این دیار
نیت رسم معدلت جباری است
که کنی پیوسته انبازی مرا
من نگویم بد برو خوش کرده ای
گفتم از دل دور شد تشویش من
حواسم گشتن بر آن توسن سوار
آبروی من بخاک آمیخته
رفت از آن داستان و ماجرا
غیر آن درویش کس پیدا نبود
روزگار من همان باشد که بود
وی دل توسخت وای عهد توسست
نامدی از امتحان ما برون
در گدائی بود شاهی پیشه ات
در محیط صدق بنما آشنا
چون کجای از راستان آگه نیند
کی توانی همدم ایشان شدن
کار خود زان راستی آراستی
تا شناسد راستی جوینده را
که کجی را راستی فهمیده ئی
تا بچوشد بر سر آرد زر ز بد
جنس کامل یافت فیض کیمیا
لا اقل یابی یکی از صد نشان
گویمت خار سر رهشان مباحش
واقف از اسرار درویشان شوی
آنچنان کاندر دیاری شهریار
با صفات نیکشان کردی قرین

مس قلمت زر شود زا کسیر شان
همچنین بهرام سان بهروزیت

قصه

ای سخن سنجان اگر دارید گوش
میکند ای راستان زین داستان
دو برادر متحد چون جسم و جان
هر دو صاحب دولت و صاحب جلال
در سپهر حسن و روشن اختری
کو چو جوهر بود و نیکان چون عرض
زهره بر روی چو مهرش مشتری
آفتاب از طلوعش آگه نبود ☼
خوش سروده مولوی معنوی
بر نوشته فتنه صد عقل و هوش
آفتابی بود در عین کمال
دو پسر يك همچو آتش يك چودود
فی المثل يك همچو دیو يك چو حور
وز بدی آن يك شده مشهور کوی
ضد یگدیگر بسان نیک و بد
بود به بهروز و بد بهرام بود
بد بری زو بود چون دیواز پری
که ز خوابانش نباشد هیچ بهر
وز شرارت بود زبده آن فریق
با خواص شهریار و با کرام
تا بشب کوشید در آن مرزو بوم
روز ها با طالع فیروز بود
نقش میکردی بدل تحصیل روز
هر چه میگفت از کمالات و علوم
چون بنحو هم نبودی صرفشان

در دلت سازد اثر تأثیر شان
بگذر از بدتا رسد خوش روزیت

يك حکایت دارم از ارباب هوش
منطق من این معانی را بیان ☼
که بد اندر کشور مازندران
هر دو معروف از منال و ملک و مال
آن مهین را بود نیکو دختری
نام جوهر داشت گفتم بی عرض
پیش روی چون مهش خور مشتری
لیکنش جز سایه کس همزه نبود
وصف رویش بین که اندر مثنوی
صاد چشم و نون ابرو جیم گوش
نه همین بودش چو خورنیکو جمال
و آن برادر را که کمتر بود بود
در حقیقت يك چو ظلمت يك چو نور
آن يك از میدان خوبی برده گوی
فاش گویم هر دو بودند ای سند
تا بدانی هر دو را چه نام بود
هر چه بابد نیک جستی همسری
شهره بود آن بد که بدزاو باش شهر
بود با الواط آن کشور رفیق
ليك بد بر عکس آن بهروز نام
روز ها بهروز در کسب علوم
شب بتکمیل کمال روز بود
شام ها آن آفتاب جان فروز
آن مهین بهروز با بهرام شوم
بود همچون مشت و سندان حرفشان

خوش شوند از تو کسان نارفته عمر
خلق میترسند از تشویش او
جز بدی حاصل نخواهد شد بدان
هر که یار بد بود مرتد بود
رنج نزدیک آیدت بی عاقبت
ترسم اندازد بر آذر جان ترا
آنچه از بوزینه دید آن باغبان
تا به انجام آن سخن ز آغاز گو
ضد بود همچون محبت کینه را
با کهن بهرام شوم کج نهاد
این حکایت را که من اندر سخن

حکایت

گفت چون گل باش کزیکهفته عمر
نی چو خار بد منش کز نیش او
باز میگفت از نکوئی کز بدان
با بدان کردن رفاقت بد بود
دور از او باش از نباشی عاقبت
یاری ایشان برادر جان ترا
بینی از اوپاش و یاریشان عیان
گفت را ز هر دو بامن باز گو
دوستی باغبان بوزینه را
گفت آنکه آن مهین بهروز راد
کای جوان گویند پیران کهن

قامتش در باغ چون سروی روان
کز طراوت می زدی پا بر چنان
همچو سرو اشجارش ایمن از خزان
بد حیات جاودان دروی سبیل
بددران کلزار افزون از هزار
یار جانی بود با بوزینه ئی
مهر آن بوزینه اندر سینه داشت
او نهان میکرد در دل کینه اش
طاق از انسان بود و بابوزینه جفت
گفت زین ماران بر آرم من دمار
زنده زیر خاک چون لغزنده رفت
روز و شب آن باغبان را در کمین
باغ دوزخ گشت از مار عذاب
قصد جان میکرد مارش با شتاب
بخت بد آوردش اندر دیده خواب
چون قضای ناگهان سوبش شتافت

که بدوران نیک مردی باغبان
داشت باغی با نظافت آن چنان
بدنسیم جان فزا دروی وزان
آب در جویش روان چون سلسبیل
عندلیب و بلبل و دراج و سار
باغبان از ابلهی دیرینه ئی
ز ابلهی باخویشتن چون کینه داشت
هر که بد میگفت از بوزینه اش
بود با بوزینه او را خورد و خفت
دید روزی باغبان با هم دو مار
گشت ماربر او ماری زنده رفت
لیک بود آن مار از داغ قرین
باغبان را الغرض از اضطراب
میشد از چون بخت خود یکدم بخواب
روزی او را برد بیخوابی ز تاب
چون که او را مار پر کین خفته یافت

گفت بایستم چنان آزرده‌اش
نرم نرمک آمد او تا سینه‌اش
ناگه از خواب گران بیدار شد
نار خشم باغبان چون دید مار
در زمان بوزینه آمد پیش او
گفت ای از نار غم سوزان چو شمع
گفت ماری قصدش آزار من است
گر بخوابم مار بیجان سازدم
گفت پس بوزینه اش کای یار من
گر بخوابی من نگهبان شوم
باغبان چون خفت آن بوزینه جست
پشه‌ئی چند از قضا شد پر زنان
باغبان را چون هجوم آور شدند
گفت بر من زنده‌گی باشد حرام
پشه‌ها را سنک باید زد بفرق
از زمین برداشت سنگی بس درشت
سنک را بوزینه چون پرتاب کرد
باغبان از ابلهی و جاهلی
دوستی با شخص نادان دشمنی است
دوست چون نادان و دشمن بخرد است
این سخن از پیر معنی دان شنو
(دوستی با مردم دانا نکوست
پاکش از هم دستی اشرار دون
بر شما اجزای شه‌گری برند
گفت چون از ما ندارند آگهی
چون ز حال ما کسی آگاه نیست
از رخ ما دیده‌شاه و وزیر
گفت آگاهند ایشان از شما

که نباشد چاره غیر از مردنش
که کند در کام زهر کینه اش
مار دید و خشم‌گین چون مار شد
کرد چون فرار از آن آتش‌فرار
شد پریشان دید چون تشویش او
این پریشانی ترا شد از چه جمع
خواب دور از چشم بیدار من است
ورنه بیخوابی ز پا اندازدم
خواب کن از دیده بیدار من
در رفاقت حافظ جانت شوم
وزیری یاری بیالینش نشست
چون مکس بوزینه شد بر سر زنان
غیرت بوزینه را نامد پسند
گر کشد از دوست دشمن انتقام
تا به نیل نیستی گردند غرق
بهر دفع دشمنان و دوست کشت
باغبان را تا ابد در خواب کرد
جانش از تن شد روان بی کاهلی
دوست چون نادان بود خصمی قویست
دوست با دشمن نگردیدن بد است
تا نگردد جاهل جانت کـرو
دشمن دانا به از نادان دوست
کاز گفت سر رشته خواهد شد برون
جمله تانرا گوش و دست و پی برند
چیست ترس ما ز اجزای شهی
باد را در خلوت ما راه نیست
دور باشد ای رفیق بی نظیر
آن چنانکه مهر تابان از شما

فته بیدار و شما خوش خفته اید
آن زمان گردون کند بیدار تان
بند من نبود ترا گر سودمند
هر چه من گویم ترا از عاقلی
تا شما را شحنه اندازد به قید
گفت روشن شد بچشم این دروغ
رو به و صید کلنک ای بی قرین
با اثر باشد اگر این داستان

ترك نام و تنك يك سر گفته اید
كاز عزیزی کرده باشد خوارتان
ترسم این سودا ترا آرد گزند
نشوی تو از غرور جاهلی
همچو روبه کان کلنک کردصید
که چراغ دل شود زوبی فروغ
این دروغ از آسمان شد تا زمین
از کجاست نبود بود از راستان

حکایت

گفت جمعی از کلنک بوده اند
دیده بان دارند در نشو و نما
تیر از تدبیر و از حیله کمان
روبهی ناگه پر از تزویر و شید
انتظار وقت و فرصت می کشید
و آن کلنک را بد از برنا و پیر
با کلنک دید بان شان یار بود
مور و پشه در زمین و در هوا
آن کلنک دید بان می دید شان
آن مزور رو به یر مکر و فن
آن کون را هشت بر بالای آب
چون بنزد دید بان آمد کون
بر جهید از خواب کآمد خصمان
این که می آید به چشم ماعدو
بر هوا باید شدن بهر دفاع
بر هوا گشتند پیران چون حمام
چون نظر کردند خار آمد بچشم
که مگر ای دید بان اعمی شدی
شد پشیمان دید بان از کار خود

چرخ دید آن مرغکان آسوده اند
در زمین و در هوا صبح و مسا
در کمین پیوست همچون ترکمان
در کمین شان گشت شب هابهرصید
گاه در پستی و گاهی بر مشید
خوا بگاه اندر کنار آب گیر
زانکه وقت خوابشان بیدار بود
در شب تارار شد از جائی بجا
میخروشید از پی تهدید شان
از زمین بر کند شاخی از کون
دید بانرا دل شد آب از اضطراب
بانك بر زد گفت کای یاران من
چون بیاید دست ندهد مان امان
پیش از آن که دست بر ما یا بد او
زین پریشانی بطور اجتماع
خواب راحت شد کلنک را حرام
بعد از آن بر دید بان کردند خشم
که ز کوری نقص عیش ما شدی
کرد از آن کار خود انکار خود

کاز چه این کار خطا سرزد زمن
چون بجای خویشتن باز آمدند
چشمشان از خواب ناگرددید گرم
باز بر کند از زمین شاخی کون
آن کون آمد بچشم دیدبان
باز گفت این دشمن خونخوار ماست
بر هوا بر جست و شد نمره زنان
آن قدر کاز خوابشان بیدار کرد
چون شدند از خواب بیدار آن گروه
چون نظر کردند جز خاری نبود
دیدبان را باز دیگر سر بسر
دیدبانی چون تومان در کار نیست
شد پشیمان دیدبان بی گناه
گفت معذورم بدارید از خطا
همچو بوتیمار سر در جیب غم
آن کلنک از غم اگر دلگیر شد
از زمین بر کند شاخی درمنه
در دهان بگرفت و خود در راه شد
دیده بان چون دید باز آن خار را
طعن یاران و رفیق هم سفر
تا بنزدیکش شد آن روبه ز دور
داد خس بر آب و پای دید بان
صید کرد آن غافل ناچار را
ای برادر آن کلنک بی زبان
بر دل بهرام زشت ناپسند
یار با او باش بد در روزگار
یار بدان بد یار و از نیکان بری
خواجۀ پر مال در آن شهر بود

خوش نبود این گونه کاربرد ز من
بهر خواب راحت انباز آمدند
که پر از کین روبه خالی ز شرم
بر فراز آب داد از مکر و فن
آنچنان که خار در چشم خسان
مینماید در نظر کاین خوار ماست
زاری آغازید چون سسلا زنان
سرخوشان خواب را هشیار کرد
جانشان آمد ز زحمت در ستوه
غیر یاران خود اغیاری نبود
طعنه آوردند کای اعمی بصر
زانکه مارا جز تو کس اغیار نیست
که خطا شد بار دیگر از چه راه
زین خطا شاید که سازیدم عطا
بود از غم آن کلنک متهم
روبه از شادی بسان شیر شد
بی گرفت و بست و آل و ورمه
فی المثل چون آب زیر کاه شد
بی ندید آن دشمن خونخوار را
برده بود از خاطرش یاد خطر
دید بان شد از قضا القصه کور
بر گرفت آن چون بلای آسمان
آن ندیده خصم و دیده خار را
برد از سودای نادانی زیان
پند آن بهروز نامد سوده مند
با بدانش بود شب تا روز کار
یار دیوان بود و اغیار پری
که ز بهر هستی او را بهر بود

لؤلؤ و یاقوت و لعلش بود و در اتفاقا آن گروه بی خرد در نهان بردند گنج از خانه اش خواجه چون آگاه شد با شهنشه گفت در نهانی گفت با جمعی عسس ناگاه آن قوم پریشان روزگار شهنشه پنهانشان گرفت و بر ملا گنج در خواجه زایشان باز یافت شد چو خون آن جماعت ریخته لطف حق بهرام را چون یار گشت چون بجان اشرار را آمد شرار گفت با خود کازچنین کردار بد ز آب توبه دا من آنوده اش شد بخوبان یار و بیزار از بدان هم دل از کردار بد بیگانه کرد از بدان بهروز دیدش منفصل گفت ای از مردم بد گشته دور رفت چون شور مخالف ازسرت راستی از تو نهم، کردم گمان همچو پیکان بینمت حین راست کار گفت بهرام ای که بهروزی تراست این سؤالی را که کردی تو زمن چون سؤالی که ز روبه کرد شیر

از عطای دوست يك گنجینه پر که ز خوبان از بدی بودند فرد گنج بد کردند چون ویرانه اش شهنشه آگاه بود ز انها در نهفت کاین خطا کار فلان قوم است و بس مهره شان درشش درغم شد دوچار برد رندان را بزندان بلا فرقتان جوزا صفت از هم شکافت کرد بر دروازشان آویخته یافت بهروزی خلاص از دار گشت بود بهرام از میانشان بر کنار توبه باید کرد تا روز ابد پاك گشت و کرد حق آسوده اش عاصیان را بود و شد از عابدان هم بخوبی خویشا افسانه کرد هم بخوبان دید او را متصل آن چنانکه مردمك از چشم کور باطن ایشان چنان شد ظاهر ت زانکه بودی کج طبیعت چون کمان همچو نیکان ازچه گشتی رستگار ورنکوئی فر فیروزی تراست در حقیقت باشد ای فخر زمن گفت چبود رمزش ای روشن ضمیر

حکایت

شیر گردون را از آن اندیشه بود لرزه بودی در دل پیل دمان هم دلش بودند و در خدمت قرین گفت باروباه و گرگ نا توان

گفت شیری پیش از این دریشه بود از نهیب آن قوی شیر زیان گرگ و روباهی به آن شیر غرین بهر صید آن شیر شد روزی روان

که روان گردید هر يك آشكار
 شد روان در پیش آن شیر غرین
 شد قوی قالب گوزنی صید شیر
 گرک هم اندر کمین رنک شد
 جمله برگشتند چون از صید کاه
 گفت تقسیم کن ای گرک سترک
 که گوزن آن تو آهو زان من
 از بیان خشم کین گردید شیر
 بعد از آن گفت از غضب روباه را
 گفت شه را آن گوزن از بهر چاشت
 شاه را خرگوش و آهو صبح و شام
 گفت این قسمت ز که آموختی
 ای برادر هین من این عقل و ادب
 کشته یاران خود را بر درخت
 با پدرشان گفت روزی عمشان
 عمر را چندان نمی بینم بقا
 اعتمادی نیست بر عمر دو روز
 مال و دولت بی حساب ویشمار
 هر چه گوئی دارم از انعام دوست
 از پسر نام پدر باقی بود
 غیر جوهر نیست من را ساز و برگ
 آن هم از شوهر نمودن لاجرم
 پس منال و ملک و مال و مکنتم
 گرچه با تقدیر تدبیرم خطاست
 آنکه والله یقدر را بگفت
 خواهم از خواهد خدا آن جوهری
 در حباله عقد بهروز آورم
 تا نگردد دور از این خاندان

بی توهم از پی صید شکار
 گرک و روبه از یسار و ازیمین
 کرد روبه صید خرگوشی دلیر
 آهوئی بگرفت و شنک و دنک شد
 کرد سوی گرک پس ضیغم نگاه
 در جوابش گفت آن سرگشته گرک
 هست خرگوش آن روبه بی سخن
 وز تنش بر کند سر شیر دلیر
 کاز شکاران چیست قسمت شاه را
 که بماش ایزد بشاهی بر گماشت
 چون نکو دیدم بود بهتر طعام
 گفت از گرگی که جانش سوختی
 بر گرفتم از راه جد و طلب
 دیدم آویزان شدم ترسان بسخت
 که برادر بایدم رفت از جهان
 رخت باید بست و رفت از این سرا
 عمر را دان برف در فصل تموز
 دارم از لطف عمیم کردگار
 غیر فرزندی که اینم آرزوست
 آن هم از اقبال اگر باقی بود
 تا بدارد زنده نام بعد مرک
 ناگزیر است ای وحید محترم
 دیگری را باشد و هم دولت
 لیک اگر اندیشه می سازم بجا است
 نیز والعبد یدبر را بگفت
 که بود در برج خوبی اختری
 تا شود بهروز روز جوهرم
 دولت و مکنتم بماند جاودان

با برادر گفت باب آن پسر
لیک اگر بهرام از این ماجرا
شام سازد صبح بهروز مرا
وصلتی باید که با بهرام کرد
روزبه بهروز اگر داماد شد
گر بدانی مصلحت بهرام را
گفت این روزی سزد بهروز را
زانکه بهروز است داناو دلیر
آن بود خورشید سان روشن ضمیر
هرچه این دانا است آن نادان بود
گفت اگر باشد اجازت از تو من
گفت اذن دادم امشب تنها بصبح
جون اجازت یافت سوی خانه شد
چون شب آمد پیش خود بهروز را
گفت کای نو باوه دل بند من
عم ترا خواهد کند توأم بدخت
زانکه داماد ار کند بهرام را
ورتو دامادش شوی بهرام دون
گر چه باشد از تو بهروزی من
گرچه راضی نیست عم اکرم
گفت اگرچه از برادر ماضیم
هرچه فرماید پدر فرمان رواست
هستم از جان بنده عم و پدر
مهرشان را ذره سان تابنده ام
چونکه از بهرام عم را بود غم
با برادر عقد جوهر بسته شد
جوهر اندر عقد شد بهروز را
چونکه بهرام آگه از بهروز شد

که توئی بهروز را جای پدر
واقف آید شب کند روز مرا
تیره سازد بخت فیروز مرا
وحشی است و باید اورا رام کرد
بهر ما نایاب ودل ناشاد شد
پخته زین وصلت نمائی خام را
کس بشام تیره ندهد روز را
در جوانی باشد اورا رای پیر
و آن ضمیرش تیره تر باشد ز قیر
این به از حور آن کم از دیوان بود
یک شب آرم مشورت باهردوتن
کن زخوب و بدمشخص حسن و قبح
مشورت را جانب کاشانه شد
خواند و دید آن مهرروز افروز را
وی بهر صورت مهین فرزند من
چون بدخت خود ترادیده است اخت
میدهد بر باد ننگ و نام را
از زبان بدکند ما را زبون
ای برخ شمع دل افروزی من
تو رضا شو تا رضا سازم عمت
گر پدر باشد رضا من راضیم
بهر من حکم تو فرمان خداست
نیستم از حکم باب و عم بدر
همچو خورشید فلک تابنده ام
نفیش از خود کرد بی لا ونعم
درو کوهر عقدشان پیوسته شد
کرد بر بهرام چون شب روز را
که قرین بامام مهر افروز شد

گفت بر بستم میان تا زنده ام
 کینه بهروز و مهر جوهرش
 بد دلش از آتش غم آن عنود
 چون بدل کبن برادر داشتی
 پس شبی رفت از قضای اتفاق
 در حصول حکمتش مشغول دید
 چون عیان شد بر برادر از نهان
 گفت این شادی مبارك باشدت
 گفت در این کارت ار انکار هست
 گفت در این کار میکوشم بجان
 گفت بهروز ای برادر من ترا
 تو زمن ییکانه ئی من با تو خویش
 حق رضا کی باشد ای پر خاش جو
 ای ز نیکی رسته از بد گردنت
 گر گناه من بود ببودند عم
 پس ترا گفتم که بایاران پیش
 شد مرا روشن که از اندرز من
 گفت کی پند تو در گوش من است
 هین تو پنداری از این شادی خوشی
 آتشی اندازم اندر جان ترا
 گفت کای بهرام غافل از خدا
 گفت ای نادان وای کول و هپند
 ورنه مهر زهره خال ماه رو
 از نصیحت کار اگر میشد درست
 باز گو مجنون چرا عاقل نشد
 کی زیاران نخست در دمند
 تا ترا چون پیش اندر مدرسه
 دست از سر بر نمیدارم ترا

اسب کین در رزمشان تازنده ام
 بد نهان اندر دل بد گوهرش
 گر شبی در بستر راحت غنود
 جان و دل دائم بر آذر داشتی
 در نهان بهروز را اندر وثاق
 چون برادر را عیان آن غول دید
 گفتیش آمد قضای آسمان
 لیک تیغ کین بتارک باشدت
 من هم انکارم بسی زین کار هست
 تا بدل سازم به نیرانت چنان
 دوست باشم نیستم دشمن ترا
 هردو زنبوریم من نوش و تونیش
 من برا در باتو باشم تو عدو
 ترسم افتد خون من در گردنت
 قسمتم بود از ازل فرزند عم
 کم نشین شستی بعکس از پیش پیش
 سخت تر گردیده ئی اندر زمن
 هر چه را گفتی فراموش من است
 می نه پنداری که اندر آتشی
 تا نه پنداری که کامت شد روا
 باز گرد از بیخودی و باخود آ
 می نمائی خوشن را ریشخند
 کی شود کم ذره ئی زین گفته گو
 زان نصیحت ها که گردند از نخست
 مهر لیلی از دلش زایل نشد
 دست بردارم جو بردارم زنند
 تفکتم با زور و مکر و وسوسه
 پای تا سر تا نیازم ترا

با کتاب و دلق پاره پاره می
آتش کین تو گزار من است
در میان آتش از بهر عذاب
آتش آید و اندر آن آتش خوشند
چیست بر گو این سؤال را جواب
این حکایت را و پس از ره مرو

حکایت

که همای چرخ ازو بد در زیان
بهر صیدی در هوا شد پرزنان
زیر وبالا می شد از موج هوا
در گذشت از بهر صید از بحر و بر
در زمان شد طایران رادر کمین
که ندید آن شیر مرغان زان دوخیر
بادسان جستند از چنك عقاب
از جفای چرخ با خود داشت چنك
چرخ آن آزادگان را قید کرد
همچو صیدی کز دهان ازدها
باتمی از چنكل بیگانه ریش
در نجات جنس خود بشتافتند
وزبی در خاک و خون آغشتنش
آن عقاب تیز چنك از اضطراب
بسته دید از شش جهت راه گریز
نیم جانی عاقبت برد از میان
تا بکو هی کاشیانش بود باز
زآشیان خود برون شد آن عقاب
تا به انجام آن چه بد ز آغاز گفت
شد بیاد از آن طیور آتشین
کینه شان بشگفت پر و بال من

سازمت از شش جهت بیچاره می
گفت تا لطف خدا یار من است
چون سمندر را که افکند آن عقاب
بود ازین غافل که ایشانرا پسند
گفت بهرام آن سمندر وان عقاب
گفت بهرزو ای برادر جان شنو

داشت بر کوهی عقابی آشیان
زآشیان روزی برآمد ناگهان
شد عقاب القاصه در اوج هوا
بود پران آن عقاب تیزبر
مرغانی دید در روی زمین
اتفاقاً بد سمندر آن دو طیر
آتشی بودندنی از خاک و آب
از تجوع آن عقاب تیز چنك
حمله کرد آن طایران را صید کرد
زان دویك باجد و کوشش شدرها
رفت سوی طایران جنس خویش
آن خبر مرغان آتش یافتند
حمله کردند از برای کشتنش
حمله آوردند چون سوی عقاب
دست خود را دید کوتاه از ستیز
آن قدر کوشید تا شد ناتوان
گر سینه شد گه نشیب و گه فراز
روز دیگر چون برآمد آفتاب
باعقابان حال خود را باز گفت
کاب روی من چو خاک از روی کین
شد پریشان ز انجماعت حال من

دیدم از آن مرغان ظلمی شگفت
 کر نه بستانید از ایشان داد من
 داد من گیرید از آن مرغان شوم
 چون شنیدند آن تظلم زان عقاب
 شد عقاب از کینه تا هند وستان
 پس رسیدند آن عقابان از کمین
 پس به مرغان سمندر تاختند
 شد بناشان با سمندر ها به جنگ
 خسته گشتند آن سمندر ها ز رزم
 در هوا گشتند يك سر پر زبان
 بسته شد پر سمندر ها تمام
 از پریشان خاطری باز آمدند
 کای رفیقان با رقیبان چون کنیم
 زانکه گر طیری ستیزد باعقاب
 هین چه باید کرد با این ظالمان
 آن یکی گفت ارزن گیرید پند
 آن یکی گفت ارزن دارید سمع
 بسته پر هر يك بچنگ يك عقاب
 و آندگر گفتا که گویم راست من
 ز آب ناید چاره می باید که داد
 هست کوهی آنطرف آتش فشان
 پند من باید شنید و چون سیند
 آن سمندر ها از آن گفت و شنید
 پس عقابان جمله را برداشتند
 جمله را بردند و افکندند زود
 شد چوایشان را در آن آتش مقرر
 آن عقابان خالی از آن گونه سیر
 بل سمندر را که جنس آتش است

زان جماعت داد من باید گرفت
 می رود بر آسمان فریاد من
 ورنه جویم یاوری از خیل بوم
 عزم هم دستانشان شد باشتاب
 بهر دفع دشمنان با دوستان
 چون قضای آسمانی بر زمین
 آتشی بر جانسان انداختند
 تا که آوردند يك يك را بچنگ
 پس بقصد قتلشان کردند عزم
 و آتشین مرغان زغم بر سر زنان
 باز کردند تا جا و مقام
 جمع گردیدند و انباز آمدند
 جرجشان از کین کشان درخون کنیم
 بازی چرخش کند از کین عقاب
 از سیاست تا شود خوش حالمان
 سر برشان کرد باید پای بند
 آن پریشان جمع را آرید جمع
 افکند در بحرشان بهر عقاب
 کج روان را جمله باید سوختن
 ز آتش کین خاک ایشان را بیاد
 کانهان آتش کسی ندهد نشان
 این جماعت را در آن آتش فکند
 حالشان خوش شد چو مخمور از نیند
 تا بر آن کوهی که مقصد داشتند
 بر سر آتش به هنگام ورود
 جنتی دیدند در عین سقر
 کان جماعت را بد آن شرمخض خیر
 دور اگر سازند ز آتش ناخوش است

تابه انجام آن سخن ز آغاز گفت
وی شده از ملك دانائی برون
دور کرده چون دد از کرویایان
ننگ داری صحبت ارباب علم
جفت باشد فی المثل چون شهد وموم
زان سبب دارد زیان عالم ترا
مرغ آتش را بود مهد امان
از تو بیزارند زان روعم و اب
ندهدت بیکانه سان فرزند خویش
تو به قتل من چرا هستی عجول
آن زمان کاز دست تو گیرم عروس
تا ابد در کار او ناید خلل
نیست ممکن بعد از این گرا آگهی
بندهش تا باشد اندر بند من
رشته عمرش بدان بکسیخته
خوف دارد باز چرخ از تیر من
کارگر گردیده در چارم سپهر
از تمام عالم اندیشه نیست
ناورد شادی و بل آرد غمت
سحر او را عدل حق باطل کند
نیست دردی کو بود درمان پذیر
چرخ آخر آورد در قید گور
کمی کند دفع قضای آسمان
که از و شیر فلک را بد حذر
باز توانست بردن با شتاب
یاری شیر و عقاب از فوق و پست

چونکه بهروز آن حکایت باز گفت
بعد از آن گفتش که ای نادان دون
جهلت از اهل معانی و بیان
بر تو چون مفتوح نبود باب علم
صحبت من لیک با اهل علوم
دیده ام از جهل چون ظالم ترا
آتش از ذرات را دارد زیان
چون تو با اهل یاری روز و شب
عم نسازد گر ترا پیوند خویش
و ر به دامادی مرا سازد قبول
گفت زین دامادیت آید فسوس
با کسی گفت از بود لطف ازل
گفت بهروز ترا روز بهی
عار دارد عم گر از پیوند من
خون او از تیغ من دان ریخته
کمی برد جان شیر از شمشیر من
آتش قهر من اندر جان مهر
دهر را شیری چون دریشه نیست
گفت تر و بیج تو و دختر عمت
چون کسی خود را زحق غافل کند
چون قضای آسمان آید بزیر
گر کنی بهرام آسا صید گور
مرد می ای کمترین مردمان
تو قوی تر نیستی ز آن شیر نر
رو بهی را با چنان زور از عقاب
گفت بهرام آن چگونه بوده است

حکایت

يك عقابی بود در روی زمین

گفت بهروزش که چندی پیش ازین

ضیغم آسا پنجه میزد با پلنک
کرد قصد صیدش و آمد بزیر
ز آتش کین عقاب و شد بغار
از جفای آن عقاب تیز چنک
اندر آن غار سیه چندی مقیم
پیش تیر کین کند جانش سپر
از تجوع جان شیرین بر لبش
تا که بهر قوت خود سازم شکار
گشت زان غار آن ضعیف ناتوان
که به پهلوش پناهی باشدم
رفت روبه پیش آن شیر غرین
گفت دارم شکوه از دور زمان
در کمین جان ز کین باشد مرا
کاز تو شیر چرخ را باشد حسد
لرزدم دل ز آن عقاب تیز چنک
ز آفت دشمن دلش ایمن بود
تارسد کارت ازین قانون بساز
بهر صیدم نیست چون پای طلب
بازی چرخم کند صید عقاب
چون بعزم صید باید رفت هین
میخورم من آنچه ماند آن تست
بهر صیدی شد روان شیر دلیر
بود ازهر سو روان صبح و مسا
آن گره از بالانمود آهنگ زیر
در ربود از پشت شیرش باشتاب
در کف ظالم عقاب از پشت شیر
از کف پران عقابم وارهان
مانده ام من در زمین تودر هوا

کاو برون از بحر آوردی نهنگ
روبهی دید از هوا و نا گزیر
کرد چون فرار آن روبه فرار
مدتی در غار بود او را درنک
راهب آسا گشت آن روبه ز بیم
که مبادا آن عقاب تیز پر
خواست کاید در دو روز یکشبش
گفت پنهان می روم نی آشکار
شد زبی قوتی چو بی قوت روان
گفت اول داد خواهی بایدم
بد دران نزدیک شیری خشم کین
سود سر بر پای آن شیر زیان
ینک عقابی در کمین باشد مرا
با چنین نیروی بازو ای اسد
کی روا باشد که من در غار تنک
گفت هر کس در پناه من بود
تو ز نزدیکی من دوری مساز
گفت از جوعم رسیده جان بلب
گر پی صید آورم رو با شتاب
گفت هین بر خیزو بر پشتم نشین
گر مرا صیدی بچنک افتد نخست
یافت چون روبه مقر در پشت شیر
وان عقاب تیز چنک انبر هوا
دید آن روباه را در پشت شیر
روبه بیچاره غافل و آن عقاب
خویش را چون دید آن روبه اسیر
با فغان شیر زیان را گفت هان
گفت شیر ای روبه بی دست و پا

فرق باشد از زمین تا آسمان
کای ز مردان طاق و با نا مرد جفت
کاز ضیفی صید نستاند قوی
گر ترا مردی بود ز اندازه بیش
نا رضائی با رضای حق مکن
بس قضا در کار خود کورت کند
نیستم جز در پی تمکین عم
چون ترا کشتم نینم روز بد
فته ام بر روش بر وجه حسن
داردم از عقل و جان و دل بری
چون نباشم زین سبب اغیار تو
زو کناره جوو از کین جوامان
در خیابان هر که خواهی بوده باش
صحبت یار مرا فرموش کن
جز براه خیر نتوان کرد سیر
خیر محضم را بدل سازی بشر
زو طلب کرد و شد از هر ره بری
قصه زاغ و کبوتر باز گو
پند دانا یان چو در در گوش دار

حکایت

يك کبوتر کش بهر جا میگماشت
فی المثل چون هدهد شهر صبا
قدر او از هر که بودی بیشتر
می فرستادش بهر جائی خبر
همچو صرصر میگدشت از بحر و بر
ماوراء النهر را شد ره سیر
از بلا بر روی او در بازگشت
ماند در هجر وطن از وصل وی

در میان مان ای ضعیف نا توان
بعد از آن بهروز با بهرام گفت
این مثل آورد مت زان ای غوی
بس قضای آسمان کاید به پیش
فکر در دفع قضای حق مکن
عم ز نزدیک خود ار دورت کند
گفت قصد من نباشد کین عم
کین من با تست ای بهروز بد
کان بت ز نار گیسوئی که من
آن نگار ماه رو کز دل بری
کی روا باشد که باشد یار تو
گر بخواهی کین نباشد در میان
فسخ آن تزویج کن آسوده باش
پند من خیر تو باشد گوش کن
ره نمایت گشته ام در کار خیر
گفت بهروز ار تو باشی راه بر
همچو زاغی که کبوتر ره بری
گفت بهرام ای ممت گستر عدو
گفت کای بهرام نادان گوشدار

يك خلیفه بود در بغداد و داشت
در هوا میرفت چون باد صبا
زو به پیشش کس نبودی بیشتر
نامه می بست آن کبوتر را به پر
گاه پرواز آن حمام نامه بر
يك شبی با نامه چون باد سحر
آن کبوتر زان سفر در بازگشت
از قضای آسمان در فصل دی

دی جهان را یافت در زیرنگین
 برف چون پیری ضعیف نا توان
 بسته شد در سینه ها راه نفس
 آن کبوتر چون صبا هر سوشتاقت
 در میان برف ها زاغی بدید
 پرزان در پیش زاغ آمد حمام
 زاغ پرکین چون سلام ازوی شفت
 بعد از آن گفت از کجائی ای حمام
 هین رسم از ماوراء النهر و باز
 از وفور برف و از سرمای دی
 نیست این ره در نظر پیدا مرا
 چون زهرره بی سخن آگه توئی
 زاغ بایکانه ئی بود آشنا
 میشد آن شاهین نهان او آشکار
 زاغ را از صید مرغان چشم داشت
 زاغ بردی چشم مرغان را بکار
 زاغ با شاهین قراری داده بود
 بهر شاهین زاغ شوم حیل باز
 از فنون مکر و تزویر و فسون
 گفت در این دشت خلاق انام
 تا درین بیدای ناپیدا کران
 اندرین ره خاصه برابن السبیل
 قصه کوتاه طی این راه دراز
 چون بر آن کوه است پیدا بحرو بر
 بر فراز کوه چون بر شد حمام
 صید شاهین شد حمام خسته جان
 ره نمائی تو بر من ای جناب
 من چگویم در جواب عم و باب

خیمه زد از ابر بر روی زمین
 شد زمین گیر از قضای آسمان
 برف آمد در نظر ز اشیاء و بس
 جانب بغداد رفتن ره نیافت
 چون سیه خالی برخساری سفید
 کرد از راه ادب بروی سلام
 آن کبوتر را علیکی باز گفت
 گفت هستم عازم دارالسلام
 بی نوا از شور بغداد و حجاز
 راه را گم کرده ام ای نیک پی
 رهبری کن اندرین بید ا مرا
 ره نمایم شو که خضر ره توئی
 بد به شاهینی قرین صبح و مسا
 راه مرغان میزدش بهر شکار
 بود چشم طایران از بهر چاشت
 مابقی بد قسمت باز از شکار
 که اگر صیدی کند آنجا ورود
 چشم بندد طایران را همچو باز
 صید شاهین سازدش بی چند و چون
 بهر اینم آفریدست ای حمام
 خضر سان باشم دلیل گمراهان
 که بهر ره باشم ایشان را دلیل
 گردد آسان گر روی که را فراز
 شهر بغداد آید آنجا در نظر
 از نشیب آتراغ روزش کردشام
 لحظه از کین نداد او را امان
 نیست کم از ره نمائی غراب
 نهی آرم امر ایشان باشتاب

عم نخواهد خویشی همچون ترا
جوهر جان را میلا با غرض
ای برادر جز رضای عم مخواه
ور نه بخت بد در اندازد ترا
گفت بهرام این شدم من از برت
چند خوانی عاشقی را وعظ وپند
شاهباز عشق در اوج من است
موج مارا بحر قازم شب نمی است
هفت دریا گر خوردعطشان عشق
هر که شد ازجان ودل پابست عشق
کی خمارش بشکند پیمانه ها
زانکه او از لعل میگون نگار
هم خمارش بشکند جام دگر
جام دیگر بهر نقض آن خمار
پس هر آنکومست شد از آن مدام
ترسم از عم وپدر يك ذره نیست
خواهمت درخاك وخون آخر کشید
ترس نبود در دلم از هیچ کس
هر زمان گشتمی تو خود فرزین شاه
هر زمان دیدی مرا منصور وار
لب نه جنبان در شفاعت پیش شاه
این بگفت و از سر خشم تمام
روی در منزل گه او باش کرد
گشت بهروز از حکایت با خبر
گفت من زین سور وزین دامادیت
عم و باب او را بگفتند ای پسر
از چه ره باشد دگر گون حال تو
گفت بهروز ای خداوندان من

قصه کوتاه ترك كن این مساجرا
كو بود باقی و این جوهر عرض
جان عم را زین عمل درغم مخواه
چرخ سر گردان همی سازد ترا
باش تا بینی چه آید بر سرت
کی شود عنقا بدام کس به بند
بحر اخضر کمترین موج من است
بالکه همچون قطره پیش می است
تشنه تر گردد شود جوشان عشق
و ز شراب عشق آمد مست عشق
کی دماغش تر کند خم خانه ها
مست گشته و برده از آن می بکار
چون خورد باز افتدش شوری بسر
بایدش ناچار تا بر دن بکار
در تسلسل بابدش گردنده جام
ترك گو این کار یا این جا مأیست
آرمت در پستی آخر از مشید
دست از کین بر ندارم يك نفس
رخ بآب از من بمن ناور نگاه
از گنه کاری بحلق آویز دار
تا بیازم جان به پاداش گناه
شد برون تا آورد روزش به شام
راز خود با آن جماعت فاش کرد
شد روان تا خدمت عم و پدر
در غم نا دیده عیش وشادیت
ای بدیده مردمان نور بصر
از چه رو برگشته شد احوال تو
دولتی را که خداوند آن من

چون که هستم شاکر وهم قدردان
 قتل من را بسته اند از کین کمر
 يك دوسالی از وطن هجرت کنم
 می نشانم از خلائق مختلفی
 گشته ام بازوج خود دور از وطن
 ترك عشق آن شوم بی پروا کند
 هم رود از سر به روزان دراز
 شد مرخص در سفر آورد رو
 بحر ویر را گشت عازم در سفر
 دور و هم مهجور از دیدار یار
 جمع کرد از سیرو گشت از فرع واصل
 یادش آمد مسئله حب وطن
 لاجرم آورد رو سوی وطن
 که بیان فرموده خوش آن اوستاد
 تو بغربت دیده بس شهر ها
 گفت آن شهری که دروی دلبراست)
 سوی موطن باز گشت او بی خطر
 خواند پیش خویش او را شهریار
 از همه کس سوی او آورد رو
 که نبد کس را چو آن بهروز روز
 تا بجائیکه شد او فرزین شاه
 بود خالی از کران درش صدف
 جز که اولادش نبود و داشت رنج
 که مهین بهروز بار شاه جست
 شاه را بنشست بر برج امان
 شد فرحناك از نگام شاهباز
 شادمان از بند غم آزاد باش
 برج شه را کرد بهر خود مقام

ساخته چون من ندانم قدردان آن
 يك بهرام و رفیقان سر بسر
 گر بدانیدم صلاح ای باب و عم
 دختر عمم را به جائی منزوی
 تا برادر همچو پندارد که من
 بلکه مرغ عشق او پروا کند
 چون که عشقی کامد از راه مجاز
 شد قبول هر دو رای نیک او
 کرد زاد و را حله خود از هنر
 بود ده سال آن یکانه از دیار
 هرچه بودش کم به جتنه علم و فضل
 چون که ایمان داشت بوجه حسن
 شمع یارش زد زبانه در لکن
 کوئی یاش از مثنوی آمد به یاد
 (گفت معشوقی به عاشق کای فتا
 گو کد امین شهر زانها خوشتر است
 الغرض چون گشت کامل در سفر
 شهره چون بود او بهر شهر و دیار
 چون ملك آگاه بود از علم او
 شد چنان بهروز را فیروز روز
 بود هر ساعت به او جش فروجه
 شاه خالی بودش از اولاد کف
 کم نبودش هیچ چیز از تاج و گنج
 اتفاقا در همان روز نخست
 بازی اشهب همچو کوکب ز آسمان
 چون بشاهین گشت چشم شاه باز
 گفت بهروزش که شاها شاد باش
 کاین همایون باز کن چرخ ای همام

در دلم این نکته خوش تاثیر کرد
 که دلالت می کند این شاهباز
 هم در این هنگامه از اهل حرم
 شاه چون آن بازرا در فال نیک
 شاه گفت آگه کنید ای چاکران
 باز گیران را یکی آگاه کرد
 گفت قصدش صید آناهین بود
 هر که صید این همایون باز کرد
 قصد آن کردند صیادان تمام
 بهرش از هر سوی شد گسترده دام
 صید صیادان نشد چون شاهباز
 کای همنی چرخ کجور و رام تو
 بهر صید باز گستر دیم دام
 دام و فنج بستیم بر شمشاد و سرو
 کز هوا باز آید آناهین ز جوع
 چون که خود صیاد مرغان است باز
 زیرک است و قید را داند ز صید
 شه چوراز باز گیران باز یافت
 شه به او فرمود کای دانای راز
 گفت باید یابد اینجا انهدام
 شه بویرانش کس مامور کرد
 کنکره آن برج را پرداختند
 باز آمد روز دیگر از هوا
 پس دلش در سینه از وحشت طپید
 چون بدل میل مکانش بود زود
 جنبشی زان شکل چون ظاهرندید
 خوف او چون شد مبدل بر رجا
 مدتی مانوس شد با آن مکان

بلکه حقم این چنین تخبیر کرد
 بر نرین اولاد کارد شاه باز
 حامله بد يك زنی بس محترم
 دیده و بگرفته بود آن حال نیک
 باز گیران را که ندهندش امان
 آگه ایشان را ز قصد شاه کرد
 از شما هین مطاب شاه این بود
 شاه بر وی باب دولت باز کرد
 همچو بازان در پی صید حمام
 باز وحشی بد نشد القصه رام
 روی آوردند سوی شاه باز
 شاهباز دولت اندر دام تو
 بازی چرخش نخواهد کرد رام
 در میان بستیمشان کبک و تذرو
 از پی مرغان کند برفنج رجوع
 مرغ پر بر بسته را داند ز باز
 داند این صیدیست کش آرد بقید
 رای او بهروز را انباز یافت
 چاره ئی کن از برای صید باز
 که بر او آن باز می گیرد مقام
 تا بگردون آن بنا برشد چو گرد
 هیکلی چو آدم بجایش ساختند
 بر مکان دید آدمی شکلی بیا
 زان مکان بگذشت و برگردون رسید
 باز بنمود از هوا قصد ورود
 ایمنی در باطن او شد پدید
 از هوا در لحظه باز آمد بجا
 کان مکان را دید چون مهد امان

گو به تن پوشند هیکل را لباس
آمد و از دیدنش کرد احتراز
از رمیدن رست و بروی آرמיד
تا که کردند آن بنا دردم خراب
کرد استاد کسی بر جای او
در زمان آورد پایش را بدست
خواند بر بهروز تحسین بی گران
که بر آوردی زجان باز گرد
بر گرفتم دیده این تو شۀ شکفت
ای ز میدان سعادت بردم گو

حکایت

سنگ لاخی در عرب بس سهمکین
خود تو گفتمی آتش استش جای آب
دیر کاهی ماری آن جا کاه کاه
همچو تیری کار هوا افتد بریر
وز قبیل سیره و سسک و هزار
چونکه ناروئیده بد شاخی بدشت
ما راز جانشان در آوردی دمار
لیک شعری کم شنیدم این چنان
قائلش آن نکته دان بی بدل
شاخه رامرغ چه داند که قفس خواهد شد
آن یکانه فاضل فیروز را
که بیا مد خادمی در انجمن
خاطرت را از غم آزادی بده
که شود از دیدنش روشن بصر
از محیط فضل و از کان مراد
لب گشود و گوهری آمد یکف
که بقشر اندر نکنجیدی چو مغز

پس بشه بهروز گفت ای حق شناس
چون ملبس گشت هیکل باز باز
الغرض چون جنبشی از وی ندید
شب چوشد بهروز گفتا با شتاب
بعد ویران کردن ماو ای او
باز آمد بر سر دستش نشست
چون ملک از دیدنش شد شادمان
کز چه دانستی تو این سان حیل کرد
گفت از ماری که او مرغی گرفت
شاه گفت آنقصه بامن باز گو

در سیاحت گفت دیدم پیش ازین
گرم و بی آب وهیم و سهم ناک
چونکه ناروئیده بودش یلک گیاه
راست می استاد خشک آنصید گیر
مرغکان کوچک از گنجشک و سار
اتفاقا گر یکی زانجا گذشت
در دهان مار می جستی قرار
(گرچه بحرش بحر سبحة نیست آن
خود تو گوئی گفته بهر این محل
دشمن دوست نما را نتوان غافل بود
آفرین ها خواند شه بهر وزرا
در همین تکرار بودند آن دوتن
گفت شاهها مژده شادی بده
که ترا حق داد یلک زیبا پسر
شاه را حق گوهری یکدانه داد
در محیط شاه آن سیمین صدف
شه چنان خورسند شدزان گفت نگر

بعد با بهروز گفت ای بی نظیر
بایدش از زر نمودن بی نیاز
گفتش و خادم بامر شاه راد
سروران بر پا زشادی خاستند
شهر را زینت نمودند از نشاط
اتفاقا هم در آن عیش سترک
امر حق چون جامه جانش بسوخت
شاه گفت امروز در ملکم بسی
ابن قبا بر قد او آید رسا
غیر او کس در خور این کار نیست
دست او بگرفت و بر مسند نشاند
گشت آن بدر زمان صدر زمین
چند سالی او وزیر شاه بود
روزی آن صدر وزارت شد
در گذر آشوب دید و گیرو دار
از کسی پرسید کاین آشوب چیست
گفت جمعی را ز او باش دیار
پس روان تا پیش دار آمد وزیر
دید بهرام است و یارانش تمام
چون برادر را بدان احوال دید
گفت اگر چه گفته بودی پیش ازین
لب نجنبانم به استخلاص تو
جمله را از دارو بند آزاد کرد
چون خلاصی دید بهرام از وزیر
سر پای توسن بهروز سود
آری آری علم و فضل و معرفت
علم نیکوتر بود صدره زمال
بند دانا سازد آزادت ز بند

در جزای مژده نیک بشیر
تا کزین پاداش گردد سر فراز
خلعت و سیم وزر بسیار داد
بهر عشرت مطربان را خواستند
بر خلاق یافت شادی انبساط
گشت خامش شمع دستور بزرگ
این قبا بر قامت بهر وز دوخت
نیست از بهروز لایق تر کسی
که فریدش آفریدستی خدا
رای ما اینست و هیچ انکار نیست
یعنی او را شه وزیر خویش خواند
صدر اعظم گشت و شد مسند نشین
شاه چون خورشید و او چون ماه بود
تا ز باب و عم بیابد آگهی
کثرتی را دید و شخصی را بدار
وین چه باشد بر فراز چوب کیست
شحنه بگرفته است کاویزد بدار
تا مگر آگه شود زان دار و گیر
که اسیر و بسته دارند و دام
رحمش آمد آهی از دل برکشید
که گرت روزی به بینم این چنین
نیک میگویم پی اخلاص تو
خاطر غمگین شان را شاد کرد
کرد از بالای دار آهنگ زیر
زانشانیش ار چه خود بیگانه بود
آدمی را هست نیکو ترصفت
علم ماند سال گردد پایمال
هر که نشنید اوفتاد اندر کمند

دور شو بهرام سان از کار بد
همچو بهروزت کند فخر کبصار
یافت بهروز گدا قرب ملوک
یا شنوده ترك شه نوشیروان

پند

ساخت تاجی از جواهر بس گران
شد بهر یك نقش بهر پیروی
تا بهر ترکی نویسد چند پند
گرنمایی نقش لوح حافظه
غیر نیکی جمله فرموش تو باد
که ز آسیب گزند آمیز خیز
هم بجای خود نمائید استوار
کار هارا بنگرید از پیش و پس
یافت باید راهی از بهر برون
تا حق آزار خلاق کی رواست
گر بجوئی تا ابد پاینده ئی
عکسشان افتاده گی آور بدست
تا نیابد نو گلت خار از خسان
کاین دوی شک پیشه مرد خداست
مشورت در کار ها آرید هان
از برای سخت و سست و گرم و سرد
داد بر نا آزموده ای کیا
هم ز پیران و هم از نو خاسته
تاشوی هنگام پیری شاد کام
پیشه خود تا ابد کن از نخست
یا شود بشکسته یا بگسیخته
مر شما را باد از من یادگار
می نباید کرد اینرا هم بدان

روز به خواهی چو بهروز ای سند
پند دانایان و سیر روز کار
از حصول فضل و از سیرو سلوک
یا مکن ترك سیاحت در جهان

پادشاه داد گر نوشیروان
بود ده ترك آن کلاه خسروی
قصد کرد آن پادشاه ارجمند
می سرایم بر تومن آن موعظه
همچو در آویزه گوش تو باد
ترك اول بر نوشت آن ای عزیز
چون کنید آغاز در انجام کار
تا که میباشد شما را دست رس
پیش از آن کائید در کاری درون
هم بهر زه خلق رنجاندن خطاست
خوش بود خوشنودی هر بنده ئی
خود ستائی مردم آزاری بد است
تا توانی دل نگهدار از کسان
برد باری و کم آزاری رواست
ترك دوم گفت آن شاه جهان
باید اندر کارها کنکاش کرد
می نشاید آزمایش کرده را
کرد باید برخی دین خواسته
خویش را کن در جوانی نیک نام
راست کرداری و گفتار درست
هر چه کرد و سوخته یا ریخته
غم نباید خورد بهر این چهار
حکم رانی در سرای دیگران

ترك سیم را نوشت آن سرفراز
 نان خود بایست خورد از خوان خویش
 زشت و نا هموار گفتن با کسان
 مشورت با کودکان نتوان نمود
 پیروی هر زن که با بیگانه کرد
 باید از مکر زنان اندیشه کرد
 دل نمی باید گرفتار زنان
 مکر از دزدان و از کردارشان
 دوری از همسایگان بد کنید
 ترك چارم را سپس تحریر کرد
 باید از آمیزش بد گویان
 بار یابید از به در بار شهان
 با فرومایه نباید برد رنج
 در زمین مردمان تخم و درخت
 وام از نوکیسه‌کان کردن خطاست
 نیست جایز با بدان پیوسته کی
 بیش بپوشد مان نمیداشت
 همچنان با شید دور از پرده در
 دوستی با خام کاران دشمنی است
 ترك پنجم آنکه ای دارای هوش
 نیست پرهیز از نکوهش هر کرا
 هر که بانیکی ندارد بسته کی
 کی توان کردن طمع در مال کس
 خون مردان دلیر جنگ جو
 بی گناهان را نیار از خود گزند
 بی دلا و پیر را بردن بجنک
 بر خوشی و تن درسنی پشت گرم
 رنجش پیران دنیا دیده را

تا به نیک و زشت جوئید امتیاز
 هر چه باشد گر بود کم یا که بیش
 نیست کار نیکوان هست از بدان
 که زیان در پیششان باشد چو سود
 زود بیرون بایدش از خانه کرد
 می نباید مکرشان را پیشه کرد
 کرد و بود از مکرشان بر سر زنان
 بار نیکان باش بر کردارشان
 بر شما آرند گر رو رد کنید
 که بقلب اکبر سان تاثیر کرد
 دور شد هستید گر نیک اختران
 بد سکالی را نباشید ای مهان
 دور از آن ویرانه باید کرد گنج
 می نکارید ای گروه تیره بخت
 هر که کرد افزون زشان خویش کاست
 بلکه زایشان است جایز رسته کی
 تا نگردی زان جماعت خوار و پست
 پرده در پوشید هر عیب در
 هر که با ایشان نشیند پخته نیست
 ساز اندرز مرا چون در بگوش
 دور از و گردید بی چون و چرا
 جست باید از چنان کس رسته کی
 شست باید کام از آرزو و هوس
 خود نریزی بر زمین چون آب جو
 تا که باشی بی نیاز و سودمند
 شیشه را مانند که آری پیش سنگ
 هر که گردد از خدایش نیست شرم
 نیست در کیش جوان مردان روا

می نه بخراشید گل از خارشان
ترك ششم را نوشت آن حق شناس
کای جوان بایر خود اکرام کن
آبروی خود اگر دارید پاس
خود اگر آید به چشمت دشمنی
ظاهرش کو چك بود باطن بزرگ
پاس باید داشت پایه مردمان
با خداوندان عز و جایگاه
از شهان و نکته سنجان و زنان
بر کسی رشك و حسد هرگز میر
گر به بینی از خلاق ناپسند
گر شوید از مرك زن اندوه گین
ترك هفتم هر که باشد نيك پی
زن اگر خواهید به کاندیر شهاب
کار امر و زی به فردا مفکنید
خور دوا وقتی که هستی تن درست
کارهاتان را به هشیاری کنید
چون به پیری میرسی ای نکته دان
از خداوندان رنج و درد و غم
نیکوئی آریدهان در کارتان
از جو و گندم مساز انبار پر
ترك هشتم برنوشت آنخوش سرشت
گر که خواهی روز کارت خوش بود
چشم و گوش و دست و پا دل هم زبان
گر زبان باشد بخواب و کام تو
موقع نرمی اگر کوئی درشت
مفتنم دانید از پیر و جوان
هم نشینی با خرد مندان کنید

نیست پیش حق روا آزارشان
تا که پند شاه را دارند پاس
بلکه اکرامش بهر هنگام کن
از شهان پیوسته تان باشد هراس
گر بزرگش دبدی از وی ایمنی
گرك زاده خواهد آخركشت گرك
تاز آفات جهان یا بیدامان
هر که ورزد کینه خواهد شد تباه
هر که ترسد نیست زین خوفش زیان
که حسد بر جانت اندازد شرر
فاش اگر سازی نباشد سودمند
بی سخن با خوشتن دارید کین
او به تاپستان نماید فکر دی
تا از و گردید بهتر کامیاب
که بفردا کار فردا میکنید
کار آخر را بکن اندر نخست
باخرد در کارهایاری کنید
زن مگیر ارهست زیبا و جوان
عبرت گیر ای که هستی محترم
گر کنید این بسته گردد بارتان
بر امیدی که بیابی گنج و در
خویش را کن نيك دل درهرمنشت
دور کن از جان خود حرص و حسد
حفظ کن تا هیچ نایابی زیان
بهر است از سود بی هنگام تو
میزنی بر پتك و سندان مغر مش
هم نشینی مهین دانشوران
چهل را در کننده و زندان کنید

جنگی ار خواهد کسی بنیاد کرد
نا نهاده بر مسکیر ای نو جوان
در نهم ترك آن شه فرخ سرشت
که بیاغ و بوستان و جوی بار
قطع اشجار کهن ز آنجا مکن
کن به اندازۀ کلیمت پسا دراز
بایدت گر بشنوی گفتم نکوست
پند بر دیوانه و نادان و مست
بی حیا زن گر زبان سازد دراز
در ترا چیزی که باشد نا پسند
در دهم ترك آن خدیو جم نگین
گرد بد گفتاری و کردار سرد
تا نرنجد از تو قالب هیچ کس
از خرد هر کس تنک مایه بود
دست درخوان و خورش تنها میاز
روز پیری را در ایام شباب
کار پیری در جوانی خوشتر است
تا نخواهندت به مهمانی مرو
ام و اب را مر ~~کرامی~~ داشتن
تا سخن را می توانی راست گفت
دور باید شد ز هر قسم قسم
ساز اندرز صفا آویز گوش
زانکه از نوشیروان این چند پند

﴿ زبان درازی ﴾

باید اول آشتی را یاد کرد
نا شمرده بر مدار ای نکته دان
از سر عقل و هنر این سان نوشت
تا نکشتی نو نهالی بار آر
گوش کن از من تو این طرفه سخن
تا به پستی در نیفتی از فراز
باز داری چشم و دست از مال دوست
کی دهد هرگز کسی کوعاقل است
کن برون از خانه اش با او مساز
بشنو از من با دگر کس ناپسند
بر نوشت این پند چون در ثمین
گرترا مردی بود هر گز مگرد
ند من در این نمط اینست و بس
پند و اندرزش مگو کو نشنود
زیر دستان را بعد احسان نواز
یاد کن چون عمر را باشد شتاب
با فقیران مهربانی خوشتر است
تا نماند آبرویت در گرو
هست خوشنودی خلاق ز من
طاق شو از کذب و شوبار است جفت
و آن جهان بر این جهان ندهید هم
در فراموشی مگوش ای اهل هوش
در بیان آورده است ای ارجمند

ناصر الدین پادشاه جم خدم
کش بود روی زمین زیر نگین
آب از يك جو خورد گرک و غنم
سر فرازان جهانش زیر دست

در زمان دولت شاه عجم
آن سلیمان پاسبان جم کمین
که ز عدل آن شه دارا خدم
آن شهی که تا ابد هست از الست

از زبان بخشی مولانا صفی
آن صفا پرور صفی فخر الرشاد
اوستاد ره که شاگردان او
گر شناسی گویم قطب زمان
(ظاهرش ماند بظا هر ها و لیک
گریه او خنده او نطق او
عقل او و وهم او و حس او
رفته بد از هجرت خیرا لا نام
کاین بیان نغز بر پایان رسید
عفو فرما گر نمودم مختصر
عفو فرما گر نگفتم بی حجاب
دیدهئی کوی را نمی باشد رمد
هر کجا باشد به بیند آفتاب
غنچه گر گفتم لب باشد غرض
لب نه بکشایم مگر بر نام تو
ای مرا تو معنی هر شعر نیک
من اگر از آسمان تا ریسمان
حسن تو در هر کلام مدغم است
سیر باغ و راغ و کود و بحر و بر
یعنی از هر چیز بینم روی تو
ننگرم جز روی تو از خار و گل
خار هجرت بینم اندر خار ها
آری آری هر که قصدش فرد شد
نی ز خود گفتم من این اشعار نغز
(ای ضیاء الحق حسام الدین راد
قصه ها آغاز کردم از شتاب
تو بنادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم مامضی

که از و شد کشف اسرار خفی
او ستادان صفا را اوستاد
برده آمد از سالکان فقر گو
ورنه اش از مثنوی آرم نشان
قرص مه از قرص نان دور است نیک
فهم او و خلق او و خلق او
نیست از وی هست محض صنع هو
یک هزار و سیصد و هشت تمام
سبحه ام را دوست بر رشته کشید
زان سبب شد تا نباشد درد سر
نام نیکت را چو روشن آفتاب
وز فروغ عشق خود دارد مدد
گر بود در پشت که یادر سحاب
ای تو جوهر غیر تو جمله عرض
کام خود بگذاشتم در کام تو
نیست در معنی ترا مثل و شریک
گویم از آن خود توئی مقصود جان
گفت من بر آن دلیلی محکم است
نایدم زانها بجز تو در نظر
چون نباشد روی دل جز سوی تو
که تو مقصود منی از جزو و کل
عارضت را از گل و گلزار ها
احولی بگذاشت اهل درد شد
پوست بود از مولوی بشنو تو مغز
که فلک و ارکان چو نو شاهی نراد
ماند بی مخلص درون این کتاب
ای دل و جان از قدوم تو خجل
قصد من زانها تو بودی از قضا

خانه خود را شناسد خود دعا	تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از تا محل	حق نهاده این حکایات و مثل
مرغ و ماهی داند این ابهام را	که ستودم مجمل آن خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد	تا خیالش را بدندان کم کزد
خود خیالش را کجا یا بد حسود	در وثاق موش کی طوطی غنود
آن خیال او بود بی احتیال	موی ابروی و بست آن نی هلال
شکر حق را که بنامت ای غلام	ختم شد سبجه صفا گو و السلام

در بیلاق اراج طهران سنه ۱۳۰۸



سبحه ام را رشته دیگر ببار
 سبحه ام را چون تو مبدأ بوده‌ئی
 پیش از این هم گفته ام درمنوی
 تو بنام هر که خواهی کن ثنا
 گر صفا نمود معشوقی چه باک
 حاصل ما از شراب و بنک تو
 هر چه ما کشتیم حاصل دادمان
 مقصد ما بر شدن بر بام بود
 خود تو بودی نردبانم ای فتا
 چون ز تو بر بام جانان تا ختمیم
 گر چه ظاهر دشمن جان توئیم
 تو ز خود چیزی نبودی هیچوقت
 گر بخدمت باغبان بندد کمر
 گر هزاران ناله بلبل میکند
 عارف آن بیند زهر خار وحشیش
 و آنچه بیند از رخ ماه چکل
 آئینه بودی تو زان روی نکو
 آئینه در زنک شد ای بوالهوس
 هر چه گفتم صیقلش ده از صفا
 کبریای عشق کاید در نظر
 تا شنیدی از من آن پند ای کیا
 عاشقی کی آیدت دیگر به دام
 هر چه بدهی تاب زلف دام را
 دیگر جز باد ناید کس بدام
 من که دیدی پیش قد سر و تو
 بود بنشسته بر آن شهباز عشق
 خود پرید آن مرغ و من هم از پیش
 خوش برم در زیر پر و سایه اش

تا کنم تکرار درد دل ببار
 گر شود افزون تواس افزوده‌ئی
 از زبان مولوی معنوی
 خانه خود را شناسد خود دعا
 هست همواره مصفا عشق پاک
 مستی آمدنی خمار و رنگ تو
 تو زمین خشک و بی آبی بمان
 زان همه آغاز این انجام بود
 من شدم بر بام تو ماندی بجای
 تا قیامت قدر تو بشنا ختمیم
 لیک در باطن ثنا خوان توئیم
 در بر معشوق بودی همچو رخت
 بر شجر باشد به امید ثمر
 نی برای شاخ بر گل می کند
 که تو بینی در گل آنرا بلکه بیش
 خود همان بیند ز دیدار ابل
 بود زان رویت جمال و رنگ و بو
 خود تو ماندی و کدورتها و بس
 تا درو بینم جمال کبریا
 از رخ توبه که بینم از حجر
 تا فتادی اندرین رنج و بلا
 همچو من در عشق بازها تمام
 و اندر آن ریزی ز خالت دانه ها
 با مدادت شب شد و روز تو شام
 پست بودم آن نبود از حد تو
 که بیایت میزد من ساز عشق
 پر زانم گم کنم دیگر کیش
 چون که من بشناختم خوش پایه اش

که صدائی نیست دیگر بساز
که روا نبود جز این دو با صفا
عشق بازی مرا لایق شوی
می زدی در کج روی دائم قدم
آنهم از راه تقلب بود آه
که دغل کردی به کار بی نیاز

دام برچین ای فسون گر حقه باز
هرچه گفتم صدق پیش آرو صفا
صدق پیش آور که گرسادق شوی
می فزودی بر تقلب دم بدم
گر صفائی می نمودی گاه گاه
همچو آن بقال قائم در نماز

حکایت

پیشه اش پیوسته کم بفروختن
هر منی شش چار يك بل برمزد
داد و بودش زهد و تقوی روی پوش
بر دو او در روز روشن آشکار
با جماعت روز و شب کردی نماز
روزی او را در روش همراه شد
مایه تزویر و تلبیس و دغل
تا که عمر و زید را آری بقید
کار خود از این نمط آراستی
کم فروشی پیشه خود کرده ئی
کم فروشیرا فزون جد میکنی
با جماعت چون نه ئی پرهیز کار
از چه باشی در پی مال حرام
تا بگویم با تو ای صاحب کمال
با جماعت نز حلال است و حرام
میگذارم با جماعت زان نماز
من زیس سازم حساب مال خویش
زین جماعت قصد اینست ای جناب
هم حساب چارک و من می شود
من که ماموم چنینم و السلام
در حقیقت همچو شخص خورده بنک

بود بقالی ز مال اندوختن
در ترازو داشت هنگام خرید
ثلث کم از چار يك گاه فروش
دزد مال مردم اندر شام تار
قصه کوته در همه عمر دراز
عارفی از حال او آگاه شد
گفت ای شیاد پر مکر و حیل
دام ودانه داری از سالوس و شید
کجروی داری نداری راستی
تا بساط زهد پیش آورده ئی
با جماعت قصد مسجد میکنی
میکنی گر طاعت پروردگار
در رکوع و سجده گر داری قیام
گفت بشنو هرچه را کردی سؤال
این رکوع و این سجود و این قیام
بی سخن ای عارف بی حرص و آزر
که امام آنکه که میخواند زپیش
شم نمازی میکنم من هم حساب
حمد و سوره مدخل من می شود
چه باشد نیت شخص امام
ن نبودم احمق و گول و دبنک

بودم آگه جمله تقصیر ترا
 بسته بود از عشق رامعقل وهوش
 بی زیاد و کم همانم بوده است
 صهر پیغمبر (ص) امیرالمومنین
 نامور قتال عمر و عبدود
 زانکه بیند هیچ عیبی را ز یار
 لطف پندارند اگر گیرند خشم
 گوش هاشان در زمان کر میشوند
 نك دو چشمم ياك شداز لطف پیر
 می شناسم خوب اندرجای خود
 آنکه باشد واقف سر خفی
 جا به جا بشناسد و اندر سزا
 یا که شخص بی صفا مرتد بود
 خود بجان و دل خریدارش بود
 ما بطهرانیم و تو اندر قزو
 این چنین شربت شما را خوردنیست
 چون صدا هم باز آید سوی تو
 که مکافات است بی چون و چرا
 باطنت گردید بر من آشکار

که نه بینم کذب و تزویر ترا
 ليك مایل بود عشق عیب پوش
 آن چنانکه شیر حق فرموده است
 سر مطلق مظهر حق شاه دین
 يکه تاز عرصه رزم احد
 گفت کور آمد دو چشم دوستدار
 عیب هاشان جمله حسن آید بچشم
 چون که از محبوب ذمی بشنوند
 چون مرا شد شفقت حق دستگیر
 عارفم هر چیز را از نيك و بد
 گفت پیر دستگیرم شه صفی
 عارف آن باشد که او هر چیز را
 من نگویم بی صفائی بد بود
 هر متاعی را که بینی نيك و بد
 صدق ما از ما و کذب تو ز تو
 رفت بر من بر شما هم رفتنی است
 این جهان کوه است و گفتگوی تو
 صدق آری صدق بینی در جزا
 شکرالله کاز عطای کردگار

حکایت

شسته بد بر مسند خیر البشر
 والی، ملك ولايت مرتضی ۴
 آنکه وصفش کرده در قرآن نبی
 مظهر یزدان امیرالمؤمنین ۴
 گشت طالع در سرای بن جویر
 تیغ خود بردار و بی چون و چرا
 باش ای حارث دوان مانند فی
 تیغ در کف در پی شیر خدا

بود دوران خلافت با عمر
 اندر آن دوران شبی شیر خدا
 جانشین و وارث و صهرنهی (ص)
 شد برون از خانه آنسلطان دین
 در شب تار آن مهین خورشیدخیر
 گفت یا حارث برون آی از سرا
 همره من هر کجا رفتم زبی
 شد برون حارث زحکم مرتضی

شاه فرمودش قدم در پیش نه
 شد روان حارث زپیش بوتراب
 در جلو میرفت حارث همچو باد
 ناگهان شخصی در آنشام سیاه
 گفت حارث را ولی ذوالمنن
 حارث از امر علی تیغ از نیام
 چون بتیغ حارث آنکس کشته شد
 شاه رفت از پیش و حارث از قفا
 صبح چون سر زد زمشرق آفتاب
 جانب مسجد روان گشتند خلق
 چون نظر کردند از اصحاب بود
 ناگهان پیش عمر بعد از نماز
 جمله گفتند ای خلیفه پاک دین
 باشد این مقتول از اصحاب خاص
 پس خلیفه در زمان گفتا بخاق
 هر چه کردند آن خلائق جستجو
 هیچکس از قاتل آگاهی نیافت
 پس عمر گفتا علی مرتضی
 قاتل مقتول را داند که کیست
 یا خود او کشته است یامیداند او
 سر مطلق شیر برحق شاه دین
 آمد اندر مسجد خیر البشر
 از عمر پرسید وجه قال و قیل
 بعد از آن با آن شه ابرار گفت
 قاتل و مقتول را بر گو که کیست
 شاه گفتا حارثش کردن ز دست
 زامر من باتیغ حارث کشته شد
 پس عمر گفت ای ولی کرد کار

پیش پیشم گام بی تشویش نه
 چون ستاره صبح پیش آفتاب
 بر سر کوئی به امر شه ستاد
 شد عیان در پیش شاه دین پناه
 گردن این شخص را مردانه زن
 برکشید و کشت او را لا کلام
 پیکر نحش بخون آغشته شد
 شاه تا حجره شرف او تا سرا
 و اختران گشتند ازوی در حجاب
 يك يک دیدند آن ببریده خلق
 زاهدی معروف شیخ وشاب بود
 شورشی افتاد در خلق حجاز
 کشته گشته مؤمنی از مؤمنین
 جست باید قاتلش بهر قصاص
 جست باید قاتل و ببریده خلق
 در مدینه خانه خانه کو بکو
 سوی مسجد هر کس ازهر سوشافت
 آنکه باشد آگه از سر قضا
 غیر او زین سرکسی آگاه نیست
 قاتل این کشته را بی گفته گو
 سرور مردان امیر المؤمنین
 دید جمعی را پریشان سر بسر
 گفت باشد شرح قتال قلیل
 کای عیان در پشت اسرار نهفت
 زانکه زین سر جز تو کس آگاه نیست
 سر زده این کار حارث را ز دست
 پیکرش از من بخون آغشته شد
 این بدی کرد از چه این نیکو شعار

باعث امر تو بر حارث چه بود
از چه ره گشتید قتلش راعجول
بندگی می کرد بی کبر و ریا
که شدی قتل چنین کس را رضا
گفت کان مقتول بود از مشرکین
حارث از کشتش مرا دان ضامنش
کشته گشت از بت پرستی نك برست
تا که این باطن شود ظاهر بما
بت نهان می کرد در جیب و بغل
نك بیايد جستش آغوش و جیب
در لباسش بد نهان چندین وثن
لعن کردند آن بریده خلق را
از میان مردمان گم گشتنش
گفت باشد جای او اندر سقر
بی کفن سازید دفنش ای مهان
که بد او ز اصحاب سرواهل حال
میشناسم داشت نیکو حال ها
غالباً درك جماعت می نمود
از چه خونش را تو فرمودی مباح
در دل از من کینه بسیار داشت
منکر پیغمبر و من کافر است
دوزخش بر خود هدایت می کند
خویش را در پیش حق رسوا کند
برگزیده در سقر ماوای خویش
بنده دعوی خدائی می کند
غرق دریا سازدش نفس غوی
کرده خوش انشا بتفسیر کتاب
از پی این حجت از عرش برین

کشتن این مرد را باعث چه بود
زانکه مؤمن بود وز اصحاب رسول
آنچنان مؤمن که محض کبریا
چیست باعث ای عنی مرتضی
پس امیر المؤمنین سلطان دین
خواستم ظاهر نمایم باطنش
ظاهرش دین دار و باطن بت پرست
جمله گفتند این بما ظاهر نما
مرتضی فرمود کاین شوم دغل
جمله گفتندش که ای آگه زغیب
چون بر آوردند ملبوسش زتن
حیرت اندر حیرت آمد خلق را
شد عیان که بود واجب کشتش
سر او چون گشت ظاهر بر عمر
گفت او را در قبور کافران
در نهان کرد از عالی شخصی سؤال
که من این مقتول را از سالها
در تمامی عمر اغلب روزه بود
بود معروف او که بد ظاهر صلاح
شاه دین گفت او مرا انکار داشت
منکر من منکر پیغمبر است
هر که انکار ولایت می کند
هر که بغض من بقلبش جا کند
بنده چون شد منکر مولای خویش
پیش مولی خود ستائی می کند
همچو فرعون عاقبت در کجروی
این بیان را شه صفی مستطاب
کامد آن فرعون خائن را امین

در تفاسیر این چنین آورده اند
 نزد فرعون آمد اوچون مردمان
 کاغذی دادش ز استفتا بدست
 خواجه وی مرورا ازهر نشان
 پس کند با خواجه خود همسری
 پس نوشت این بنده بس باشد بجا
 اندر آن دم کوشد اندر بحر نیل
 گفت این فتوی تودادی بهر خویش
 خود خدا خواهد جزای هر عمل
 چون که نقض عهد و پیمان کرده‌ئی
 هوکه کردی غرق در بحر فنا
 باش تا دستت ببندد روزگار
 آن که باید آیدت کی دیر شد
 خوشتر آن کز بهر تفریق خیال
 سبجه ام را رشته دیگر کشم
 چند قصه همچو در شاه وار
 گوشدار ای هوشیار این قصه ها
 ای حریفان باز عشق ذو فنون
 باز گشتم واله و شیدای عشق
 عاشق و دیوانه ام تدبیر چیست
 تاب ده زلف خود ای معشوق کل
 آن چنانم از شراب عشق مست
 بینوا عاشق که شد پا بست دل
 یادم آمد عاشقی شاهد پرست

که بروزی جبرئیل ارجمند
 گاه دیوان مظالم بر عیان
 که شودگر بنده ئی مغرور و مست
 داده باشد بر تری بر دیگران
 ترك اوگوید شود يك جا بری
 که کنندش غرق در بحر فنا
 دادی آن فتوی بدستش جبرئیل
 آمد آن روزت که خود گفتی پیش
 دادنت ای مفسد دون دغل
 هر چه گویم من دو چندان کرده‌ئی
 نی فنا ئی کز پیش باشد بقا
 باش تاگردی بفعل خود دچار
 لب ببندم سبجه ام تاخیر شد
 بهر سن گرمی طبع و اشتغال
 از سبویش جام دیگر در کشم
 نظم آرم تاکنم او را نثار
 تا که باشد مرترا زان حصه ها
 می کشد زارم بیازار جنون
 دل ز کف دادم شدم رسوای عشق
 چاره دیوانه جز زنجیر چیست
 تا نهی بر گردن دیوانه غل
 که نمی دانم سر از پا باز دست
 بین چه آید بر سرش از دست دل
 کز شراب عشق شاهد بود مست

حکایت

سرچو گوی افکنده در میدان عشق
 از دیار خویشتن آواره ئی
 تا عنان اختیارش شد ز دست

عشق بازی کز خم چوکان عشق
 والهی دلدا ده ئی بیچاره ئی
 شد به شهری شاهدی را پای بست

شاهدی شیرین شمایل کر شکر
پیش قدش سرو بستان پا بگل
هر که آن رخسار و قامت دیده بود
همچو حربه عاشق شوریده حال
بود هر ساعت بیاد روی او
آن بقدر و خد مه و سر و سهی
کان پریشان خاطر و آشفته حال
از غنون دلبر را ساز کرد
هر چه او افزود بر جور و جفا
بعد چندی آشنائی ساز کرد
از قضا آن شاهد سنگول مست
زلف و رخسار به از حورو پریش
از قضا صیاد صید صید بود
دانه خالی و دامی دیده بود
آنکه بد رویش چو گلزار بهشت
زهره خالی دید و گشت از دلبری
آنکه خوریش رخسار افسرده بود
گشته بد آن ماهرو مجذوب مهر
عارضش در چشم آن شوریده حال
از قضا معشوق چون ماه تمام
چون رو آن شد آن یگانه مه لقا
آنکه عاشق خونین جگر
دل زدستش رفت و از پا افتاد
ساعتی آن عاشق زار حزین
پس بیالین آمدش آن مه روان
چست جست از جاو دامانش گرفت
گفت کای فرمان ده اقلیم ناز
رحم کن بر من که از نار فراق

لعل او در کام جان بد خوب تر
آفتاب از ماه رخسارش خجل
تاب خورشید قیامت دیده بود
گشته بودش مات خورشید جمال
خاطرش آشفته تر از موی او
یافت چون از حال عاشق آگهی
دارد از عشقش دل از خون مال مال
از پیش جور و جفا آغاز نکرد
گشت عاشق را فزون مهر و وفا
عاشق دلداد را دمساز کرد
دلربائی برده بودش دل ز دست
داشت مجموع حواسش را پریش
دام زلفی دیده و در قید بود
ماه روئی را بیامی دیده بود
گشت محو روی آن حوری سرشت
شد چو مه مهر رخسار مشتری
ماه روئی دل زدستش برده بود
لیک نا دیده بد از وی هیچ مهر
ماه طلعت بود و خورشید جمال
کرد روزی قامتش عزم خرام
خلق را گفتی قیامت شد بپا
دید آن رشک قمر را در گذر
از سر ناز آن صنم بر پا ستاد
بود چون سایه فتاده بر زمین
گفتی آمد مرده را در جسم جان
عشق آسا در دل و جان گرفت
خسرو شیرین لبان دل نواز
سوختن مردم ز درد اشتیاق

آن بت زنار موی مه جبین
گوش دل بگشا که گویم باتو راز
باید از قصد وصال من کنی
آن چنان که تو گرفتاری مرا
که بیاد روی و مویش روز و شب
گرچه صیادم مرا کرد دست صید
گر بوصل او مرا واصل کنی
گفت گرگوئی نشان و نام او
گر بود زهره و بسیم آسمان
گفت آن رعنا قد زیبا جبین
درفلان کوچه است ساکن آن پری
گفت نام خویش و نام و باب او
چون شنید آن عاشق زار و پریش
گفت کای خورشید چرخ دلبری
زر و سیم و عقل و دین و جان و دل
کر بیاید دادند یکسر ز دست
نک روم باکوشش و جهدی تمام
در زمان عاشق پی معشوق یار
تا یکی را ز آشنایان قدیم
گفت فکری کن بحال زار من
گفت باز باید او را گرم کرد
در رهش گفت ای رفیق مهربان
من که در راهش ندارم سر دروغ
آن ندیم و همدم نیکوی او
کاغذی بگرفت و آنکه خامه می
کای نکار سرو قد سیم تن
سرو قدی مه لقائی خوش سرشت
که ندیده باغبان این جهان

گفت کای دلداده زار و حزین
تا از آن قانون رسید کارت بساز
اولا فکری بحال من کنی
در گرفتاری بود یاری مرا
روز من باشد شب و راحت تعب
گر چه آزادم فتادستم بقید
کام دل از وصل من حاصل کنی
کامراں گردانمت از کام او
حاضر آرم پیشت ای سرو روان
کز کفم برده قرار و عقل و دین
که مرادارد ز عقل و دین بری
خود نشانی جمله رنگ و آب او
که زغم دیوانه کردست آن پریش
که مرا کردی زجان و دل بری
در رخت ای رشک خوبان چکل
باشد آسان چون ترایم پای بست
کت بوصل او نمایم شاد کام
شد بهرجانب روان در آن دیار
که بد او را همدم و یار و ندیم
چون وصال یار جوید یار من
گر بود ز آهن بسیمش نرم کرد
کمی مرا باشد دریغ از بذل جان
هرگز نم بود ز سیم و زر دریغ
پرس پرسان شد روان تا کوی او
بر نوشتش محرمانه نامه می
غنچه لعل ماهروی گل بدن
رشک غلمان غیرت حور بهشت
نوگلی چون روش در گلزار جان

صد بهشت جاودان در خوی او
 همچو قدش سرو در کشمیر نرست
 زین دهان نتوان بقول مولوی
 تا بگویم وصف آن رشک ملک
 تنك آید در بیان آن این
 شیشه دل از ضعیفی بشکند
 جوید از لعل شکر بارت نصیب
 بعد چندین گیر و دار و قیل و قال
 تارساند نامه اش را سوی او
 آن بت زنار مو را از وفا
 گفت گر خواهد شود کارش بکام
 بعد از آن که بدهد او صد اشرفی
 گفت در راهش چه باشد خواسته
 آنچه او را در خور و زیباست کرد
 گفت ای بیکانه از سودای خویش
 گرچه بود آزاد در قید تو شد
 که کسی از حکم تو سرپیچ نیست
 جای دارد سر بر افشانم تو را
 بر تو باد ای عاشق از جان آفرین
 عذر می خواهم ز توای بی خذل
 تا نمایم بند گیت ای بو العلاء
 کم شنیدم که کند این صادقی
 که نیارم جز در آن تکلیف زیست
 گر نمائی میهمانم بس به جاست
 گر کنی احضار در مهمانیم
 ساز حاضر ای رفیق نیک پی
 ساز حاضر وز پیش قفل و کباب
 و آن نثار نازنین را خواستن

صد کمند دل بری در موی او
 همچو قدش سرو در کشمیر نرست
 وصف او خواهی گر از من بشنوی
 (یکدهان خواهم به پهنای فلک
 در دهان یابم چنان و صد چنین
 اینقدر هم گر نگویم ای سند
 باچنان حسن و جمال دلفریب
 آن رفیق عاشق شوریده حال
 آشنائی جست اندر کوی او
 نامه پنهان برد و داد آن آشنا
 الغرض بعد ازدو صد پیک و پیام
 آیمش در بر ولیکن در خفی
 یافت عاشق کان ازو زر خواسته
 زر بداد و مجلسی آراست کرد
 بعد رفت اندر بر معشوق خویش
 آنکه صیدت کرده بد صید تو شد
 نك چه باشد حکم و فرمان تو چیست
 نیست لایق زر بر افشانم تو را
 گفت معشوقش که صد ره آفرین
 خجلت افزودی مرا از این عمل
 فرصتی می خواهم و عمر از خدا
 جز تو کس در راه عشق و عاشقی
 گفت عاشق هین بگو تکلیف چیست
 گفت معشوقش که فردا شب رواست
 با سر آیم هر کجا که خواهیم
 مطربان بدله گو با چنك و نی
 ساقیان سیم بیکر با شراب
 بایدت بزم چنین آراستن

روی من بینی پس آنکه بی نقاب
 من ز تو توهم زمن بر گیر کام
 همچو گو بشتافت با سردر طریق
 مجلسی رشك بهشت آراست او
 مطر بان آورد با چنك و رباب
 بزم را آراست عاشق چون بهشت
 بر در آمد با دلی پر انتظار
 دلبر مه پیکر سیمین برش
 شد ز غم مستغرق بحر خیال
 یار یار آمد نیامد یار من
 شد روان سرگشته چون گو کوبگو
 میدوید او هر طرف تا نصف شب
 گشته با سر گزیده ئی هم ما جرا
 خفته بودند آن دوتن در آن مضیف
 طایر هوش از سرش در دم پرید
 بر کشید از جا و با حالی شگفت
 نا نجیب بد گهر این حال چیست
 ای بری از عقل و عاری از تمیز
 بعد از آن گفت ای ترا عشرت حرام
 هست دوزخ با چنین کردار زشت
 دلگشا و روح افزا چون جنان
 کز جمالش رشك دارد حور عین
 وین چنین اوبش را بودن به کام
 و آتشین رویت به چشمم دود شد
 باد قلبم همچو رویت آتشین

خور چو پنهان کرد رخ اندر حجاب
 آیم اندر خانه چون ماهی تمام
 یافت چون این مژده عاشق از عشیق
 کرد حاضر صد چنانکه خواست او
 ساقیان آورد با نقل و شراب
 کرد حاضر دلبر حوری سرشت
 خور چو پنهان گشت اندر کوهسار
 ثلثی از شب رفت و نامد دلبرش
 عاشق بیچاره شوریده حال
 چه آمد بر سر دلدار من
 از پی آن سرو قد ماه رو
 دلبرش از دست رفته با تعب
 دید اندر ثقبه ئی دل دار را
 هر دو در پاچال دکانی کثیف
 عاشق بیچاره چون ایشان بدید
 رفت و دست دلبر خود را گرفت
 گفت ای بد از بتر این حال چیست
 چون بدست آورد دستش گفت خیز
 همره خود برد او را چند گام
 گر بود روی تو خوشتر از بهشت
 خود بده انصاف بزمی آن چنان
 با چنان رعنا قدی زیبا جبین
 هشتن و گشتن روان تا این مقام
 فطرت زشتت مرا مردود شد
 گرد چون تو گر بگردم بعد ازین

حکایت

بر گدای نا پسندی داشت عشق
 بر شکار صعوه ئی آورد رو

شاهی از فرمان رویان دمشق
 اتفاقا شاهباز عشق او

پله پله نردبان عشق شاه
 عشق شاهان برگدا نبود عجب
 شاهدهی آمد بیاد از مولوی
 با دو عالم عشق را بیکانه کیست
 سخت پنهانست و پیدا حیرتش
 غیر هفتاد دو ملت کیش او
 عشق شه بر آن گدا هر دم فزود
 تاج و باج و تخت و بخت و ملک و مال
 بلکه سر تا پای خود را بهر او
 لیکن آن نا اصل قدر عشق شاه
 هر چه می افزود شه بر عشق خویش
 محرمی روزی بخلوت شاه را
 خود نمیداند گدائی ناپسند
 شاه خود معشوق ملکی عاشق است
 من نگویم کاین چنین کن و آن چنان
 کاختیاری نیست عاشق را بدست
 با همه بیگانگی دارم امید
 ناشنیدی گوئیا که مولوی
 که زدل تا دل یقین روزن بود
 متصل نبود سفال دو چراغ
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 گفت میدانم ولی بیم است سخت
 شاه گفت ای بیخبر از عشق من
 بیشتر زین نیست کاندلر عشق پاک
 آن چنان که گفته پیر معنوی
 کوبران بر جان مستم خشم خویش

پایه اش بگذشت از ماهی بهام
 عشق چون آید تب گردد طرب
 که بیان فرموده اندر مشوی
 و اندران هفتاد و دو دیوانه کیست
 جان سلطانان جان در حسرتش
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 تا بحدی کز امیرانش نمود
 بهر او میخواست آن نیکو خصال
 محترم می داشت در هر شهر و کو
 می نمیدانست و بودش اشتباه
 او نمیدانست از جدوار بیش
 گفت کای زیب از تو تخت و گاه را
 قدر عشق پادشاهی ارجمند
 کی گدائی عشق شه را لایق است
 با تو يك دل نیست گفتم این بدان
 این بدانم کافکاب و تیره فی
 عاشقان این نکته میدانند نیک
 کاشنای من خوب آمد ار او خود بدست
 چون بیان بر است اندر مشوی
 فی جدا و دور بیرون دو تن بود
 نورشان ممزوج باشد در مساع
 که نه معشوقش بود چو یای او
 که ز تو خالی نمید گاه و تخت
 توندانی عشق کوتاه کن همسخن
 خون من ریزد مرا سازد هم لاک
 آفتاب مشرق دین مثنوی باب
 عید قربان اوست عاشق گاو و میش من

گاو اگر خسبد و گرجیزی خورد
 شاه گفتا روزی از بهر شکار
 دیدم اندر دشت زاغی همچو دود
 هم‌رهان را عبرتی آمد از آن
 با کبوتر زاغ چون همجنس نیست
 خواستم آگه شوم از آن دوطیر
 از غلامان پیش راندم پس فرس
 چند گامی پیش چون بشتافتم
 چون بدیدم تیرشان تا پر بیال
 آشنائی شان ز فرط اضطرار
 آنچنانکه هر وزیری را خدای
 وز عطای آن خدای بی نظیر
 باش آگه کز تو من آگه ترم
 نیست جنسیت من و یار مرا
 لیك میدان تو که من تازنده‌ام
 کان کمان آبرو دلم را ای وزیر
 چون وزیر آن گفته‌ها از شه شنید
 لب به بست و خاک بوسید و بگفت
 دور اندیشی عقل چاره گر
 شاه گفت اکنون برون رو از برم
 عشق او تدبیرها را راه بست
 راه‌های عقل را بسته است عشق
 از صفی بشنو که نك میدان‌اوست
 من کجا در دوش بدرمانها دهم
 نی ز زخمش آگهم نر مر شمش
 بر تنم و ر سر نه‌د هر دم هزار
 سر فکندن در رهش آئین ماست
 غیر عشق او قسم بر جان او

بهر عید و ذبح خود می پرورد
 می شدم از شهر سوی کوه‌سار
 با حمامی روی سنگی شسته بود
 که چسان گشتند آن دو مهربان
 چون توانند آن دو با هم کرد زیست
 که بهم زدند همچون شر و خیر
 من ز پیش و چاکران ماندند پس
 هر دورا آماج پیکان یافتم
 جا گرفته‌ای وزیر خوش خصال
 چون بدیدم بد نبود از اختیار
 داده در خورد چهل تن عقل و رای
 هر شهی راهست عقل چهل وزیر
 بلکه سری نیست پنهان در برم
 در خور است ار دارد انکار مرا
 توسن جان در رهش تازنده‌ام
 کرده از تیر مژده آماج تیر
 و آن شگفتی‌های عشق از شاه دید
 چون که با عشق است جان شاه جفت
 یاوه بنماید کجا دارد اثر
 کاینک آید بوی موی دلبرم
 تیر عشق او بدل تا بر نشست
 دست تدبیرات بشکسته است عشق
 عشق آمد نوبت جولان او ست
 جان چه باشد تا به پیمانها دهم
 کوسری کز نو نهم بر مقدمش
 جمله را دیگر کنم بر وی نثار
 هر چه باشد کار عشق او دین ماست
 خواهم از هیچ از سر و سامان او

درد او بر جان ما مأوا گرفت
 دلبرها چند ار که نزدیک آمدی
 گر نه پردازم به تعظیمت به بخش
 دل نمادی تا در آن جایتم دهم
 حله فرمائی که پوشندم به تن
 عذر خواهی تو ز کشته خویشتن
 آری آن کو جان بفرمان و بست
 راه یا بد عاشق فرسوده اش
 پیش او چون کشته وافکنده شد
 من چگویم مر بهزیان و تبم
 آن گدا روزی ز ایام از قضا
 گرم شد بازار صحبت شان چنان
 شاه خون میخورد از غم روز و شب
 مردمان زانوده شه محزون شدند
 هر زمان که شاه میشد یار جو
 او نبود و در بر او باش بود
 کاه کاهی هم اگر بد در حضور
 يك شبی معشوق شه با همسران
 اتفاقاً هم در آن شب شاه را
 کرد احضار حضور خویشتن
 گوئیا شاه از کتاب مثنوی
 (گفت من مستقیم آیم کشد
 هیچ مستسقی ننگریزد ز آب
 کر بر آماسد مرا دست و شکم
 گویم آنکه که به پرسند از بطون
 خيك اشکم کو بدر از موج آب
 من بهر جائی که بینم آب جو
 دست همچون دف شکم همچون دهل

دل در اول ترك درمانها گرفت
 بر سر این کشته ات دیر آمدی
 نیست و رجان بهر تقدیمت ببخش
 سر نهشتی تا که بریایت نهم
 برتنی کو مانده معذور از کفن
 عذر خواهیم من ز عذرت بیدهن
 گر کشد هم جان دهدکان و بست
 بر صراط ثابت بستوده اش
 هم بذات بی زوالش زنده شد
 رفته است از كف عنان مطلبم
 گشت با او باش چندی آشنا
 که نبذ دوری ز همشان یکزمان
 شادیش غم راحتش شد زان تعب
 دیده خون افشان و دل بر خون شدند
 که ببیند آنچه می بیند در او
 سر او در پیش سلطان فاش بود
 گرچه نزدیک شه اما بود دور
 در وثق لوطی ئی شد میهمان
 شوق دیدار آمد و آن ماه را
 گفت باز آرید جانم سوی تن
 خوانند این اشعار را از مولوی
 گرچه میدانم که خود آیم کشد
 گر دوصد بارش کندمات و خراب
 عشق آب از من نخواهد گشت کم
 کاشکی بحر روان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگی مستطاب
 رشکم آید بودمی در جای او
 طبل عشق آب میکوبم چو گل

جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشته ام این کاره ام
روز تاشب خون خورم مانند ريك)
که بخاطر داشتند او را مکان
در مکانی کش مکین پنداشتند
جست آنجا که بد آن رشك قمر
امر شه را کن اجابت بی قصور
باز گرد و گو نه جستم زو نشان
نیست جای عذرو نیرنك و فسون
چاره ئی چون غیر همراهی ندید
شد روان و شد پریان حال جمع
رند و طراز و حریف و چابکی
داد اورا گفت رمزش را بیاب
تا شود در خواب از شب تا بگاه
باش تا شام دیگر در کوی ما
شد روان سوی شهنشاه گرام
شد عنان اختیار شه ز دست
ای تو محمود من ای من را ایاز
سوختم از پای تاسر جان تو
با شمش چون جان شیرین در بدن
پیش ای بودم دوساعت یا که بیش
من و را همراه گشتم بی سخن
آستان بوسیدم از روی نیاز
ای سزاوار قدومت افسرم
پیش شه بر تخت سلطانی نشست
ای تو راحت بخش جسم و جان من
می حلال است ای فراقت چون جهیم
می بیار اکنون ز جام يك منی

گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جنین خونخواره ام
شب همی جوشم در آتش همچو ديك
از غلامان چند تن وز مجرمان
هر کجا از وی نشانی داشتند
باز گشتند و وز ایشان يك نفر
گفت شه احضار کردت در حضور
گفت نك خوش کرده ام با همسران
گفت شه را جان بلب آمد کنون
بارهی بنمود بس گفت و شنید
در میان جمع برپا شد چوشمع
در میان آن جماعت بد یکی
داشت معجزونی که می افزود خواب
مجرمانه گفت کن در کار شاه
چون شود در خواب باز آسوی ما
حقه را بگیرف و همراه غلام
چون در آمد از ره آن معشوق مست
گفت ای فرمان ده اقلیم ناز
تو کجا بودی که از هجران تو
گفت ای شه دوستی دارم که من
میهمانم کرده بد در بزم خویش
که فرستاده شه آمد پیش من
در حضورت ای شه بنده نواز
شاه گفتا نك نشین اندر برم
پس زپا آن شاهد شنگول مست
شاه گفت ای حوروش غلامان من
در حدیث است آنکه در خلد نعیم
شد بهشت اینك که در بزم منی

شاه را چون میل هشیاری نماند
دور سیم یادش آمد لوطیان
جام بگرفت و در او معجون نمود
مستی شه ز آن دو صدچندان فزود
شاه چون در خواب شد آناه کش
شد برون از بزم شه با اضطراب
اتفاقا دو برابر ز آن دوا ۛ
مست شد چونانکه هوشیاری ندید
صبح چون خدام شه حاضر شدند
شورشى شد در رعایا و سپاه
هم در آن شب لوطیان باده خوار
در میان دار و گيرو قال و قيل
الغرض جمع آمدند از حاص و عام
نشی شه را از زمین برداشتند
بود بردوش کسان تاوت شاه
کشته معشوق عاشق کشته را
شاهد نادان که با او باش شهر
چون بهم گشتند تابوتان قریب
که بهم تابوتشان گردید وصل
عشق چون تابوتشان پیوسته کرد
شورشى افتاد در اهل عزا
جای اشك از چشم مردم جوی خون
آری آری این بود نیروی عشق
چون در آمد رستم دستان عشق
قصه کوتاه چون بدیدند آن چنان
عشق شه بر جان خلق آتش فکند
بس گریبان زان مصیبت گشت چاك
بعد افغان و غریو و همه

رفت و آورد و بخورد و هم خوراند
همچو هندستان بیاد طوطیان
در شراب صاف شه افیون نمود
سرنهاد آنجا که باده خورده بود
چون یقینش شد که شه رفته ز هوش
بزم اول را بشد با صد شتاب
کرده بد در جام شه آن پر جفا
شد بخواب آنسان که بیداری ندید
بر شه و بر حال شه ناظر شدند
که فغان شان بر شد از ماهی بماء
مستی آوردند و آن زیبا نگار
زخم منکر خورد شد دردم قلیل
بانو صد تشییع و با صد احترام
صد علم ز افغان و آه افراشتند
ناکهان دیدند اندر نیمه راه
تخم عشق اندر دل شه کشته را
یار بود و شاهرا نوشاند زهر
خلق را مکشوف شد سری غریب
وزهم ایشان را نشد امکان فصل
بازوی زور آوران را خسته کرد
که تو گفتم شور محشر شد بیا
رفت از تاثیر عشق ذوفنون
این بود سر پنجه و بازوی عشق
کیست زال عقل در میدان عشق
که جدا از هم شاید کردشان
آه و واویلا بگردون شد بلند
چند تن گشتند از افغان هلاك
متفق شد قولشان با هم همه

که بیک جا هردو را مدفون کنند
عاقبت آن شاه کشته مات را
نقش بنمودند بر لوح مزار
مردحق آری فدای این فن است
رحمت ازحق بادشان برروح پاک
ای صفا تاکی شکایت می کنی
از جفای خو برویان بیش ازاین
پیشه معشوق نبود جز جفا
از جفایش بیش از اینها دم مزین
تا شکایت زاز پریشان می کنی
گر جفائی کرد درویشی نما
خاطرش را شادکن ازگفت خوش
خاصه آن شیرین لب شکر دهان
آن که باشد یوسف بازار حسن
خاصه آن مه که بحسن و دلبری
خاصه آن کز پیشتر ارگردد روان
خاصه آن دلبر که قلبش باصفاست
نازنینی که جمالش دلبر است
خو بروئی را که سیمین پیکر است
گر نه دلداران دل آزاری کنند
ننکنند از قلب عشاق از نخست
نیش خور گر بایدت نوش گوار
گر جفائی بینی از دلبر مرنج
گر ز صحبا گردی اول تلخ کام
گوئیا نشنیده ئی از مولوی
عشق از اول سرکش و خونی بود
گر ترا جز عشق بازی پیشه نیست
در حقیقت عشق را دریا شمر

عاشق و معشوق را مقرون کنند
دفن بنمودند و این ایات را
ماند از ملای رومی یادکار
کاندر آن صد زندکی درکشتن است
فرخا این مردن و طوبی هلاک
ازجفا جویان حکایت می کنی
دم مزین تو برخلاف پیش ازین
ریشه عاشق بود صدق و صفا
همچو زلفش حال او برهم مزین
آن پریشان را پریشان می کنی
گرشد او بیگانه توخویشی نما
روی با شیرین لبان منما ترش
شاه خوبان خسرو شیرین لبان
که بقدر سروی است درگزار حسن
هر که دیدش شد زجان و دل بری
گردد ازجسمت روان روح روان
مینماید پر جفا و اهل وفاست
هر چه بنماید جفا زیبا تر است
سنگ دل باشد اگر پیغمبر است
پیششان عشاق کی زاری کنند
کی به آخر شان شود پیمان درست
گل نه چینی تا نه بینی نیش خار
نیست کل بی خار یابی ما ر گنج
صبر باید تا شوی مست مدام
که چه خوش فرموده اندر مثنوی
تا گریزد هر که بیرونی بود
عاشقان را از جفا اندیشه نیست
کش بود هم موج و طوفان هم گهر

همچو غواصان میندیش ای رفیق
غرق بحر عشق را تشویش نیست
بحر عشق ار غرقه میسازد ترا
غرق بحر عشق شوای بی خبر
از برای گوهر شهو ار عشق
لیک آن غواص باید کاملی
این رباعی گوش کن گر زندهئی
(غواصی کن گرت گهر میباید
سر رشته بدست دوست جان بر کف دست
با چنان دریا چو من شو آشنا
ورنه زان دریا نخواهی برد جان
قصه کوتاه ای صفا در کش زبان
هر کجا لشکر کشد سلطان عشق
امر فرماید پی یغمای عقل
عقل باشد بنده سلطان عشق
عقل باید عشق را تمکین کند
باری ار عشق ترا باشد کمال
خاصه آن معشوق جان پرور که من
الغرض مقصود عذر آوردن است
عفو کن جرم من ای جانان من
عذر من بپذیر و معذورم بدار
در قدومت تا که بنمایم نثار
که بیان فرموده آن دانا حکیم
یعنی افلاطون حکیم پرهیز
چشم دارم ز اهل دانش لیک من
برخی از گفتارم ار نبود قرین
کانچه او گفته است بودم ناگزیر

گر به دریا بهر در گردی غریق
هفت بحرش تا برانویش نیست
هم بسا حل باز اندازد ترا
تا از آن دریا بدست آری گهر
غرقه شو در لجه ذخار عشق
زانکه این دریا ندارد ساحلی
که چه خوش بسروده اش گویندهئی
غواصان را چار هنر می باید
دم نازدن و قدم ز سر می باید
تا توانی کرد در آن جا شنا
ترك دریا گیر و در ساحل بمان
زانکه شرح عشق ناید در بیان
سر کشد گر عقل از فرمان عشق
چون که عشق آمد نباشد جای عقل
آردئی والله در میدان عشق
کانچه آن خسرو کند شیرین کند
از جفا و جور معشوقان منال
با تواس بینم چو جان اندر بدن
بیش معشوقی که جانان من است
ای بقر بان تو جسم و جان من
شرم - ارم شرم سارم شرم سار
بهر جبران چند در شاهوار
چند بند نغز چون در یتیم
که بیانا تش بود عقد گهر
تا که بپذیرند عذرم در سخن
فی المثل چون سنگ با در ثمین
تا که آرم در بیان عذرم پذیر

پند

پند افلاطون یونانی نبیوش
 کو بشاگردش ارسطو گفته است
 کای ارسطو عارف معبود شو
 در عبودیت ادا کن حق حق
 باش تعلیم و تعلّم را مدام
 دان مقدّم علم را بر هر چه هست
 می مشو راضی که گردی منتفع
 موهبت ها را یقین دان کرخداست
 دان که دانایان ز خلاق سبب
 تا چو بر بندند رخت از این میان
 دائما در کار ها بیدار باش
 آنچه میدانی ترا شایسته نیست
 قصد آسایش نباید کرد و خواب
 کن تامل اولای حق پرست
 دویم آنکه هیچ چیزی اکتساب
 فوت و تقصیری سیم بنگر شدست
 یاد کن کاصلت چه بد پیش از حیات
 بر کسی منما ملامت کاین جهان
 ذلت و بدبختی و عز و جلال
 کیست بدبخت از خدا غافل شده
 در پی ذلت روی تاکی به ایست
 خود فروشی را نباید پیشه کرد
 هر که گوید کبر جز حق را رسد
 مستحق گر پیشت آید زینهار
 پیش از آن کز تو بخواهد هر چه هست
 هر که شاد از لذتی شد یا الیم
 مرک را منما فراموش ای شگفت

حلقه پندش نما چون در به گوش
 در حقیقت در معنی سفته است
 غیر حق را در پی بد رود شو
 چون ترا حق کافی است از ماخلق
 در حقیقت تا شوی فخر اناام
 تا سر افرازان شوندت زیر دست
 زانچه آخر از تو گردد منقطع
 بنده محتاج است و او صاحب عطاست
 چیز باقیشان بود دایم طلب
 همره خود برده باشند از جهان
 خواب و مستی را بهل هشیار باش
 آرزویش را نمودن ابلیهست
 جز که آری این سه چیز اندر حساب
 کاندر آن روزت خطا سرزد دست ؟
 کرده باشی یا نه از بهر ثواب ؟
 شسته باشی تا از آن دامان ودست ؟
 یا چه خواهی گشتنا بعد از ممات
 در تغیر باشد این را هم بدان
 جمله را در پی بود بی شک زوال
 عاقبت هشته جهان مایل شده
 مرد با ذلت نخواهد کرد زیست
 وز تکبر بایدت اندیشه کرد
 بایدش فی جید حبل من مسد
 که سؤال از وی بداری انتظار
 ده بشخص مستحق ای حق پرست
 گشت از رنجی بدان اورا حکیم
 اعتبار از مرده گان باید گرفت

بستی مردان بطور قاعده
هر که در اندیشه اش شد شر غیر
مذهب او مشتمل باشد به شر
دوستار هر کسی باش و مباش
لطف باید کرد عادت نی غضب
هر که دارد بر تو امروز احتیاج
در همان روزش نما حاجت روا
بندهئی را که به چیزی ز اضطرار
جهد کن کنز بند آزادش کنی
علم باید با عمل کاندل مثل
حکمت قولی نماند در جهان
حکمت فعلی ترا تا رستخیز
در نکوئی گر بری رنجی رواست
وز بدی گر لذتی بردی بدان
گر نکوئی دیدی از کس ده عوض
فهم کن پیوسته کار خویش را
سختی ار آید مشو اندوهناک
هیچ تأخیری مکن در کار خیر
جهل را بگذار و حکمت دوست باش
حکمت ار جوئی مشو دنیا طلب
هیچ کاری تا توانی بهر خویش
چون توانگر گشتی و صاحب جلال
در مصائب خواری و آشفتنگی
گر به پیش آید ترا سودای دوست
تا که بر حاکم نیفتد کارتان
گر ترا با دشمنی افتاد کار
که بحاکم تان اگر افتد گذر
مشمرا ارباب تواضع را حقیر

باشد از گفتار بس بی فائده
اهل شر باشد نباشد اهل خیر
آن چنان کس را بدان غیر بشر
زود خشم و تند خوی و دلخراش
دوست جو باش و مشو دشمن طلب
می مگو فردا دهم کارت رواج
زانکه فردا را نداند جز خدا
ای رفیق از شش جهت بینی دوچار
غم ز دل بزدائی و شادش کنی
جسم بی جان است علم بی عمل
با تو ناید ای رفیق نکته دان
همره است و در جهان باقیست نیز
که نماند رنج و نیکوئی بجاست
بگذرت لذت تو باشی از بدان
ور بدی کردند بگذر از غرض
کن تعقل روزگار خویش را
زانکه خواهد رفت آنسختی چه باک
گر رود در کعبه یا باشد بدیر
یار آن کش گفته ها نیکوست باش
جهد کن دائم به تحصیل ادب
در جهان تعیین مکن ز اوقات پیش
از تکمیل در گذر کرد زوال
ره مده بر خویش کارد خستگی
باش بر رائی که باشد رای دوست
نشود از یکدیگر انکار تان
آن بیاید کرده باشی بدو کار
بشکنی او را و خود یا بی ظفر
گر همه تو بی نیازی او فقیر

آنچه در فعلش ترا مقدور نیست
فخر منما که مرا سعدست بخت
کار نیک ار بایدت سرزد زدست
از زیان ظاهرش نادم مشو
مهرتری گر بایدت نبود صلاح
گر کنی آویز گوش اندرز من
ختم شد پند حکیم ای اهل هوش
این بیان نغز در ختم کتاب
ای دل سر گشته محزون-ی چرا
تا تو باشی در خیال پیش و کم
تا تو در بند هوایی و هوس
مهر غیر ار ره ندادستی بخویش
گر نورزی مهر دنیای دنی
دار دنیا را بدینا دار هل
بگذر از دار فنا شو با خدا
ای رفیق از جان شنو اندرز من
چون جهان بر کس نماند پایدار
آنکه دنیا را بداند جای ایست
هم بکم خورسندو هم بر بیش باش
باش راضی گر ترا آید قضا
ورنه گر باشی رضا یا نارضا
من رضایم هر چه پیش آید زحق
رنج راحت دانم ار آید ز دوست
در هزار و سیصد و ده کاز و با
چون خزان از مردمان تیره بخت
بسکه بر گردون شد از مردم فروش
بی شمر خلقی بزیر خاک شد
بس جوان سر و قدمه جبین

ناید ار از کس مگو معذور نیست
تا که بدبختی بگیرد بر تو سخت
بایدت افشرد پا هر گو نه هست
سود باطن دارد اندرزم شنو
باز خود کمتر بهر صورت مزاح
سر فرازی باشدت اندر زمن
در عمل آرو نما آویز گوش
ختم شد والله اعلم بالصواب
چون خم می گشته پرخونی چرا
کی رهائی باشدت از دام غم
من نخواهم بود بی غم یک نفس
از چه مجموع حواست شد پریش
زیر بار غم نگریدی منحنی
کاهل دنیا راست دار آب و گل
تا ترا بخشد خدا دار بقا
همچو سرو آزاد باش اندر زمن
تو به آزادی در این جا پای دار
عاقبت بر حال خود خواهد گریست
بیش و کم پشم است رو درویش باش
با قضای حق رضا باید رضا
کار خود را میکند آخر قضا
رنج و راحت هر چه رایم مستحق
هر چه او کن دوست پیش آید نکوست
گشت در ری جامه جانها قبا
برزمین میریخت چون برك از درخت
گشت کر کروبیان را جمله گوش
در عزاشان بس گریبان چاك شد
باد مرك افکند بر روی زمین

که قضا از جفت خویشم فرد کرد	بس زنان بر سر زنان از مرک مرد
چون مگس پیوسته بد بر سر زنان	همچنان بس مرد از مرک زنان
داغ بر دل بس پسر بهر پدر	بس پدر چون لاله از مرک پسر
گشت مجموع پریشانی عیان	در حواس خلق چون زلف بتان
ره ندادم خوف تا نایم خجیل	من ز لطف شه صفی اصلا بدل
در بیان سبجه جستم اشتغال	در چدن وقت از بی دفع ملال
ختم شد سبجه دویم گو والسلام	شد مکرر شکرم ای مه رو غلام

در اراج بیلاق طهران ۱۳۱۰

صفا علی

جدول خطا و صواب سبجه صفا

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۱۷	جست	چست
۳	۷	آستان	آسمان
۵	۱۲	دام	وام
۶	۶		شعر ذیل حذف شده است
			هرچه کرد از زاری و عجز و نیاز (۳) دلبرش افروده تر میکرد ناز
۶	۱۱	نشستن	نشستن
۱۸	۱۰	دستم بخت	شصتم بخت
۱۴	۵	هش	شیر
۱۳	۲	فتا	فی
»	۳	نیست	نیت
۱۴	۹	از	ار
۱۶	۲	حین	هین
۲۴	۴	نیت	نیست
۲۹	۱۱	باز	نار
»	۲۸	بهر هستی	بهر هستی
۳۴	۶	بهر روز	بهر روز
۴۵	۲۶	کردو	گردد
۴۸	»	کمین	مکین
۶۰	۲	ز تو	از او

آقای غلام حسین خان ضرغام علی در طبع این مجموعه اقدام و
بذفع انجمن اخوت بدفتر انجمن تقدیم داشتند بتاريخ اول مهرماه ۱۳۰۹
دفتر انجمن اخوت

آقای غلام حسین خان ضرغام علی در طبع این مجموعه اقدام و
بمنفع انجمن اخوت بدفتر انجمن تقدیم داشتند بتاريخ اول، برماه ۱۳۰۹
دفتر انجمن اخوت

